

روای آمریکائی

فرید خواہشی

رویای آمریکایی

فرید خواهشی

این تاریخ نیست.

بخش اول

فصل ۱

من نویسنده نیستم. ولی این‌جا آدم باید یه طوری روزهاش رو به شب برسونه.

چند روزه دارم به این فکر می‌کنم که ماجرا از کجا شروع شد. رو هر نقطه‌ای دست می‌ذارم یه اتفاق‌هایی قبل از اون هم یادم میاد. واسه همین از روزی شروع می‌کنم که یک دفعه همه چیز عوض شد. از دوم خرداد ۱۳۹۷.



چهار نفر بودن. دو تاشون از پسرهای طالب شه‌بخش بودن. کوچیک‌ترین بچه‌هاش. می‌شدن برادرهای عروس. دو نفر دیگه یکی‌شون پسرعموی عروس بود و اون یکی شوهرخواهر عروس. اسم خود عروس خدیجه ست. خدیجه کوچیک‌ترین دختر طالب شه‌بخشه. حدود یه سال قبل عروسی کرده.

ساعت حوالی چهار بعد از ظهر بود که بیرون زورخونه کنار پارک جمع شدن تا نقشه‌ی نهایی رو با همدیگه هماهنگ کنن. همه پیاده اومدن سر قرار به جز پسرعموی عروس که با ماشین اومد.

دو سه روز پیش برادرها خواهرشون رو مجبور کردن که برنامه‌ی ادریس رو بهشون بگه. ادریس پسرعموی داماد بود. عروس هم بین حرف‌های روزمره از مادرشوهرش پرس‌وجو کرد. ادریس چهارشنبه‌ها صبح زود با وانت راه می‌افته و می‌ره سمت ملک‌سیاه‌کوه. عصر برمی‌گرده خونه.

پاییز پارسال بود که پسردایی ادریس بهش یه فیلم نشون داد. بعدش فیلم رو روی تلگرام هم براش فرستاد. از اون روز به بعد ادریس هر شب این فیلم رو

نگاه می‌کرد.

تو فیلم چند تا مرد زابلی وارد یه غار می‌شن. پسرداییِ ادریس می‌گفت یکی از کوه‌های اطراف ملک‌سیاهه. ملک‌سیاه‌کوه دقیقن نقطه‌ی مرزی مشترک بین افغانستان، پاکستان و ایران. تو فیلم مردها دارن با همدیگه صحبت می‌کنن و می‌خندن. دوربین می‌چرخه و تو زمین یه چاله نشون می‌ده. یکی‌شون می‌ره از تو خاک چند تا کوزه و لیوان بیرون می‌کشه و به دوربین نشون می‌ده. یه لیوان رو برمی‌داره و می‌گه «از گنج‌مون فیلم بگیر. حداقل مال پونصد سال پیشه.»

می‌گن ملک‌سیاه‌کوه جاییه که دزدها و راهزن‌های قدیمی میومدن اون‌جا و چیزهایی رو که دزدیده بودن دفن می‌کردن. می‌گن اون اطراف پُر گنجه.

واسه همین بود که ادریس از اواسط آذر هر هفته دو سه روز وانتش رو برمی‌داشت و با پسردایی‌ش می‌رفت اون اطراف. دنبال گنج می‌گشتن. تا حالا چیزی پیدا نکردن ولی اگه فقط یکی از این گنج‌ها پیدا کنن زندگی‌شون زیر و رو می‌شه.



ادریس و خونواده‌ش حدود ده سال پیش از خَمَک اومدن زاهدان. تو خَمَک شغل اصلی‌شون دامداری بود. البته وقتی ادریس بچه بود زمستون‌ها پرنده‌های مهاجر هم می‌اومدن به هامون. پدر و عموهاش می‌رفتن شکار پرنده. بیش‌تر وقت‌ها خوتکا می‌گرفتن. یا دُراج و چور. بیش‌تر شکار رو می‌بردن بازار زابل می‌فروختن. اما بعضی وقت‌ها بابای ادریس چند تا از پرهای بال خوتکا یا چور رو کوتاه می‌کرد تا نتونن پرواز کنن. ادریس و بقیه بچه‌ها یه مدت پرنده‌ها رو تو حیاط نگه می‌داشتن و باهاشون بازی می‌کردن. ولی همیشه همه‌ی این پرنده‌ها بعد از یه مدت سر از قابله‌ی مامان در می‌آوردن.

بیش‌تر مردم خَمَک باغ‌های انار و انگور داشتن. چند تا نخلستان خرما هم

اطرافِ ده بود. بعضیا یه سری میوه‌ی گرم‌سیریِ دیگه هم می‌کاشتن. مثل موز و پسته. تازگی‌ها بعضیا حتا چند تا درخت پاپایا هم کاشته بودن.

بعضیا گاو هم نگه می‌داشتن. گاو سیستانی. گاوه‌ای بزرگی که برای چرا می‌رفتن تو دشت هامون و شب برمی‌گشتن خونه. گاوها اون قدر سریع بزرگ می‌شدن که خیلی‌ها فقط برای گوشت نگه‌شون می‌داشتن. واسه همین کوچیه‌های خَمک پر بود از وَرزا. گاوه‌ای نرِ بزرگ با کوهان‌های خیلی بزرگ پشت‌شون. گاوه‌ای نر سریع‌تر بزرگ می‌شن. گوشت‌شون هم خوش‌خوراک‌تره. البته شاید دلیل علاقه‌ی قصاب‌ها بهشون فقط این باشه که شیر نمی‌دن و بچه نمی‌زان.

بابایِ ادریس ماهی‌گیری هم می‌کرد. قایقش رو سرِ شاخه‌ی افضل‌آباد می‌بست. هوا که سرد می‌شد شب‌ها می‌رفتن شکار. شب راحت‌تر می‌شه پرنده شکار کرد. روزها می‌رفتن ماهی‌گیری.

از وقتی ادریس رفت مدرسه کم‌کم آب هامون شروع کرد به خشک شدن. باغ‌ها خشک شدن. چند سال طول کشید تا پرنده‌ها هم متوجه بشن که دیگه این‌جا آب نداره. پرنده‌ها هم هر سال کمتر و کمتر می‌اومدن.

هامون کاملِ کامل خشک شد. قایقِ ماهی‌گیریِ بابایِ ادریس هنوز همون جاست. ولی دیگه آبی نیست و قایق به گل نشسته.

بعضی وقت‌ها تو فصلِ پُرآبی آب برمی‌گشت و دوباره یه بخش‌هایی از دریاچه پُر می‌شد. ولی انگار ماهی‌ها هم فهمیده بودن که این پُرآبی موقتیّه. از وقتی هامون خشک شد بابایِ ادریس دیگه ماهی‌گیری نکرد. یعنی حتا وقتی برای یه مدت آب بر می‌گشت، باباش می‌گفت باید قایق رو با وانت از جایی که هست بلند کنن و ببرن داخل آب. ولی از کجا معلوم دفعه‌ی بعد آب تا کجا بالا میاد؟

کم‌کم چاه‌های خَمک خشک شد. محصول باغ‌ها هر سال کمتر و کمتر می‌شد. حتا وقتی آب بود وسط تابستون از سمت دریاچه یه باد می‌اومد و با خودش

کلی خاک می‌آورد. انگار با این خاک کلی مرض و بیماری هم می‌اومد و درخت‌های انگور و انار رو داغون می‌کرد.

حتا نخل صدساله‌ی روستا هم دیگه مثل قبل نبود. معلوم بود که ریشه‌هاش خیلی پایینه و هنوز می‌تونه آب بِکِشه ولی دیگه شاخه‌ی جدید نمی‌داد. همه‌ی توانش صرف این می‌شد که همون طور که هست دَووم بیاره.



آخرش خونواده‌ی اِدریس خَمک رو ول کردن و اومدن زاهدان. اول می‌خواستن برن زابل. ولی بعد به این نتیجه رسیدن که بیان زاهدان. زاهدان بزرگ‌تر بود. یکی از عموهای اِدریس اومده‌بود زاهدان و اون‌جا شروع کرده بود به کار ساخت‌وساز. برای باباش هم کار پیدا کرده بود. واسه همین اومدن زاهدان.

خونه‌شون تو زاهدان نزدیک میدون امام‌حسینه. همون اولِ بلوار رسالت، پشتِ قبرستونِ قدیمی.

اِدریس تا کلاس نهم درس خوند. بعدش شروع کرد به کار کردن. یه مدت با باباش می‌رفت سر ساختمان. اما یه بار با یه کارگر دعواش شد و دیگه سرکارگرِ باباش نداشت اون‌جا کار کنه.

یه مدت بی‌کار بود. تا این که فیلم اون مردها تو ملک‌سیاه‌کوه رو دید.

اون چهارشنبه هم با پسردایی‌ش رفته بود اطراف ملک‌سیاه‌کوه. هوا تاریک شده بود که برگشت خونه.

خونه‌شون تو یکی از کوچه‌های فرعی خیابون مالک اشتر بود. وانت رو یک‌کم جلوتر از خونه کنار دیوار پارک کرد. همون جای همیشگی. سمتِ چپِ وانت رو چسبوند به دیوار تا از بغلش یه ماشین بتونه رد شه. ماشین رو خاموش کرد و اومد بیرون.

داشت در ماشین رو قفل می‌کرد که یک‌دفعه یه صدای بلند از سمت راستش اومد. تا به خودش بجنبه سوزش وحشتناکی تو شکمش حس کرد. فریادش بلند شد. صدای رگبار همین‌طور ادامه پیدا کرد. گلوله‌های اول خورد تو شکمش. ولی وقتی داشت می‌افتاد زمین یه گلوله خورد تو گردنش. رگبار همین‌طور ادامه داشت. تا سرش به زمین برسه اون‌قدر گلوله به سرش خورده بود که سرش کامل داغون شده بود.

وقتی افتاد رو زمین صدای رگبار متوقف شد. چهار تا جَوونِ خونواده‌ی شه‌بخش دویدن سمت جنازه. خون کُلِ کوچه رو پر کرده بود.

کوچک‌ترین برادر عروس اومد بالای سرِ ادریس. با پاش جنازه رو برگردوند و به صورت داغون‌شده‌ی ادریس نگاه کرد. آب‌دهنش رو جمع کرد و ریخت رو سر جنازه. بعد به بقیه گفت «مُرده. سریع بریم.»

نقشه با موفقیت اجرا شده بود. مادر و برادرهای ادریس در رو باز کردن و اومدن بیرون. دیدن چند نفر از ته کوچه فرار می‌کنن. جنازه‌ی ادریس هم کنار وانتش رو زمین افتاده بود. کل زمین قرمز شده بود.



طایفه‌ی احمدزهی و شه‌بخش طایفه‌های اصلی حَمَک هستن. الان چندین ساله با همدیگه اختلاف دارن. بچه‌ها یادشون نمیاد اختلاف از کجا شروع شد. فقط می‌دونن از وقتی به‌دنیا اومدن همیشه تو جمع‌های احمدزهی صحبت از خباثت شه‌بخش‌ها بوده. تو جمع‌های شه‌بخش هم برعکس.

بعضی وقت‌ها این اختلاف کم می‌شد. بعضی وقت‌ها هم تا حد کشت و کشتار پیش می‌رفت. اهالی محل هم حتا اگه خودشون نمی‌خواستن وارد این درگیری می‌شدن. کافی بود یکی از شه‌بخش‌ها بفهمه که یکی از اهالی روستا برای برداشت انار رفته کمک احمدزهی‌ها. فوری می‌رفت تو لیستِ سیاهِ

شهبخش‌ها. وقتی رفتی تو لیست‌سیاه یکی چاره‌ای نداری جز این که کامل بری سراغ اون یکی طایفه.

تو مسجد هم احمدزهی‌ها یه طرف می‌نشستن و شهبخش‌ها طرف دیگه. حتا کاندیداهای شورا یا مجلس هم می‌دونن که برای انتخاب شدن باید به یکی از این دو طایفه نزدیک‌تر بشن. واسه همین وقت انتخابات هم می‌بینی که این دو خانواده همیشه از کاندیداهای مختلف حمایت می‌کنن. معمولن نتیجه‌ی انتخابات هم به این دعوا ربط داره.

اوایل سال ۹۵ بود که با وساطت امام جماعت مسجد و یه تعداد از مسئولین روستا بزرگ‌های دو فامیل قبول کردن که اختلاف رو کنار بذارن. حتا برای این آشتی یه مراسم هم گرفتن. تو مراسم امام جماعت مسجد و نماینده‌ی شورای شهر هم بودن. حتا مولانا هم اومده بود. هر کسی می‌تونست وساطت کرده بود. واسه نشون دادن این که اختلاف‌ها رو باید فراموش کرد قرار شد وصلتی بین دو طایفه اتفاق بیفته.

این طوری شد که جمشید پسرعمویِ ادریس، با خدیجه دختر طالب شهبخش ازدواج کرد. عید قربانِ سالِ نود و پنج تو شهریور بود. مراسم عروسی تو عید قربان برگزار شد. شبِ عروسی کل فامیل عروس و دوماد رو از خَمک بدرقه کردن و آوردن‌شون خونه‌ی عمویِ ادریس.

خونه‌شون تو همون کوچه بود. پشت قبرستون. یکی از اتاق‌ها رو دادن به عروس و داماد. این طوری زندگی مشترک‌شون شروع شد.

دو تا دیگه از برادرهای داماد هم تو همون کوچه بودن. همه‌شون از یکی از اتاق‌های خونه‌ی پدری شروع می‌کردن. اگه بعد از چند سال وضع مالی‌شون بهتر می‌شد می‌رفتن تو همون کوچه یه خونه می‌گرفتن. این جوری همه‌ی خانواده نزدیک هم بودن.

چند ماهِ اولِ بعد از عروسی ماه‌های خوبی بود. با این که عروس و داماد

زاهدان بودن حتا تو خَمک هم رابطه‌ی دو طایفه بهتر شده بود.



بعد از عید بود که بین عروس و دوماد دعوا شد. عید نود و هفت. مادر داماد تو این دعوا سعی کرد وساطت کنه. می‌خواست به عرووش بگه «همه اول زندگی‌شون سختی می‌کشن. تو هم باید اولش کمک جمشید باشی تا کم‌کم بتونه تو کارش پیشرفت کنه.» اما نفهمید چه‌طور شد که بحث رفت سمت این که چرا بقیه‌ی عروس‌های خانواده این‌قدر سختی نکشیدن. اون هم شروع کرد به دفاع از خودش و شوهرش و توضیح داد که بین پسرهایش هیچ فرقی نمی‌ذاره و همه رو به اندازه دوست داره.

بحث اون‌قدر بالا گرفت که اون شب بین عروس جدید و جاری‌هایش دعوا شد. فردای اون روز خدیجه پاش رو تو یه کفش کرد که دیگه اون‌جا زندگی نمی‌کنه. عروس و دوماد تو اتاق خودشون دعوا می‌کردن ولی صداشون اون‌قدر بلند بود که همه می‌شنیدن.

جمشید پسر خیلی خوبی بود. کم‌حرف بود. سرش تو کار خودش بود. ولی اون روز کنترلش رو از دست داد و یه کشیده به خدیجه زد.

خدیجه هم شروع کرد به فریاد زدن که «بین یه سری احمدزهی گیر افتادم. خدایا! چرا با من این کار رو کردی؟»

اون روز خدیجه زنگ زد به خونه‌ی خودشون و با مادرش صحبت کرد. یکی دو هفته بعد برادرای عروس با دو تا از پسرعموها و یکی از پسردایی‌هایش صبح زود سر کوچه منتظر موندن تا داماد بیاد بیرون. اون‌قدر کتکش زدن که همون وسط کوچه ولو شد.

برادرهای داماد صداش رو شنیدن و آوردنش تو خونه. داماد از این می‌ترسید که این اختلاف دعوای دو خانواده رو دوباره زنده کنه. برای همین به برادرهایش

نگفت فامیل‌های زنش بودن که کتکش زدن. ته دلش خودش هم می‌دونست که اشتباه کرده خدیجه رو زده.

آوردنش داخل خونه. تمام صورتش خونی شده بود. هنوز هم داشت از پیشونیش خون می‌اومد. می‌گفت با یه چیز تیز زدن تو سرش. مادرش بالای سر پسرش گریه می‌کرد: «وای پسر رو کشتن.» خدیجه هم یه کاسه آب و یه دستمال تو دستش بود. دستمال رو خیس می‌کرد و باهاش صورتِ خونی شوهرش رو پاک می‌کرد.

داماد با اون وضع افتضاحش سعی می‌کرد بقیه رو آرام کنه. برادرش بیرون اتاق جمع شده‌بودن و صحبت می‌کردن. داماد با بلندترین صدایی که می‌تونست داد زد «دنبال دردرس نرین. چیزی نیست. خوب می‌شم.»

هفته‌ی بعد مادر عروس بهش زنگ زد و خبر داد که برادرها و دو تا از پسرعموهای داماد تو خَمَک، کنار کارخونه‌ی شیر پاستوریزه، پسر عموی عروس رو گرفتن و تا می‌خورده زندنش. می‌گفت طفلی دو تا پاش شکسته. خدیجه گریان از اتاق‌شون اومد بیرون و رفت سراغ مادر شوهرش.

دیگه از همون جا می‌شد فهمید که ماجرا از دست خارج شده. تا این که چهارشنبه دوم خرداد دو تا از برادرهای عروس همراه پسرعمو و شوهرخواهرش حوالی چهار بعد از ظهر بیرون زورخونه کنار پارک جمع شدن و نقشه‌شون رو عملی کردن.

فصل ۲

یه اتفاق‌هایی یک دفعه زندگی آدم رو زیر و رو می‌کنن. برای آرمان آهنگر کشته شدنِ اِدریس از این اتفاق‌ها بود.

قبل از اون زندگی آرمان عادی پیش می‌رفت. شرایط کشور بالا و پایین زیاد داشت. ولی آرمان همیشه می‌گفت این‌ها هم یه بخش از هیجانِ زندگی کردن تو ایران هستن.

مدتی بود که داشتن به این فکر می‌کردن که شرکت‌شون رو آی‌پی‌اُ (IPO) کنن. یعنی سهام شرکت‌شون رو تو بورس عرضه کنن.

شرکت‌ها وقتی کارشون رو روال می‌افته و معلوم می‌شه که کسب‌وکارشون جواب می‌ده به آی‌پی‌اُ فکر می‌کنن. این‌جوری سهام‌دارهای اولیه یه بخش از سهام‌شون رو به سرمایه‌گذارهای بورس می‌فروشن.

تو آخرین روزهای اسفند سال ۹۶ آرمان تو مهمونی آقای سلیمانی دنبال آقای آذرخش می‌گشت تا ازش درباره‌ی آی‌پی‌اُ راهنمایی بخواد. آقای آذرخش این پروسه رو یه بار طی کرده و شرکتش رو وارد بورس کرده.



انگار تابلو کشیده شده بود تا تو اتاق مدیر عامل یکی از شرکت‌های بزرگ به دیوار آویزون بشه.

مجری معرفی می‌کنه: «تابلوی آبرنگ گل کوچیک اثر داوود احمدآبادی. قیمت پایه بیست و پنج میلیون تومن.»

تابلو تصویریه از پاهای کوچیکی که بین دو تا ستون آجر قرمز رنگ خم شدن تا جلوی رد شدن توپ فوتبال رو بگیرن. سایه‌ی محوی از یه توپ پلاستیکی هم

اون انتها معلومه. تو تابلو خبری از هیچ کس دیگه‌ای نیست. فقط پاهای دروازه‌بان معلومه.

اولین پیشنهاد شنیده می‌شه: «بیست و پنج.» یه خانم میان‌سال با موهای کوتاه و شال آبی آسمونی از اون ورِ حوض دستش رو بلند می‌کنه و می‌گه «بیست و شیش.»

پیشنهاد «بیست و هفت» هم فوری شنیده می‌شه. بعدش آقای آذرخش از پشت میزش بلند می‌شه و فریاد می‌زنه «سی تومن.» این طوری می‌خواد به بقیه هم هشدار بده که دنبال رقابت باهاش نباشن. حدود هفتاد سالشه. موهایش از سفیدی برق می‌زنه. صورتش سه‌تیغه ست. کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده و کراوات قرمز زده. تو دهه‌ی شصت یکی از اولین شرکت‌های نرم‌افزاری ایران رو راه انداخته. اواسط دهه‌ی هشتاد شرکتش رو وارد بورس کرده.

مجری دنبال داغ کردن مزایده ست: «تا این‌جا تابلوی گل کوچیک با پیشنهاد سی میلیون تومان به آقای جلال آذرخش می‌رسه. پیشنهاد بالاتری نیست؟» صدایی از کسی در نمیاد.

«سی تومان یک... سی تومان دو... سی تومان ...»

یک دفعه از پشت جمعیت صدایی بلند می‌شه: «چهل تومن.» علیرضا ست. یه پسر جوون حدود سی ساله. از بین جمعیتی که دور یه میز گرد جمع شدن جلو میاد. مدیر عامل یکی از شرکت‌های موفق اینترنتیه. امسال اولین سالیه که به این مهمونی دعوت شده.

آقای آذرخش فوری جواب می‌ده «چهل و پنج.»

مجری خوشحاله. با صدای بلند به علیرضا می‌گه: «خُب رسیدیم به چهل و پنج. پیشنهاد بالاتری نداریم؟»

علیرضا به دختری که کنارش وایستاده نگاه می‌کنه. بعد از چند ثانیه جواب

می‌ده «پنجاه.»

آقای آذرخش تو فکر فرو می‌ره. می‌دونه که بحث سر تابلو نیست. قبلن هم با علیرضا برخورد داشته. علیرضا اعتقاد داره شرکت‌های نرم‌افزاری قدیمی شرکت‌های بی‌خودی هستن که فقط به خاطر این که رقیبی نداشتن تونستن پولی در بیارن.

این روحیه برای آذرخش اصلن عجیب نیست. خودش هم وقتی شرکتش رو راه مینداخت درباره‌ی شرکت‌های قدیمی‌تر همین اعتقاد رو داشت. انگار این یه چرخه‌ی دایمیه که جَوون‌ها با تنفر از شرکت‌های قدیمی‌تر میان و با کلی انگیزه شرکت خودشون رو راه میندازن.

چیزی که در نظر نمی‌گیرن اینه که شرکت خودشون هم بعد از ده بیست سال مسیر مشابهی رو طی می‌کنه و تبدیل می‌شه به انگیزه‌ای برای جَوون‌های جدیدتر که بیان و شرکت خودشون رو راه بندازن و جای این شرکت‌های عظیم و بی‌فایده رو بگیرن. شرکت‌هایی که به قول علیرضا چیزی از نوآوری نمی‌دونن و فقط به خاطر این هنوز زنده موندن که یه زمانی یه کار ساده‌ای کردن و پول در آوردن و با اون پول برای خودشون انحصار درست کردن.

آذرخش به خانمش نگاه می‌کنه و می‌گه: «حداقل بذار پول بیش‌تری گیر نقاشش بیاد.»

آذرخش: «پنجاه و پنج تومن.»

علیرضا: «پنجاه و شیش.»

آذرخش خیلی جدی جواب می‌ده: «شصت.»

«شصت و یک.»

آذرخش: «شصت و پنج.»

علیرضا: «شصت و شیش.»

آذرخش می‌دونه که این گل‌گل نمی‌تونه تا ابد ادامه پیدا کنه. ممکنه یه جایی علیرضا هم به این نتیجه برسه که همین که قیمت رو برای اون بالا برده براش کافیه و کنار بکشه. واسه همین دو تا دستش رو بالا می‌بره و می‌گه «تسلیم. مبارک باشه.»



مراسم تو باغ خانوادگی آقای سلیمانی برگزار می‌شه. یه خونه‌ی قدیمی حوالی میدون ونک. یه حیاط خیلی بزرگ با درخت‌های بزرگ.

میزهای بلند برای نِت‌ورکینگ دور حوض خیلی بزرگی چیده شدن. روی میزها پُره از میوه و شیرینی. نوشیدنی‌ها اون‌ور روی میز دیگه‌ای چیده شدن.

خدمتکارهای خوش‌لباس سینی‌های فینگرفود رو می‌گردونن. چینش همه چیز طوری که نتونی یه جا ثابت بشینی. باید بین میزهای مختلف بچرخ و با آدم‌های مختلف حرف بزنی. اصلن معنی نِت‌ورکینگ هم همینه.

هر آدم جدیدی رو که می‌بینی خودت رو معرفی می‌کنی و می‌گی چی کار می‌کنی. اگه لازم باشه به همدیگه بیزنس‌کارت می‌دین. چند وقت دیگه ممکنه تو یک کار به کمک یکی از همین آدم‌ها احتیاج پیدا کنی.

حدود نصف مهمون‌ها همون آدم‌های همیشگی هستن. حدود پنجاه نفر از بیزنس‌من‌های موفق و پول‌دار ایرانی. ولی هر سال چند تا مهمون جدید هم دعوت می‌شن. بعضی از این تازه‌واردها رو سال‌های بعد هم می‌بینی. ولی بیش‌ترشون رو نه.

خود آقای سلیمانی هم داستان جالبی داره. زمان جنگ متوجه می‌شه که تولید کردن سوسیس و کالباس کار سوددهیه. از دوست و آشنا پول قرض می‌کنه و یه کارگاه تولیدی راه میندازه. هر چی تولید می‌کنه رو می‌فروشه به سوپرمارکت‌ها.

ظرف چند سال این کار اون قدر توسعه پیدا می‌کنه که حدود سی درصد سوسیس کالباس‌های تهران تو کارگاه سلیمانی تولید می‌شه.

حدود ده سال از شروع کسب و کار سوسیس و کالباس گذشته بود که تو سفر به مازندران موقع پیاده شدن از ماشین پیرزنی رو می‌بینی که دبه‌ی خیلی بزرگی رو به زحمت دنبال خودش می‌کشه. یه دبه‌ی بزرگ پُر از شیر.

به پیرزن کمک می‌کنی که دبه‌ی شیر رو به جایی که می‌خواست برسونه. متوجه می‌شه که این کار هر روز پیرزنه. هر روز گاوهاش رو می‌دوشه و شیرشون رو می‌بره بازار می‌فروشه.

شرکت کاله این جوری شکل می‌گیره. به قول خود سلیمانی از یه دبه‌ی چهار لیتری شیر.

یه تیم برای درست کردن ماست تشکیل می‌ده. یه وانت می‌خره. وانت هر روز صبح می‌ره از دَم در خونه‌ی اون پیرزن و کلی آدم دیگه شبیه اون شیرشون رو تحویل می‌گیره و پولشون رو همون جا بهشون می‌ده.

تو بیست و پنج سالی که از دیدن اون پیرزن گذشته، کاله تبدیل شده به یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های لبنیاتی خاورمیانه. روزی بیش‌تر از صد میلیارد تومان جنس می‌فروشه. بیش‌تر از نصف این فروش هم از صادرات به کشورهای همسایه‌ست.

داستان آقای سلیمانی نمونه‌ی یه داستانِ خوبِ کارآفرینی. خود آقای سلیمانی هم به عنوان سهام‌دارِ اصلیِ کاله یکی از پول‌دارترین ایرانی‌هاست.



از اول مهمونی چشم آرمان دنبال آقای آذرخش بود. بعد از تموم شدن مزایده فرصت خوبی به دست میاد:

«سلام آقای آذرخش. حال تون خوبه؟»

«سلام آقا آرمان! مرسی. خوبم. شما خوبین؟ خوش می‌گذره؟»

آقای آذرخش به مردی که کنارشه نگاه می‌کنه و می‌گه: «آقای آهنگر رو که حتمن می‌شناسی. یادمه یه ماه بعد از این که مجیک‌پی رو راه انداختن اومدن یه استند تو ناهارخوری شرکت ما گذاشتن تا به پرسنل شرکت معرفی‌ش کنن. یادم نمیاد آخر چند نفر رو راضی کردن. ولی الآن بیست سی میلیون مشتری دارن.»

آرمان جواب می‌ده: «آقای آذرخش از همون اول خیلی به ما کمک کردن.»

آقای میان‌سال می‌گه: «جلال این‌جور کارهای جدید رو دوست داره. همیشه برام اخبار این استارت‌آپ‌ها رو می‌فرسته. راستی من عباس هستم. هم‌کلاسی دوران دبیرستان جلال.»

آرمان یه بیزنس‌کارت از جیبش در میاره و به آقای میان‌سال می‌ده: «خوش‌بختم.» بعدش به آقای آذرخش می‌گه «زیاد وقت‌تون رو نگیرم. می‌خواستم ازتون مشورت بگیرم. داریم شرایط آی‌پی‌ا رو بررسی می‌کنیم.»

آذرخش با لبخند جواب می‌ده: «کار خیلی خوبی می‌کنین. من در خدمتم. قبل از عید سرم شلوغه ولی هفته‌ی دوم عید یه روز بیا دفترمون. لطفن بگو زمان دقیقش رو با مسئول دفترم هماهنگ کنن.»

آرمان: «اتفاقن من هم هفته‌ی اول مسافرتم ولی هفته‌ی دوم تهرانم. پس هماهنگ می‌کنم. ممنون از شما.»

مهمونی کم‌کم داره تموم می‌شه. آقای سلیمانی بلند شده و داره صحبت می‌کنه: «ممنونم از همه که مثل هر سال محبت داشتن و تشریف آوردین. می‌دونم که همه‌تون وقت‌تون تنگه. ولی خواهشی که دارم اینه که به آموزش خیلی اهمیت بدین. همون‌طوری که می‌دونین ما آی‌ام‌اس رو پونزده سال پیش راه انداختیم. اولش فقط برای آموزش پرسنل خودمون بود. ولی تو این چند سال

با کمک شماها تبدیل شده به جایی که برای خودش ماموریت مشخصی داره. هر سال بیش‌تر از صد تا مدیر رو آموزش می‌دیم.»

«اون‌قدر کارهای مدرسه خوب پیش می‌ره که می‌تونیم از بهترین دانشگاه‌های دنیا استاد بیاریم. پارسال از شونزده تا دوره‌ای که برگزار شد نه تاش استاد خارجی داشت. امسال شده یازده تا.»

«از همه‌تون می‌خوام که آی‌ام‌اس رو مدرسه‌ی خودتون بدونین و تا جایی که می‌تونین مشارکت کنین. بیش‌تر از این وقت‌تون رو نمی‌گیرم. شاد باشید.»

آی‌ام‌اس (IMS) یه موسسه‌ی آموزش خصوصیه. مدرسه‌ی مدیریت ایرانیان. برای رشته‌های مدیریتی. این مهمونی برای جمع کردن کمک مالی برای تامین بودجه‌ی مدرسه است.

خود سلیمانی می‌تونه تنهایی هزینه‌های مدرسه رو پوشش بده. ولی این‌جوری می‌خواد بقیه رو هم درگیر کنه.

بعد از صحبت سلیمانی سریع یه حلقه دورش تشکیل می‌شه. پسر سلیمانی اولین کسیه که می‌ره کنار پدرش و شروع به صحبت می‌کنه.

یکی از خدمتکارها می‌ره سمت سلیمانی. تو دست راستش یه سینی هست و تو سینی یه جام کریستال بزرگ و یه لیوان کریستال. حدود دو سوم جام از یه نوشیدنی پُر. دست چپ خدمتکار هم پشت کمرشه. خدمتکار می‌ره جلوی سلیمانی تعظیم می‌کنه. بعد با مراقبت خیلی زیادی کمی از نوشیدنی رو تو لیوان می‌ریزه و سینی رو جلوی آقای سلیمانی می‌گیره. سلیمانی نوشیدنی رو بر می‌داره و یه جرعه ازش می‌خوره.

خدمتکار در حالی که لبخند شیرینی رو لبشه عقب عقب از سلیمانی دور می‌شه. وقتی به اندازه‌ی کافی دور شد بر می‌گرده و می‌ره پی کارش.

بعد از چند ثانیه خدمتکار دوم می‌رسه. تو دست راستش یه سینی هست و تو سینی یه جام کریستال و یه لیوان. اندازه‌ی این جام نصف جام قبلیه. ولی

نوشیدنیِ توش هم‌رنگِ نوشیدنیِ سلیمانیِ پدَره. این خدمتکار می‌ره جلوی سلیمانیِ پسر. تعظیم می‌کنه. بعد با مراقبتِ زیادی کمی از نوشیدنیِ رو تو لیوان می‌ریزه و سینیِ رو جلوی سلیمانیِ پسر می‌گیره. سلیمانیِ پسر نوشیدنیِ رو بر می‌داره. این خدمتکار هم مثلِ اولیِ بر می‌گرده و دور می‌شه.

چند دقیقه بعد کم‌کم مهمون‌ها شروع می‌کنن به رفتن. آرمان هم خداحافظی می‌کنه و راه می‌افته سمتِ خونه.

فصل ۳

«رشت ۳۴۵ کیلومتر»

تابلوهای کنار جاده آروم آروم با نور خورشید روشن می‌شن.

آرمان رانندگی می‌کنه. تارا رو صندلی جلو خوابش برده. ساعت چند دقیقه از شیش صبح گذشته. تو دست تارا یه مقاله ست که پرینت گرفته تا تو راه بخونه.

این هفتمین عید بعد از ازدواجشونه.

مگه می‌شه مسیر تهران به رشت رو سفر کنی و به این دقت نکنی که چه‌طور آروم آروم طبیعت شکلش عوض می‌شه.

از تهران که دور می‌شی یواش‌یواش سنگ و فلز و بتون جاشون رو به چوب و علف و خاک می‌دن. از تهران که راه می‌افتی کنار جاده یه سری انبار و کارخونه می‌بینی. از خودروسازی بگیر تا بیسکویت و ماکارونی. بعد از کرج کم‌کم گندمزارهای بزرگ ظاهر می‌شن که تو هر فصل یه رنگ جدیدی دارن.

بعد از قزوین کوه‌ها خودنمایی می‌کنن. اگه از خیلی بالا بهشون نگاه کنی انگار چروک‌های کنار چشم یه پیرمردن.

تو منجیل عظمت دریاچه بیش‌تر از هر چیزی به چشم میاد. حتا بیش‌تر از توربین‌های بادی. مخصوصن تو این وقت سال که آب پشت سد پُره و به بالاترین سطحش رسیده.

از وقتی آرمان اینا بچه بودن همیشه وقتی از منجیل رد می‌شدن موضوع بحث به این تغییر می‌کرد که این سد یکی از دستاوردهای بزرگیه که فرانسوی‌ها ساختنش. یک کم جلوتر از جایی که رودخونه‌های شاهرود و قزل‌اوزن به همدیگه وصل می‌شن و سفیدرود رو تشکیل می‌دن، سد منجیل ساخته شده و جریان آب پایین‌دست رو کنترل می‌کنه.

تو مسیر منجیل به رودبار کم‌کم درخت‌های رو کوه‌ها بیش‌تر و بیش‌تر می‌شن. ولی این وسط یکی از کوه‌ها با بقیه فرق داره. زمان شاه با درخت‌کاری نشون شیر و خورشید رو روی کوه درست کرده بودن. بعد از انقلاب با درخت‌کاری سعی کردن اون نشون رو از بین ببرن و جاش الله وسط پرچم جمهوری اسلامی رو بذارن. امروز که به صحنه‌ی این رقابت نگاه می‌کنی نه شیر و خورشید معلومه و نه الله. یه کوهه که مثل کوه‌های اطرافش سرسبز نیست.

بعد از رودبار طبیعت وحشی‌تر می‌شه. کوه‌ها اون‌قدر درخت دارن که بین‌شون جای سوزن انداختن نیست. کنار جاده از این به بعد سبزِ سبزه.

به پلیس‌راه سراوان که می‌رسی دیگه این مقدار سبزی برات عادی شده. تو کل این مسیر می‌تونی سفیدرود رو کنار جاده دنبال کنی. یه جاهایی عریض‌تر می‌شه و یه جاهایی باریک‌تر. یه جاهایی مردم کنارش زیرانداز پهن کردن و نشستن. یه جاهایی هم اون‌قدر جریانش شدید که نمی‌شه بهش نزدیک شد.



اما از تهران که دور می‌شی طبیعت تنها چیزی نیست که تغییر می‌کنه.

اولین باری که آرمان از رشت اومد تهران برای ورود به دانشگاه بود. موقع کنکور هدف آرمان هم مثل خیلی دیگه از کنکوری‌ها این بود که تو یکی از دانشگاه‌های تهران قبول شه. تو مسیرِ مبهمِ آینده فقط این بخش براش مشخص بود:

۱. شریف

۲. تهران

۳. امیرکبیر

...

در مورد این که رتبه‌ی هر دانشگاه چنده اختلاف نظر وجود داشت. حتا ممکنه تو یه رشته دانشگاهی بالاتر باشه که تو رتبه‌بندی کلی رتبه‌ش پایین‌تره. ولی چیزی که هیچ کس در موردش شکی نداشت این بود که یک رتبه‌بندی وجود داره. و یه دانش‌آموز کنکوری باید همه‌ی تلاشش رو کنه که وارد دانشگاهی بشه که تو این رتبه‌بندی بالاتره.

آرمان هم مثل چهارصد هزار نفر دیگه‌ای که اون سال کنکور ریاضی-فیزیک می‌دادن آرزوش بود رتبه‌ی خوبی بیاره تا بتونه وارد دانشگاهی بشه که رتبه‌ش بهتر باشه.

تو کنکور رتبه‌ی خوبی آورد. شریف قبول شد. آخر تابستون با برادرش امید از رشت اومدن تهران تا درس بخونن.

اون اولین باری بود که میومد تهران. واسه همین مسیر رشت به تهران براش مسیری بود به سمت پیشرفت. به سمت زندگی بهتر. به سمت پول‌دار شدن.

برج‌های تهران نمادی بودن از این زندگی بهتر. طبیعت رشت هم چیزی بود که باید ازش فرار کرد. تغییر تدریجی تو این مسیر هم همین رو نشون می‌داد. هر چی از رشت دورتر می‌شدی بزرگراه‌ها بزرگ‌تر می‌شدن و ماشین‌ها بیش‌تر. خونه‌های قدیمی و پوسیده‌ی شمال جاشون رو به آپارتمان‌های شیک و امروزی می‌دادن.

چند هفته‌ی اول دانشگاه تو گنجی این محیط جدید معلق بود. کلی آدم مختلف تو دانشگاه پیدا می‌شدن. همه چیز خیلی درهم برهم بود. تو خوابگاه با سعید آشنا شد که از کرمانشاه اومده بود و خیلی خوب حرف می‌زد. احسان از فسا اومده بود، شاملو می‌خوند و داستان مولوی تفسیر می‌کرد. امین کرمانی بود و همیشه داشت با مختار شطرنج بازی می‌کرد.

یکی از عجیب‌ترین چیزهایی که تو دانشگاه دید این بود که چه‌قدر تعداد آدم‌هایی که نماز می‌خونن از اون چیزی که فکر می‌کرد بیش‌تره. آدم‌هایی نماز

می‌خوندن که اصلن شبیه چیزی نبودن که آرمان انتظار داشت. آدم‌هایی نبودن که همیشه در حال موعظه و نصیحت کردن بقیه باشن. یا ریش داشته باشن. یا شبیه اون چیزی باشن که از یه بچه مذهبی انتظار داشت.

چند هفته پیش‌تر نگذشته بود که شرایط کاملن عوض شد. بعد از اولین امتحان میان‌ترم ریاضی یک بود که با جنبه‌ی دیگه‌ی دانشگاه آشنا شد. امتحان اون قدر با چیزی که انتظار داشتن فرق داشت که بعد از تموم شدن زمان امتحان می‌شد وحشت رو تو صورت همه دید.

چهارشنبه‌ی دو هفته بعد کلاس نقشه‌کشی حوالی ظهر تموم شد. کلاس‌های نقشه‌کشی تو طبقه‌ی آخرِ ساختمان ابن‌سینا تشکیل می‌شد. بعد از کلاس یه سری از بچه‌ها منتظر آسانسور می‌موندن و یه سری از پله‌ها می‌اومدن پایین.

از پله‌ها که می‌اومدی پایین یه جمع از بچه‌ها رو می‌دید که از ابن‌سینا می‌رفتن به سمت دانشکده‌ی ریاضی و نفت. نزدیک ابن‌سینا تعدادشون کم‌تر بود. ولی هر چی به سمت دانشکده‌ی ریاضی می‌رفتی بیش‌تر می‌شدن.

نمره‌های میان‌ترم رو زده بودن. جلوی تابلوی اعلانات پُر بود از دانشجویهای ترم یکی که تو لیست نمره‌ها دنبال شماره دانشجویی‌شون می‌گشتن. هر کس باید ده پونزده دقیقه تو جمعیت منتظر می‌شد و سعی می‌کرد خودش رو به تابلو نزدیک کنه. شماره دانشجویی‌ش رو پیدا کنه و ببینه چند شده.

نمره‌ها به ترتیب شماره دانشجویی اعلام می‌شد. اون موقع هنوز اکسل این‌قدر رایج نشده بود. وگرنه فقط یه کلیک راست کافی بود تا بتونی ترتیب دانشجویها رو تغییر بدی و بر حسب نمره مرتب‌شون کنی. الآن دیگه همه استادها با اکسل کار می‌کنن. علاوه بر وارد کردن نمره‌ها، میانگین و انحراف معیار و هزار تا شاخص دیگه رو در مورد نمره‌ها بررسی می‌کنن تا مطمئن بشن امتحان‌شون استاندارد بوده.

آرمان هم تو صف وایستاد. بیش‌تر از نصف بچه‌ها افتاده بودن. آرمان هفده

شد.

از اون روز دیگه تو همه‌ی صحبت‌ها می‌شد تاثیر نمره‌ی ریاضی یک رو دید. همون روز اعلام نمره بود که تو سلف همه به مهرداد طور دیگه‌ای نگاه می‌کردن. چون تنها کسی بود که بیست شده بود. تو کل دانشگاه. با این که نمره‌ها به ترتیب اعلام نشده بودن ولی انگار همه رتبه‌بندی رو می‌دونستن.

از اون روز دیگه صحبت کردن در مورد آدم‌ها خیلی راحت‌تر شد. احتیاج نبود از جمله‌های مبهم و نامشخص استفاده کنی. به جای «خیلی خوب حرف می‌زنه» می‌گفتی «ریاضی ۱ رو هیجده و نیم شده.» به جای «شاملو می‌خونه» می‌گفتی «ریاضی ۱ رو افتاده.»

تا آخر ترم دیگه همه دست‌شون اومده بود که بازی چه شکلیه. بعد از تموم شدن ترم هم معلوم شد که «رتبه‌ی یک هشتاد و سه‌ای‌ها» کیه. کم‌کم همه قاعده‌ی بازی رو یاد گرفتن. برای پذیرش گرفتن از یه دانشگاه خوب معدل و رتبه خیلی مهمه.

البته اون موقع این رتبه‌بندی‌ها خیلی غیررسمی بود. شاید به خاطر این که اکسل هنوز این قدر رایج نشده بود. شاید هم به دلیل دیگه. ولی حتا اون موقع هم همه می‌دونستن که رتبه‌ی یک و دو و سه کی هستن. اگه خودت می‌خواستی می‌تونستی رتبه‌ی خودت رو پیدا کنی.

اما تو این پونزده سال ماجرا کلی فرق کرده. الان دیگه دانشکده برق که می‌ری می‌تونی رتبه‌ی همه‌ی بچه‌های همه‌ی ورودی‌ها رو روی تابلوی اعلانات همون جلوی در ورودی ببینی. احتمالاً اون قدر تو رتبه‌بندی‌های غیررسمی اختلاف پیش اومده که دانشکده مجبور شده رتبه‌بندی رسمی رو اعلام کنه. این‌طوری بچه‌ها هم می‌تونن تو رزومه‌شون رتبه‌ی رسمی‌شون رو بنویسن.



آدم‌ها کنکور می‌دن. با توجه به رتبه‌شون رشته و دانشگاه انتخاب می‌کنن. تو اون دانشگاه چهار سال درس می‌خونن تا رتبه‌شون مشخص بشه. با توجه به این رتبه کشور و دانشگاهی رو که توش ادامه تحصیل می‌دن انتخاب می‌کنن. بعد از پنج شیش سال که دکتراشون رو گرفتن دنبال این می‌گردن که تو یه دانشگاهی که رتبه‌ش بهتره به عنوان هیئت علمی استخدام بشن تا به دانشجویهای جدید کمک کنن تا اون‌ها هم این مسیر رو طی کنن.

این‌طوری حداقل بیست سال از زندگی آدم‌ها با یه سری رتبه‌بندی مشخص می‌شه. این همه آدم با پیش‌زمینه‌های مختلف از جاهای مختلف وارد سیستمی می‌شن که توش همه یه چیز رو می‌خوان. اصلن مهم نیست ته تهش قراره چی کار کنی و روزهای زندگی‌ت رو چه‌طور قراره بگذرونی. مهم نیست که آیا دوست داری روزهاات این‌طوری بگذره یا نه.

تو ده بیست سال گذشته این سیستم نمره‌دهی به آدم‌ها کلی پیشرفته‌تر شده. خیلی وقت‌ها تو ماشین رادیو رو که روشن می‌کنی می‌شنوی که یه «کارشناس آموزشی» داره توضیح می‌ده که «اشتباهی که خیلی از بچه‌ها می‌کنن اینه که فکر می‌کنن این که زیاد درست بخونن کافیه و باعث موفقیت‌شون می‌شه. در حالی که امروز ثابت شده که این که چه‌طور درس بخونن خیلی مهم‌تره. موفقیت دیگه چیز شناخته‌نشده‌ای نیست. راهش پیدا شده.» بعد از مخاطب‌ها می‌خواد که عدد پایه‌ی تحصیلی بچه‌هاشون رو، یه عدد از ۱ تا ۱۲، به یه شماره پیامک کنن تا تو خرید فلان بسته‌ی آموزشی صد و پنجاه هزار تومان تخفیف بگیرن. آره درسته، عددش از ۱ شروع می‌شه.

بعد کلی توضیح می‌ده که چرا این که بچه‌ها به جای معلم از دی‌وی‌دی‌های آموزشی استفاده کنن در جهت عدالت آموزشیه چون «بچه‌ها برای شرکت در کلاس‌ها باید وسط گرما تو کلی ترافیک برن سر کلاس معلمی بشینن که با خستگی داره درس می‌ده. تازه کلی بچه‌ی دیگه هم تو کلاس نشستن که حواس بچه‌تون رو پرت می‌کنن و تشویقش می‌کنن که شیطونی کنه.»

معلومه که «این روش امروز دیگه با این همه پیشرفت تکنولوژی بهینه نیست. ولی در ویدیوهای آموزشی ما بهترین معلم‌ها در بهترین شرایط درس رو می‌گن. بچه‌هاتون می‌تونن هر موقعی که بخوان درس بخونن. هر وقت که خواستن فیلم رو عقب برگردونن و دوباره نگاه کنن تا یاد بگیرن.»

بعدش توضیح می‌ده که چند درصد دانش‌آموزانی که از این روش آموزشی استفاده کردن تو امتحان ورودی دبیرستان‌های تیزهوشان قبول شدن و چند درصد تو کنکور.

وقتی یه مدت تو سازمان‌ها کار می‌کنی، می‌تونی تصور کنی که احتمالن یه مدیر تو سازمان صدا و سیما میاد و پولی رو که از این شرکت‌های آموزشی گرفته توی یه پاورپوینت به رییسش نشون می‌ده و با افتخار از این می‌گه که درآمدزایی رادیو نسبت به پارسال فلان قدر بیش‌تر شده.

و می‌تونی یه مدیر رو تو اون سازمان آموزشی تصور کنی که داره برای رییسش پاورپوینت ارائه می‌کنه که با گسترش سیستم آموزشی از دبیرستان به ابتدایی اندازه‌ی بازار فلان قدر بزرگ‌تر شده.

و می‌تونی حدس بزنی که با همین روند احتمالن تا چند سال دیگه یه تست برای بچه‌های نوزاد در میاد که همون موقع به دنیا اومدن بچه رو بررسی می‌کنه و یه نمره‌ای بهش می‌ده. به توجه به اون نمره ست که معلوم می‌شه بچه رو می‌تونی بفرستی به مهد کودک‌های درجه یک یا دو یا سه. و معلومه که بچه‌ای که تو مهد کودک درجه یک تربیت بشه شانس بیش‌تری برای ورود به مدرسه‌ی ابتدایی درجه یک داره. و ابتدایی درجه یک بچه‌ها رو برای مدرسه‌ی راهنمایی تیزهوشان آماده می‌کنه. مدرسه‌های تیزهوشان هم همیشه عملکرد بهتری تو کنکور دارن.

تو هر مرحله معلم‌ها هم یواش یواش تبدیل می‌شن به یه سری ماشین اندازه‌گیری. هدف‌شون اینه که اندازه بگیرن که از این نمونه‌ی آماری که به

دست‌شون رسیده کدوم‌شون ورودی‌های مناسبی برای مرحله‌ی بعدی هستن. مثل کسایی که تو خط تولید رُب گوجه گوجه‌های خوب رو سوا می‌کنن.

پدر و مادرها هم می‌تونن با خیال راحت بچه‌هاشون رو به این سیستم آموزشی بسپارن.

وقتی بعد از پونزده سال آرمان به این مسیر نگاه می‌کنه انگار اولین سفرش به تهران بوده که اون رو وسط چنین دنیایی انداخته. از تهران که دور می‌شی انگار تو این مسیر هم به عقب برمی‌گردی.

برای همینه که وقتی از تهران به رشت می‌رن، انگار ناخودآگاه ذهنش فکر می‌کنه که داره تو این مسیر پیشرفت هم برعکس حرکت می‌کنه. تغییر فقط این نیست که تو منظره‌ای که تو پنجره می‌بینی سهم سنگ و آهن و بتون کمتر می‌شه و سهم چوب و علف و خاک بیشتر. ناخودآگاه فکر می‌کنه که داره از جایی که توش همه‌ی آدم‌ها یه چیز رو می‌خوان و برای رسیدنش تو سر و کله‌ی خودشون می‌زنن به جایی می‌ره که این‌طوری نیست. چه جوریه؟ نمی‌دونست.



تارا حدود ساعت هشت بیدار شد. به ساعت ماشین نگاه کرد و پرسید «کجاییم؟»

آرمان جواب داد: «نزدیک کویین هستیم. از این به بعد دیگه کوهستانی می‌شه.» بعد از چند ثانیه ادامه داد «رسیدیم منجیل یک کم استراحت می‌کنیم.»

«باشه.. قبلش هم یه جایی نگه دار تا منجیل من می‌روم.»

«نه مشکلی نیست. تا منجیل من می‌روم. بعدش با تو.»

تو منجیل کنار دریاچه وای می‌ستن. سبد میوه و چایی رو برمی‌دارن و می‌رن

سمت یکی از آلاچیق‌ها.

موقع خوردن چایی آرمان به جزیره‌ی کوچیکِ وسط دریاچه نگاه می‌کنه و می‌گه «حدود ده سال مون که بود عمو بهمن اینا این‌جا زندگی می‌کردن. تو یکی از ساختمون‌های کنار دریاچه. ما یکی دو بار این‌جا اومدیم خونه‌شون. می‌اومدیم کنار دریاچه ماهی‌گیری...»

«شما هم که هر جا می‌رفتین ماهی‌گیری می‌کردین. اصلن تقصیر خودتونه که دیگه ماهی پیدا نمی‌شه.»

تا حالا دو سه بار با همدیگه یا با دوستاشون رفتن ماهی‌گیری و حتا یه دونه ماهی هم نگرفتین. واسه همینه که همه‌ی خاطره‌هایی که آرمان از ماهی‌گیری تعریف می‌کنه برای تارا بیش‌تر شبیه افسانه ست.

با این وجود تارا نمی‌خواد زیاد تو ذوق آرمان بخوره: «حالا ماهی هم می‌گرفتین؟»

«یادم نمی‌اد. فکر نمی‌کنم. بیش‌تر می‌اومدیم کنار دریاچه ورق بازی می‌کردیم. قلاب‌هامون رو هم مینداختیم تو آب.»

آرمان ادامه می‌ده: «هر دفعه که این مسیر رو می‌ایم به این فکر می‌کنم که بیرون تهران چه قدر این فضای رقابتی مسخره کم‌تره و آدم‌ها کم‌تر خودشون رو با بقیه مقایسه می‌کنن. واقعن این‌جا آدم‌ها خوشحال‌تر نیستن؟»

«اوممممم.... به نظرت مثلن اون پیرمردی که اون‌جا نشسته خوشحاله؟» تارا با دست پیرمردی رو نشون می‌ده که اون‌ورِ جاده یه صندلی جلوی مغازه‌ش گذاشته و داره چُرت می‌زنه. هر چند وقت یه بار با دست مگس‌هایی رو که دور سرش پرسه می‌زنن دور می‌کنه و دوباره به چُرتش برمی‌گرده. تارا ادامه می‌ده «تو در این مورد خیلی چیزها رو در نظر نمی‌گیری. مگه تو یه جایی شبیه این‌جا چه قدر مغازه می‌تونه وجود داشته باشه؟ مگه آدم‌ها چه قدر زیتون می‌خرن؟ اگه بیرون تهران وضع خوب بود پسر عموی خودت پا می‌شد از رشت بیاد تهران دنبال کار

بگرده؟»

آرمان جواب می‌ده: «این درسته. ولی غیر از کار بقیه چیزها چه‌طور؟ چه‌قدر آدم‌ها خوشحال‌ترن؟»

«وقتی نونِ شب نداشته باشی اصلن وقت نمی‌کنی به بقیه چیزها فکر کنی. خیلی فانتزی به این جور چیزها نگاه می‌کنی.»

آرمان جوابی نمی‌ده. چایی‌شون رو تموم می‌کنن و راه می‌افتن.

حدود ساعت ده می‌رسن رشت. خیابون‌های رشت مثل همیشه شلوغه. حدود یازده می‌رسن خونه.

فصل ۴

برنامه‌ی روزهای عید هنوز هم مثل سابقه. تا امروز که بیست و هفتم اسفنده، مامان و بابا آجیل و بعضی میوه‌ها مثل سیب و پرتقال رو خریدن. اما خرید شیرینی‌ها رو همیشه می‌دارن برای روز آخر تا تازه‌تر بمونه. دوشنبه صبح، بیست و هشتم اسفند، مامان آرمان هم مثل خیلی دیگه از رشتی‌ها می‌ره تو صف شیرینی‌فروشی.

وقتی بچه‌ها خونه بودن این مقدار شیرینی فقط برای دو سه روز اول عید کافی بود. الآن دیگه همین قدر برای کل تعطیلات کافیه.

خونه‌شون یه خونه‌ی ویلایی سه‌خوابه ست. از کوچیک بودن اتاق خواب‌ها می‌شه فهمید که برای خانواده‌ای ساخته شده که چند تا بچه دارن و برای این که بچه‌ها تا حدی استقلال داشته باشن مجبورن خونه‌ی سه‌خوابه داشته باشن. ولی بودجه‌ی زیادی هم برای خرید ندارن.

البته الآن که فقط پدر و مادر آرمان توش زندگی می‌کنن اتاق خواب‌ها تبدیل شدن به اتاق مهمون. چند روز سال که بچه‌ها میان اونا ازشون استفاده می‌کنن. بعضی وقت‌ها هم دوست‌های مامان و بابا از مشهد، اراک، اهواز یا جای دیگه میان پیش‌شون و از این اتاق‌ها استفاده می‌کنن. بقیه وقت‌ها این اتاق‌ها خالی هستن.

همون شب اول که آرمان و تارا تو اتاق خواب رو تخت دراز کشیده بودن، آرمان برای تارا تعریف می‌کرد: «سال ۷۵ که می‌خواستیم بیایم رشت بابا پیکان‌مون رو فروخت، یه وام مسکن گرفت و پولش شد ۶ میلیون تومن. حتا اون موقع هم این پول پول زیادی نبود.»

«با اون پول می‌تونستیم تو یکی از محله‌های معمولی رشت یه آپارتمان هفتاد هشتاد متری بخریم. ولی بابا اصرار داشت که حتمن خونه‌ی ویلایی بخره که

حیات داشته باشه و سه‌خوابه باشه. به همین خاطر بود که این خونه رو تو یکی از پایین‌ترین محله‌های رشت پیدا کرد و خرید.»

«به خاطر این تصمیم تو کل دوره‌ی تحصیل‌مون ما از این که بگیم خونه‌مون کجاست خجالت می‌کشیدیم. چون وقتی می‌گفتی علی‌آباد زندگی می‌کنین یه طوری نگات می‌کردن. این اطراف تا همین چند سال پیش همه جا خاک و علف‌های بزرگ نیم‌متری بود. وقتی بارون می‌ومد همه جا گلی می‌شد. همیشه وقتی می‌رفتم مدرسه کفش‌هام گلی بود.»

در ازای این حسی که بچه‌ها داشتن، باباشون یه حیات خلوت کوچیک پشت خونه داشت و یه حیات بزرگ‌تر جلو. حیات جلویی کاربردی‌تر بود. ابعادش شاید چهار متر در پنج متر می‌شد. یعنی حیات کوچیکی به حساب می‌اومد. ولی همون‌جا دوقلوها یکی از دیوارها رو به عنوان دروازه انتخاب می‌کردن و بعد از ظهرها فوتبال بازی می‌کردن. یکی دروازه وای می‌ستاد و اون یکی پنالتی می‌زد. آرزو هم بعضی وقت‌ها باهاشون بازی می‌کرد.

یه میز پینگ‌پنگ خیلی قدیمی هم به یه دیوار دیگه تکیه داده شده بود. بعضی وقت‌ها وسط حیات بازش می‌کردن و پینگ‌پنگ بازی می‌کردن. البته اگه بشه اسم این بازی رو پینگ‌پنگ گذاشت. چون به خاطر هوای مربوط رشت این میز هم پوسیده بود. وقتی بازی می‌کردی باید موج‌هایی رو که روی میز ایجاد شده بود هم در نظر می‌گرفتی. اگه خیلی ماهر بودی می‌تونستی توپ رو جایی بندازی که کم‌تر بلند شه تا طرف مقابل نتونه برش گردونه. هر چی زمان می‌گذشت این بازی از اون چیزی که بقیه به عنوان پینگ‌پنگ می‌شناختن بیش‌تر فاصله می‌گرفت.

ولی داستان حیات پشتی یه چیز دیگه ست. این‌جا اون‌قدر کوچیکه که هیچ کاریش نمی‌شه کرد. یه محوطه‌ی مستطیل‌شکله با عرض کمی بیش‌تر از یک متر در امتداد عرض خونه. وقتی وارد این حیات می‌شی روبروت دیواره. سمت چپ یه باغچه ست به طول دو سه متر. قبل از باغچه یه حوض کوچیک دوطبقه

ست که بعضی وقت‌ها بابا توش ماهی نگه می‌داره. وسط حوض یه مجسمه ست. یه فرشته که یه ظرف آب دستش گرفته. وقتی شیر آب رو باز می‌کنی آب از اون یکی دست فرشته می‌ریزه تو این ظرف و از اون‌جا سرازیر می‌شه تو حوض. چند تا بند درخت هم وسط حیاط از دیوار آویزون شده.

آرمان هیچ وقت نتونست علت علاقه‌ی باباش رو به این باغچه بفهمه. تو باغچه فقط یه درخت انجیر دارن. جزو افتخارهای باباش اینه که از اواخر خرداد تا اواسط شهریور روزی دو سه کیلو انجیر از این درخت می‌چینه. اگه تو این مدت بیای خونه‌شون از صبح تا شب با انجیر ازت پذیرایی می‌شه.

همین باعث شده که یکی از کارهای روزانه‌ی بابا تو تابستون این باشه که نردبون رو تکیه بده به دیوار یا به تنه‌ی درخت انجیر، بره بالای درخت و میوه‌هایی که رسیدن رو جمع کنه. حتا بعضی وقت‌ها می‌ره بالای سقف شیروونی تا اون‌جا انجیرهایی رو که روی شاخه‌های خیلی بالای درخت در میان بچینه. می‌گه میوه‌هایی که اون بالا می‌رسن از بقیه شیرین‌ترن. چون همیشه آفتاب بهشون می‌تابه.

علاوه بر این از وقتی آرمان یادش میاد همیشه مامان از دست بابا شاکی بود. به خاطر این که سر و صدای پرنده‌هایی که تو این باغچه نگه می‌داره صبح زود همه رو از خواب بیدار می‌کنه. تو این سال‌ها انواع مختلف پرنده تو همین محوطه‌ای که مامان اسمش رو گذاشته «زندون» بزرگ شدن. از مرغ و خروس معمولی بگیر تا کبک و بلدرچین و قرقاول.

سرنوشت همه‌ی این پرنده‌ها هم مشخصه: فرق نمی‌کنه همین‌جا سر از تخم در آوردن یا جای دیگه به دنیا اومدن و از وقتی جوجه بودن اومدن این‌جا. بزرگ می‌شن و یه روز بابا سرشون رو می‌بُره. چند روز بعد احتمالن تو یکی از وعده‌های غذا می‌بینی که گوشتی که تو فسنجون هست به جای گوشت معمولی گوشت قرقاوله. خیلی وقت‌ها هم مامان توضیح می‌ده که مثلاً این کتلت با تخم بلدرچین‌های تو زندون درست شدن.

اون شب تارا از دیدن قرقاول‌ها کلی هیجان‌زده بود که آرمان براش می‌گفت: «از وقتی یادمه بابا هر وقت خونه بود این پشت بود. نمی‌دونم مگه یه درخت انجیر و چهار تا مرغ و جوجه چه‌قدر کار داره. یه بار از رو نردبون سُر خورد و موقع زمین افتادن پاش رو گذاشت روی این موزاییک‌های عمودی کنارِ باغچه و استخون کف پاش شکست. تا دو ماه پاش تو گچ بود. همیشه وقتی فصل انجیر تموم می‌شه یه اره دستش می‌گیره و می‌افته به جون این درخت.»



فردا صبح سرِ میز صبحونه مادر آرمان در مورد این صحبت کرد که باباش با شریکش اختلاف پیدا کرده و باید فکر مطب جدیدی باشه. این داستانِ همیشگی کسب‌وکارِ جواده. یه مطب اجاره می‌کنه. آروم‌آروم مریض‌ها می‌شناسنش و درآمدش زیاد می‌شه. ولی وقتی مریض‌ها زیاد می‌شن صاحب‌خونه یه بهانه‌ای پیدا می‌کنه و ازش اجاره‌ی بیش‌تری می‌خواد. جواد هم مجبور می‌شه اون‌جا رو ول کنه و بره یه جای دیگه. صاحب‌خونه هم بعد از چند ماه اون مطب رو به یکی دیگه اجاره می‌ده. چون مریض‌ها اون‌جا رو می‌شناسن می‌تونه از یه دکتر جَوون و تازه‌کار اجاره‌ی بیش‌تری بگیره.

برای همین همیشه وضع مالی‌شون نوسان داشته. وقتی تازه یه مطب جدید باز می‌کنه فشار مالی زیاد می‌شه. آروم‌آروم اوضاع بهتر می‌شه تا دوباره با صاحب‌خونه به مشکلی بخوره. این چرخه همیشه همین‌طور ادامه پیدا کرده.

آرمان به مامانش می‌گه: «آخه چرا یه دکتر نباید اصول اولیه‌ی بیزنس رو بلد باشه؟» چند بار به این فکر کرده بود که کتاب «پدر دارا، پدر ندار» رو بخره و بهش بده. ولی همیشه منصرف شده. ممکنه به بابا بربخوره. الآن خیال آرمان کمی راحت‌تره. به هر حال خودش وضع مالی‌ش خوبه و می‌تونه کمک‌شون کنه. مامان و بابا هم زیاد خرجی ندارن. ولی به هر حال این که باباش تو این سن

دوباره احتیاجه از صفر شروع کنه اذیتش می‌کرد.



سه روز اول عید مثل قدیم‌ها به عیددیدنی‌های سریع و ضربتی گذشت. تو این سه روز اگه تشریفات متداول عیددیدنی‌ها رو نادیده می‌گرفتی سه تا نکته خیلی به چشم می‌خورد.

اولین موضوع بحث دلار بود. از اوایل اسفند قیمت دلار زیاد شده و از ۳۵۰۰ تومن رسیده به حدود ۴۰۰۰ تومن. هر جا می‌رفتی بعد از اخبار بی‌بی‌سی یا من‌وتو صحبت در مورد دلار شروع می‌شد.

دومین موضوع بحث خبرهای تلگرامی بود. وسط مهمونی یک دفعه یکی می‌گفت راستی فلان کلیپ رو دیدی. بعد شروع می‌کرد توضیح می‌داد که مثلن فلان کلیپ که یکی تو خیابون‌های سوئد گرفته و در مورد این توضیح می‌ده که چه‌طور این‌جا مردم وقتی مبل یا وسیله‌ای رو نمی‌خوان میان می‌ذارنش سر کوچه و هر کی می‌خواد میاد و برش می‌داره.

چیزی که در مورد این کلیپ‌های تلگرامی جالب بود این بود که انگار همه‌ی آدم‌ها همه‌ی این پیغام‌ها رو می‌بینن. واسه همین که خیلی راحت می‌تونن در موردشون بگی فلان ویدیو. کسی که می‌شنوه هم خیلی راحت جواب می‌ده آره دیدم. فلانی برام فرستاده.

موضوع سوم اما موضوعی بود که از بچگی همیشه باعث خجالت آرمان می‌شد. موضوع برمی‌گرده به وقتی که وسط مهمونی بحثی شروع می‌شه. مثلن درباره یه موضوع سیاسی. در حالی که همه می‌دونن که این‌جور بحث‌ها بیش‌تر برای اینه که موضوعی برای صحبت داشته باشن بابای آرمان می‌ره و «کتابش» رو در میاره.

این کتاب در واقع چند تا دفترِ بزرگ با جلد پلاستیکیِ آبی که از وقتی آرمان

یادشه تو مهمونی‌ها از داخل کمدِ اتاق مامان و باباش بیرون میاد. از این دفترهای بزرگ که هر برگش یه کاغذ آ-چهاره. روی هر کدوم از دفترها یه برچسب بزرگه که روش نوشته «تاریخ ۵۰۰۰ ساله‌ی ایران» و پایینش رو برچسب کوچیک‌تر نوشته «جلد اول» یا «جلد دوم» و ...

وقتی تو صحبت‌ها بحث به این می‌رسه که فلان اتفاق در زمان مظفرالدین‌شاه افتاده یا نه، یا این که مثلن علت حمایت انگلیسی‌ها از حکومت صفوی واقعن این بوده که می‌خواست از سمت شرق به امپراتوری عثمانی فشار بیاره تا تمرکزشون از شرق اروپا برداشته بشه، یا این که داریوش و کوروش در فلان جنگ چی کار کردن و چه‌طور پیروز شدن، یا این که در زمان حمله‌ی مغول‌ها حدود نود درصد جمعیت ایران کشته شدن و در نتیجه اون چیزی که ما امروز به اسم «ملیت ایرانی» ازش صحبت می‌کنیم مثل همه ملت‌های دیگه در طی این پنج هزار سال چندین بار با خاک یکسان شده و دوباره از هیچ ساخته شده، جواد می‌ره «کتابش» رو میاره.

محتوای این کتاب یه سری ارجاعه به کتاب‌های مختلفی که جواد خونده. درباره‌ی هر موضوعی چند پاراگراف از یه کتاب آورده. پاراگراف‌هایی که از دید خودش جذاب به نظر می‌رسن. بعدش هم نوشته توضیح بیش‌تر در صفحه‌های فلان تا فلان کتابِ فلان.

وقتی مهمون‌ها موقع بیرون آوردن کتاب جواد ازش تعریف می‌کنن آرمان حس می‌کنه دارن باباش رو دست میندازن. واسه همین به نسبت به این کتاب حس خوبی نداره.

پنج‌شنبه دوباره این اتفاق افتاد. روز سوم عید. بعد از ظهر برادر جواد با زنش اومده بودن خونه‌شون.

به رسم سال‌های قبل جواد و برادرش آرمان رو به بازی ورق دعوت کردن. قبلن که همه بچه‌ها بودن یا چهار نفری حُکم بازی می‌کردن یا با تعداد بیش‌تر بیست

و یک. اما الآن بازی‌هایی رو انتخاب می‌کنن که با تعداد کمتر هم بشه بازی کرد.

موقع بازی بود که دوباره بحث به تاریخ کشید و جواد دوباره رفت کتابش رو آورد. با کلی اشتیاق در مورد عهدنامه‌ی ترکمانچای صحبت می‌کردن. از این که روس‌ها سپاه ایران رو اول تو ایروان و بعد تو گنجه شکست دادن. بعد لشکرکشی رو ادامه می‌دن و تبریز رو هم می‌گیرن. بعد از فتح تبریز روس‌ها فتحعلی شاه رو تهدید می‌کنن که اگه شرایط اون‌ها رو قبول نکنه به تهران هم حمله می‌کنن. شاه تهدید رو جدی نمی‌گیره و روس‌ها هم شروع می‌کنن به حرکت به سمت پایتخت.

نکته‌ای که جواد و برادرش در موردش بحث می‌کردن این بود که تو عهدنامه‌ی ترکمانچای که تو مسیر بین تبریز و زنجان امضا شده، روس‌ها حتا هزینه‌ی لشکرکشی از تبریز تا اون‌جا رو هم به عنوان خسارت از ایران گرفتن. معنی‌ش اینه که حالا که ما رو مجبور کردین تا این‌جا بیایم باید هزینه‌ش رو هم بدین. آخرش برای این که مطمئن بشن جواد کتابش رو آورد و ثابت کرد که واقعن همین‌طور بوده.

اون شب موقع خواب آرمان داستان این کتاب رو برای تارا تعریف می‌کرد و می‌گفت «نمی‌دونم چرا این قدر حس منفی به این کتاب دارم.» تارا می‌گفت به نظرش چیز بدی نیست و اتفاقن «خیلی هم جالبه که بابات حوصله داشته و چنین چیزی درست کرده.»

پنج‌شنبه هم این‌جوری تموم شد. فردا ناهار خونه‌ی دایی مجید دعوتن. دایی مادر آرمان. هر سال عید اگه ایران باشن میان دهکده ساحلی و یه روز همه فامیل رو دعوت می‌کنن. تو این مهمونی همیشه خوش می‌گذره.

فصل ۵

۳ خرداد ۱۳۶۱.

وقتی گلوله به سرت می‌خوره فوری حواست رو از دست می‌دی یا طول می‌کشه؟ همون لحظه‌ای که گلوله می‌خوره به سرت که معلومه. حسش می‌کنی. ولی خیلی زود می‌گذره و مغزت رو داغون می‌کنه. مغز هم وقتی از کار وایسته قاعدتن نباید چیزی رو حس کنه. باید خیلی سریع تموم شه. ممکنه قلبت تا یه مدت به تپیدن ادامه بده، ولی به نظر نمی‌رسه نسبت به هیچ چیزی هشیاری داشته باشی.

یعنی تو اون یه لحظه چه اتفاقی می‌افته؟ اون لحظه رو هم مثل بقیه لحظه‌های معمولی زندگی حس می‌کنی یا نه؟ واقعن ممکنه تو همون یه لحظه یک دفعه ادراکت از زمان تغییر کنه؟ ممکنه اون زمانی که برای یه آدم معمولی، برای یه ناظر بیرونی، یه لحظه طول می‌کشه برای تو بی‌نهایت ادامه پیدا کنه؟ ممکنه تو همون یه لحظه یک دفعه متوجه بشی که زمان هم فقط یه حس بوده؟ یعنی واقعن تو همون یه لحظه کل زندگی‌ت از جلو چشمت رد می‌شه؟

ولی از کجا معلوم به سرش شلیک کنن؟ نکنه به قلبش بزنن؟ این جواری ممکنه قلبت سریع از کار بیفته ولی تا وقتی هنوز خون تو مغزت هست و اکسیژن تو خون همه چیز رو حس می‌کنی. حس می‌کنی که چه‌طور قلبت داره از کار وای میسته. درد رو هم احساس می‌کنی. ولی بدترین چیز اینکه که آروم‌آروم اکسیژن خونی که تو مغزته تموم می‌شه. احتمالن ریه‌هات هم تا یه مدت کار می‌کنن. ولی هیچ جریانی نیست که خون تازه رو به مغزت برسونه. این جواری مردن خیلی بیش‌تر طول می‌کشه.

درسته وقت بیش‌تری داری. ولی درد اجازه نمی‌ده تو این مدت با خیال راحت به خاطره‌هات فکر کنی. آدم ترجیح می‌ده برای مرور خاطره‌هاش روی مبل

راحتی کنار شعله‌های آتیش شومینه بشینه و به عکس‌های آلبوم نگاه کنه. نه تو شرایطی که قلبش داره از کار وای میسته.

نکنه اصلن بدون گلوله اعدامش کنن. یا با گلوله بکشنش ولی تو نشونه‌گیری دقت نکنن. این‌جوری دیگه واقعن خیلی سخت می‌شه. خدا کنه زودتر تموم شه. با طناب از همه بدتره. ممکنه تا نیم ساعت طول بکشه. باید یواش‌یواش تماشا کنی که چه‌طور نفس‌هات به شماره می‌افته.

این چشم‌بند لعنتی دقیقن داره همون کاری رو انجام می‌ده که باید انجام بده. معلوم نیست کجا دارن می‌برنش. هیچ حرفی هم نمی‌زنن. آخرین چیزی که بهش گفتن این بود که «حرف نمی‌زنی. وگرنه مجبور می‌شیم دهن‌ت رو هم ببندیم. هر مسیری که بهت می‌گم رو می‌ای. تا یه ساعت دیگه همه چی تموم شده.» بعدش آوردنش تو ماشین و راه افتادن. معلوم نیست کجا دارن می‌رن.

شاید هم واقعن باهاش کاری ندارن. شاید واقعن می‌خوان آزادش کنن. باید حدود یه ماه از روزی که گرفتنش گذشته باشه. تو این مدت باهاش بدرفتاری نکردن. هر سوالی هم که پرسیدن جواب داده.

تو زندگی همیشه وقتی به آینده فکر می‌کنی سناریوهای مختلفی می‌بینی که ممکنه اتفاق بیفتن. ولی تا حالا همیشه یه سر این سناریوها موفقیت بود و یه سرش شکست. این اولین باریه که سر یه دوراهی قرار گرفته که یه سرش آزادیه و یه سرش مرگ.

شاید دوراهی واژه‌ی درستی نباشه. وقتی از دوراهی حرف می‌زنی این حس رو به آدم می‌ده که انتخاب دست خودته. ولی الآن اصلن این‌جوری نیست. انگار سوار یه ماشینی. راننده هر مسیری رو که خودش می‌خواد انتخاب می‌کنه. حتا بهت نمی‌گه کدوم‌وری دارین می‌رین.

بدتر از همه اینه که حتا اگه بگه هم کمک زیادی بهت نمی‌کنه. نمی‌تونن مطمئن باشی که منظورش همون چیزیه که به ذهن تو می‌رسه. مثلاً وقتی

بهت می‌گه «آزادت می‌کنیم» نمی‌تونی مطمئن باشی که منظورش از آزادی همون چیزیه که تو فکر می‌کنی. شاید منظورش اینه که از این زندگی نکبت‌باری که داری نجات می‌دیم. انگار کلمه‌ها هم دیگه اون کاری رو که باید بکنن انجام نمی‌دن.

حتا آمار و احتمال هم کمک زیادی بهت نمی‌کنه. می‌دونی که واقعن هر دو تا سناریو ممکنه اتفاق بیفته. وقتی منطقی با خودت فکر می‌کنی می‌بینی که احتمال این که واقعن بخوان آزادت کنن بیش‌تره. یعنی هیچ دلیلی برای این وجود نداره که بخوان بکشتن. ولی انگار کارِ منطق که تموم می‌شه کل ذهنت درگیر اون یکی سناریو می‌شه. انگار همین که اون سناریو هم ممکنه اتفاق بیفته کافیه که تمام ذهنت رو درگیر خودش کنه.



کل ماجرا اون‌قدر سریع اتفاق افتاد که نمی‌شد باورش کرد. مثل هر روز عصر شیفتش تو دراگ‌استور تموم شده بود و داشت می‌رفت سمت ولی‌عصر. سر کاخ (فلسطین) یه پیکان قرمز رنگ جلوش وایستاد. جواد صبر کرد تا ماشین رد بشه.

ولی به جای رد شدن هم‌زمان درِ جلو و عقبِ سمت راست ماشین باز شد. دو تا جَوون هم سن و سال خودش پیاده شدن و اومدن پشتش. هر کدوم یکی از دست‌هاش رو گرفتن. هم‌زمان دو تا دستش رو خم کردن به پشت. دست‌بند زدن. بعد هلش دادن تو ماشین.

یکی‌شون هم اومد عقب و کنار جواد سوار شد. با دست محکم سرش رو فشار داد پایین و گفت: «ساکت باش. حرف نزن.»

«واسه چی؟ شما کی هستین؟ با من چی کار دارین؟»

«ساکت باش. خودت می‌فهمی. فعلن باید این چشم‌بند رو بپوشی و ساکت باشی. هر چی کم‌تر سر و صدا کنی به نفعته.»

با حرکت سر بهش اشاره کرد که سرش رو برگردونه. بعد یه چشم‌بند سیاه انداخت دور پیشونی‌ش. چشم‌بند رو کشید پایین. وقتی مطمئن شد جایی رو نمی‌بینه آروم گفت: «تا وقتی بهت نگفتم سرتو پایین نگه می‌داری. فهمیدی؟ اگه سر و صدا نکنی دهنتم رو نمی‌بندم. اگه شلوغ کنی مجبور می‌شم.» می‌دونه که بهتره همکاری کنه وگرنه اذیتش می‌کنن.



بیست و سه سالش بود. کمتر از یه ماه پیش ازدواج کرده بود. هفته‌ی پیش یه آپارتمان تو جی اجاره کرده بودن. تو خیابون بیست و یک متری. پنج‌شنبه منیر هم از شمال اومد و زندگی مشترک‌شون رو شروع کردن.

خونه‌شون یه اتاق کوچیک بیست و چند متری بود. کفش موکت شده بود. یه گاز کوچیک رومیزی گوشه‌ی اتاق رو زمین بود. دستشویی گوشه‌ی حیاط با بقیه همسایه‌ها مشترک استفاده می‌شد. یه حموم عمومی هم پایین‌تر از دامپزشکی بود.

کار تو دراگ‌استور فردوسی رو از همون ماه اول دانشجویی شروع کرد. از مهر ۵۶.

حقوقی که می‌گرفت برای زندگی دانشجویی کافی بود ولی حتا بعد از خرداد ۵۶ که دانشگاه‌ها تعطیل شدن هم همین کار رو ادامه داد. هر روز ممکن بود خبر باز شدن دانشگاه اعلام شه و برگردن دانشگاه. حداقل اون اوایل این‌جوری فکر می‌کرد. حدود دو سال از شروع انقلاب فرهنگی گذشته بود. هنوز معلوم نبود پاییز امسال می‌تونه برگرده دانشگاه یا نه.

می‌گفتن اول اونایی که یکی دو ترم به فارغ‌التحصیلی‌شون مونده برمی‌گردن. ولی جواد موقع انقلاب فرهنگی تازه سال سوم بود و پزشکی هفت سال طول می‌کشید.

هر کی ازش می پرسید چی کار می کنه می گفت دانشجوی پزشکیه. ولی هر روز که می گذشت شک خودش بیش تر می شد. مخصوصن بعد از عروسی. باباش بهش پیشنهاد داده بود بیاد کیاشهر و تو مغازه بهش کمک کنه. ولی منیر می گفت به نظرش یه مدت دیگه هم منتظر بمونن.

منیر هم ریاضی می خوند. دانشگاه اراک. اون هم منتظر بود وضعیت معلوم بشه. البته در مورد منیر وضعیت فرق می کرد. همه می دونستن که به هر حال پزشکی جزو رشته هاییه که احتیاجه. هر وقت دانشگاه باز بشه حتمن رشته ی پزشکی وجود خواهد داشت. در مورد بقیه رشته ها معلوم نبود چی می شه.



سرش رو پایین گرفته بود. فکر می کرد که چی شده. هیچ چیزی به فکرش نمی رسید. از آخرین جلسه ی سیاسی که شرکت کرده بود خیلی وقت می گذشت. همون بهار ۵۹ تو یه سری سخنرانی شرکت کرده بود. چند بار هم با دوستاش رفته بود کوه. ولی بعد از انقلاب فرهنگی از این جمع ها فاصله می گرفت. روزها می رفت دراگ استور و تا غروب اون جا بود.

از بیرون ماشین بعضی وقت ها صدای بوق می اومد. بعضی وقت ها هم که تو دست انداز می افتادن ماشین بالا و پایین می رفت. ولی چشم بند دقیقن اون کاری رو که هدفش بود خوب انجام می داد. معلوم نبود کجا می برنش.

حتا از رو زمانی که گذشته هم نمی شد فهمید. ممکنه جایی که می برنش همون بغل باشه ولی چند دور بچرخوننش تا نفهمه. ممکن هم هست یه سر دیگه شهر باشه.

به هر حال بعد از حدود نیم ساعت ماشین وایستاد. کسی که کنارش نشسته بود بهش گفت «دستت رو می گیرم. با همدیگه پیاده می شیم. آروم می ریم تو ساختمون. صحبتی نمی کنی. کنار من میای. فهمیدی؟»

از ماشین پیاده می‌شن و می‌رن داخل ساختمون.



در رو بستن. تنه‌اش گذاشتن و رفتن.

در ورودی یه در قدیمی آهنیه. بالاش یه پنجره‌ی کوچیک هست که ازش نور میاد داخل. خودِ اتاق به نظر می‌رسه یه انباره تو یه خونه‌ی قدیمی. رو دیوارها سیمان کشیده شده. کل اتاق یه مستطیل سه در چهاره. کنار دیوار یه آفتابه و دو تا حلبی بزرگ هست. حتمن برای دستشویی.

یه مدت مات و مبهوت می‌شینم و به گنج اتاق خیره می‌شه. کلی فکر در مورد چیزهای مختلف مغزش رو بمبارون می‌کنم. این که هر روز همین موقع‌ها راه می‌افتاد و می‌رفت سمت خونه. بین ساعت هفت و نیم تا هشت می‌رسید خونه. الآن باید حدود هشت باشه. حتمن منیر نگران شده.

این که اینا کین. چی می‌خوان. به قیافه‌شون می‌خوره بسیجی باشن. ولی ممکنه نباشن؟ دنبال چی‌ان؟ چرا هیچی نمی‌گن؟ حتا وقتی رسیدن این‌جا هم تنها کاری که کردن این بود که چشم‌بندش رو در آوردن، جیب‌های لباسش رو خالی کردن، ساعتش رو در آوردن و رفتن. همین! نه حرفی، نه دادی، نه فریادی، نه تهدیدی!

این که چی کار کرده که ممکنه باعث این درد سر شده باشه. قبل عید رفته شمال و کمال رو دیده. ممکنه به خاطر اون باشه؟ بعدش هم که درگیر کارهای عروسی بوده. بعد عید هم که برگشته تهران دنبال خونه.

چی کار باید کنه؟ باید داد بزنه یا آروم بشینه؟ باید صداشون بزنه و ازشون توضیح بخواد؟ باید بگه که کاری نکرده؟ یا اگه بگه بیش‌تر بهش شک می‌کنن؟ یا برعکس، اگه نگه کاری نکرده با خودشون فکر می‌کنن که حتمن کاری کرده که نمی‌گه کاری نکرده. باید باهاشون محکم حرف بزنه یا آروم؟ اگه ازش سوالی

پرسیدن باید سریع جواب بده یا یک کم رو جواب‌هاش فکر کنه؟

منیر چی؟ می‌ذارن بهش زنگ بزنه؟ باید بگه زن داره یا اگه بفهمن ممکنه برای اونم درد سر شه؟ اصلن خوبه بهش زنگ بزنه؟ اگه بتونه به کسی زنگ بزنه باید به کی زنگ بزنه؟ کی می‌تونه کمکش کنه؟

یه مدت به اینا فکر کرد. نمی‌دونست ده دقیقه شده یا دو ساعت. وقتی همه فکرهای ممکن از ذهنش گذشت بلند شد و رفت سمت در. با کف دست محکم کوبید به در و داد زد: «کسی هست؟ یکی بیاد بهم بگه این‌جا چه خبره. چی می‌خوانین ازم. من کاری نکردم. ولم کنین.» از اون به بعد هر چند دقیقه این کار رو تکرار کرد. یکی باید بهش جواب بده.

بعد از حدود یه ساعت یکی اومد پشت در. آروم بهش گفت از پشت در بره کنار. قفل در رو باز کرد و اومد تو. تو دستش یه سینی فلزی بود. یه کاسه لوبیا پخته، یه تیکه نون بربری و یه لیوان فلزی. سینی رو زمین گذاشت و آروم گفت: «بیا شام بخور. فردا می‌فهمی باهات چی کار داریم. سر و صدا هم نکن. وگرنه میان دهنِت رو می‌بندن.»

«ولی من کاری نکردم. چی می‌خوانین ازم؟ من کار و زندگی دارم. ولم کنید... تو رو خدا... تا کی می‌خوانین منو این‌جا نگه دارین؟»
«معلوم نیست. فعلن شامت رو بخور.»



فردا صبح که بیدار شد آفتاب از اون پنجره‌ی کوچیک بالای در می‌تابید داخل اتاق.

معلوم نبود ساعت چنده. ولی اگه نمی‌خواستی بری سر کار باید از روز قبل خبر می‌دادی تا یکی دیگه رو جایگزین کنن. دکتر با خودش چی فکر می‌کنه؟

دو روز بعد از این که حقوق شیش ماهش رو جلوتر گرفته خبری ازش نیست. حتمن به خونه شون هم زنگ می‌زنه. اون جا هم خبری نیست.

داشت به این جور چیزها فکر می‌کرد که صدای باز شدن قفل در اومد. بعد از چند ثانیه یه آقای وارد شد. هیچ کدوم از دو نفری که دیروز گرفتنش نبودن. اونا جَوون تر بودن. دوباره یه سینی فلزی دستش بود. یه تیکه نون، دو تا خرما، یک کم پنیر، یه چایی و دو تا قند. سینی رو گذاشت جلوش و پرسید: «خوب خوابیدی؟»

«نمی‌دونم چه طور خوابیدم. چرا بهم نمی‌گین چرا من رو گرفتین؟ چی می‌خوانین ازم؟ من باید الآن سر کار باشم. وگرنه جریمه می‌شم. کارم رو از دست می‌دم.»

«چند تا عکس بهت نشون می‌دم. باید شناسایی شون کنی.»

از تو کیفی که همراهش بود یه پوشه در آورد. اومد نزدیک و رو زمین نشست. پوشه رو باز کرد. اولین عکس رو نشونش داد و پرسید: «این کیه؟»

«نمی‌شناسم.»

«مطمئنی؟ خوب نگاه کن... اگه دروغ بگی برات مشکل پیش میاد. ما داریم از دوستان هم می‌پرسیم. اگه معلوم شه دروغ گفتی خیلی برات بد می‌شه.»

«نمی‌شناسم.»

همین طوری حدود پونزده شونزده تا عکس بهش نشون داد. بعضی عکس‌ها عکس‌های کامل بودن. بعضی‌ها هم تیکه‌های بریده شده.

به جز دو تا از عکس‌ها بقیه رو مطمئن بود که نمی‌شناسه. اون دو مورد هم قیافه شون آشنا بود. ممکن بود تو دانشگاه دیده باشدشون. ولی به اسم و دقیق نمی‌شناخت. همین‌ها رو هم گفت.

وقتی همه عکس‌ها تموم شد کسی که سوال می‌پرسید عکس‌ها رو مرتب کرد

و گذاشت تو پوشه. پوشه رو گذاشت تو کیفش. نگاهی بهش انداخت و گفت: «به نفعته باهامون همکاری کنی. باز هم میام سراغت.» بدون این که منتظر جوابی باشه سینی قبلی رو که خالی شده بود برداشت و رفت سمت در.

«من که هر چی پرسیدین رو جواب دادم. بذارین برم. باور کنین من کار دارم. تازه عروسی کردم. خانمم منتظرمه. باید برم خونه.»

تاثیری نداشت. در رو باز کرد. رفت بیرون. قفل در رو بست و رفت پی کارش.



صبح روز بعد همون طور که به در تکیه داده بود بیدار شد. یادش نمی اومد کی خوابش برده.

اون روز یه نفر جدید برای سوال پرسیدن اومد. بهش گفت اگه کمک شون کنه محل چند نفر رو پیدا کنن آزادش می کنن. جواد هیچ حرفی نزد. بعدش گفت به شرطی جواب می ده که بهش بگن چرا گرفتنش، جرمش چیه، تا کی باید این جا بمونه و آخرش چی می شه.

جوابی که شنید این بود که «می دونیم فدایی هستی. می دونیم دارین برای خراب کاری برنامه ریزی می کنین.» و این که «به نفعته باهامون همکاری کنی.»

اما این طوری نبود. هیچ وقت رسمن جزو هیچ سازمان سیاسی نبوده. آره! تو دانشگاه یه سری جلسه برگزار می شد و خیلی از بچه ها شرکت می کردن. تازه همه ی این ها مربوط به بیش تر از دو سال پیش می شد. تو دو سال گذشته حتا تو یه جلسه هم شرکت نکرده بود. این ها رو تو جواب اون بازجو هم گفت. ولی نمی دونست چه جوری باید بگه که باور کنه.

اون روز بیست سی تا اسم ازش پرسید که تا حالا هیچ کدوم شون رو نشنیده بود. همین رو هم به بازجو گفت.

بازجو آدم بدی نبود. باهاش با احترام صحبت می‌کرد. تو صداش آرامش خاصی بود. طوری حرف می‌زد که آدم واقعن فکر می‌کرد از ته قلبش می‌خواد کمک کنه. ولی آخرش با تاسف سر تکون داد و رفت بیرون.



روزهای بعد هم همین‌جوری گذشت. یه روز یه آقای کت و شلواری اومد و بهش گفت همه‌ی هم‌دست‌هاش شناسایی شدن و اسم همه‌ی اعضای که باهاشون در ارتباط بوده رو در آوردن. گفت به نفعشه که خودش راستش رو بگه. وگرنه جرمش خیلی سنگین می‌شه.

بعد از اون روز چند روز خبری نشد. فقط روزی یه بار صبح و یه بار عصر براش غذا می‌آوردن و ظرف‌های قبلی رو می‌بردن.

یه روز از بیرون صدای گریه بلند شد. اولین بار بود که به نظر می‌رسید کس دیگه‌ای هم تو اون ساختمون زندونیه. یکی داشت فریاد می‌زد «اشتباه کردم. همه چیز رو می‌گم. بذارین همین جا باشم. اشتباه کردم. به خدا اشتباه کردم...»

چند روز از این اتفاق گذشته بود که همون اول صبح یکی از نگهبان‌ها با سینی غذا وارد شد. همراه سینی یه کاغذ هم بهش داد و گفت «مشخصات رو بنویس. اسم، فامیل، اسم پدر، محل تولد، شماره شناسنامه، نشانی خونه و محل کار و این که شغلت چیه.»

فرم رو پُر کرد. نوشت که دانشجو بوده و منتظره که دانشگاه‌ها دوباره باز بشن. روز بعد دوباره همون نگهبان دیروزی اومد. ازش در مورد این پرسید که ترم چنده و چه درس‌هایی پاس کرده. تو دانشگاه دوست‌هاش کی هستن. اسم رییس دراگ‌استوری که توش کار می‌کنه چیه. جواب‌هاش رو روی یه کاغذ نوشت. بدون این که جواب سوال‌هاش رو بده رفت.

سه چهار روز از این سوال و جواب گذشته بود که دوباره یکی از بازجوها اومد. لحنش با دفعه‌های قبلی فرق داشت. گفت «آقای جواد آهنگر... خوبی؟ پس دانشجوی پزشکی هستی...»

چند تا سوال بدیهی ازش پرسید. بعدش یه عکس از کیفش در آورد و نشونش داد. عکس یه جَوون حدود بیست ساله بود که کنار یه پیکان کِرم‌رنگ وایستاده. موهای قهوه‌ایش بلند و فِر بود و ریش داشت. بازجو پرسید «این رو می‌شناسی؟»

جواد خوب نگاه کرد. تا حالا ندیده بودش. همین رو به بازجو هم گفت. بازجو جوابی نداد. سوال دیگه‌ای هم نپرسید. رفت بیرون.



تا این که امروز صبح با حس پیچونده شدن دستش از خواب بیدار شد. تا هشیاریش سر جاش بیاد و بفهمه چی به چیه صدای بسته شدن دست‌بند رو پشتش شنید. دو تا دستش پشت کمرش به همدیگه بسته شده بودن. رو زمین دراز کشیده بود و سرش به کف اتاق چسبیده بود.

«چی کار دارین؟ امروز برنامه چیه؟»

«امروز آزادت می‌کنیم. ساکت باش. همون جوری که اومدیم این‌جا برمی‌گردیم.»

سرش رو به زور برگردوند و نگاه انداخت ببینه کی بهش دست‌بند زده. همون دو نفری بودن که اولین روز آورده بودنش. چند روز شده؟ چهار هفته؟ یک ماه؟ هوا هنوز تاریکه. یه چراغ قوه رو زمینه که اتاق رو تا حدی روشن می‌کنه.

«باید بهت چشم‌بند بزنیم. آروم باش. دیگه تموم شد.»

قبل از این که چشم‌بند رو چشم‌هاش بیاد پایین با گوشه‌ی چشم دید جَوونی

که دستش رو گرفته بود لبخند می‌زنه. بعدش همه چیز تاریک شد.

«حرف نمی‌زنی. وگرنه مجبور می‌شیم دهنِت رو هم ببندیم. هر مسیری که بهت می‌گم رو می‌ای. تا یه ساعت دیگه همه چیز تموم می‌شه.»

صدای باز شدنِ درِ ماشین اومد. هلش دادن داخل. در بسته شد و راه افتادن. اونی که کنارش نشسته بود بهش گفت «سرت رو بگیر پایین.» بدون این که منتظر باشه این کار رو کنه با دست سرش رو فشار می‌ده بین زانوهایش.

«نمی‌خواین بهم بگین جُرمم چی بوده؟ نتیجه چی شد؟»

«صبر کن. می‌فهمی.»

راه که می‌افتن اون قدر اول وقته که تو خیابون هیچ صدایی نمیاد.

تنها چیزی که بهش فکر می‌کنه اینه که دارن می‌برن بُکشنش. اون قدر در مورد اتفاق‌های بعد از انقلاب شایعه زیاده که آدم نمی‌تونه مطمئن باشه منظورشون رو درست می‌فهمه. آخه چرا باید این وقتِ صبح آزادش کنن؟ بدون هیچ خبری، هیچ حرفی، هیچ توضیحی. اگه واقعن به این نتیجه رسیدن که بی‌گناهِه نباید باهاش صحبت کنن و معذرت بخوان که بی‌دلیل گرفتنش؟ چرا این قدر ساکتن؟

داشت با خودش فکر می‌کرد که اگه قراره بکشنش خدا کنه یه گلوله بزنن به مغزش. این طوری سریع‌تره.

همیشه وقتی به مردن فکر می‌کرد با خودش می‌گفت از بین منتظر موندن برای مرگ و غافل‌گیر شدن توسط مرگ دومی رو ترجیح می‌ده. دوست داشت یه روزی وقتی درگیر کارهایشه یه اتفاق ناگهانی بیفته و این‌طوری زندگی‌ش تموم بشه. منتظر مرگ موندن براش خیلی غیرقابل تحمل بود. انتظاری که اون روز تو ماشین داشت تجربه‌ش می‌کرد.



بالاخره وای میستن.

در باز می‌شه. یکی می‌زنه تو سرش و می‌گه «سرت رو بیار بالا.» بعدش پیاده می‌شن. دستش رو می‌گیرن و می‌کشنش بیرون.

درِ جلو هم باز می‌شه. بعد از چند ثانیه دستش به عقب کشیده می‌شه. دست‌بندش رو باز می‌کنن.

چشم‌بندش رو باز می‌کنن. دقیقن همون جایی هستن که همه ماجرا از اون‌جا شروع شد. سر تقاطع فلسطین و فاطمی. خیالش راحت می‌شه. انگار واقعن دارن آزادش می‌کنن.

«آزادی. می‌توننی بری.»

«ولی جریان چی بوده؟ نمی‌خواین بهم بگین چرا من رو گرفتین؟»

اونی که ریش قهوه‌ای و بلندتری داره یه عکس از جیبش در میاره. عکس همون جَوون با موهای فِر و ریش. عکس رو بهش نشون می‌ده و می‌گه: «دنبال این پسره می‌گشتیم. شبیهته. اطلاعاتِ تو رو اشتباهی بهمون داده بودن. ببخشید. حلال‌مون کن. این جور اشتباهات پیش میاد.»

هر دو تاشون موقع خداحافظی بغلش می‌کنن. یه کیسه پلاستیکی بهش می‌دن. وسایلی که موقع دستگیری ازش گرفته بودن.

جواد کنار خیابون لب جوب آب می‌شینه. تو خیابون هیچ کسی نیست جز یه رفتگر که یک کم پایین‌تر تو فلسطین خیابون رو جارو می‌کنه.

با خودش می‌گه: «دیگه موهام رو بلند نمی‌کنم.»

فصل ۴

بعد از چند دقیقه نشستن کنار جوب جواد سرش رو بلند کرد. از بین وسایلی که بهش برگردونده بودن ساعتش رو در آورد. اگه ساعتش درست باشه پنج دقیقه به پنج صبحه.

بلند شد و راه افتاد سمت دراگ استور.

دراگ استور همون دور میدونه. تا برسه دم در با خودش فکر می‌کرد که کاش ناصر یا حمید امشب کشیک باشن. در رو باز کرد و رفت تو. پشت کانتر کسی نبود. یک کم عقب‌تر جلوی قفسه‌ها امیر نشسته بود و کتاب می‌خوند.

«سلام امیر. صبح به خیر.»

امیر سرش رو بلند کرد و برگشت طرف صدا. جواد رو که دید حالت صورتش تغییر کرد.

«سلام جواد. کجا بودی؟ چرا خبری ازت نیست؟»

«داستان مفصله. داشتم می‌رفتم خونه که دستگیرم کردن. تو یه اتاق زندانی بودم. ازم سوال می‌پرسیدن. آخرش هم انگار فهمیدن منو با یکی دیگه اشتباه گرفتن. همین چند دقیقه پیش آوردن همین بغل ولم کردن و رفتن.»

«یه ماهه همه دارن دنبالت می‌گردن. حداقل یه خبر می‌دادی.»

«می‌گم تو یه اتاق زندانی بودم. هر چی اصرار کردم بذارن به کسی خبر بدم فایده‌ای نداشت. راستی امروز چند شنبه ست؟»

«دوشنبه.»

«چندمه؟»

«سوم خرداد.»

«روزی که من رو گرفتن سه‌شنبه بود. هفت اردیبهشت. کس دیگه‌ای نیست؟»

«چرا حمید هم هست. تو آبدارخونه ست.»

«من یه سر بهش می‌زنم. به کارت برس...»

برای حمید هم ماجرا رو توضیح می‌ده. ازش در مورد منیر می‌پرسه و در مورد این که دکتر با خودش چی فکر کرده و کار داروخونه چه‌طور شده.

منیر یه هفته همه جا رو دنبالش گشته. آخرش ناامید شده و برگشته شمال. دکتر هم بعد از چند روز یه نفر جدید استخدام کرده.



زندگی مشترک پدر و مادر آرمان این‌جوری شروع شد.

جواد همون روز زنگ زد شمال و ماجرا رو برای منیر تعریف کرد. همون روز هم با دکتر صحبت کرد. دکتر خیلی مهربون‌تر از اون بود که فکرش رو می‌کرد. جواد برگشت سرِ کارش تو دراگ‌استور. اون کارمند جدیدی هم که به جاش استخدام شده بود موند و کارش رو ادامه داد.

از پاییز همون سال دانشجویهای سال آخر پزشکی برگشتن دانشگاه. بعدش بقیه دانشجویهای پزشکی برگشتن. بعدش هم بقیه رشته‌ها.

اما جواد و منیر جزو دانشجویهایی نبودن که درس‌شون رو ادامه دادن. حداقل با بقیه درس‌شون رو ادامه ندادن. تو پروسه‌ی پاک‌سازی دانشگاه اون‌ها جزو کسایی بودن که به خاطر فعالیت سیاسی کنار گذاشته شدن.

جواد کار تو دراگ‌استور رو ادامه داد. سال ۶۲ اولین بچه‌شون به دنیا اومد. آرزو.

عید ۶۴ که مثل بقیه عیدها رفته بودن شمال، تو یکی از کوچه‌های کياشهر

جواد یکی از دوست‌های دانشگاهش رو دید. کاملن تصادفی. دوستش هم مثل جواد از تحصیل محروم شده بود ولی می‌گفت چند وقت پیش که رفته بود دانشگاه متوجه شد که با تعهد دادن به «عدم تکرار فعالیت‌های سیاسی» می‌تونه برگرده و درسش رو ادامه بده.

این‌جوری شد که جواد هم برگشت دانشگاه. البته این‌جور افراد رو می‌فرستادن دانشگاهی غیر از دانشگاه اول‌شون. جواد هم فرستاده شد به دانشگاه فردوسی مشهد.

واسه همین بود که بچگی آرمان تو مشهد گذشت.

۱۰ شهریور ۱۳۶۵ در حالی که زیاد شدن روزانه‌ی درد نشون می‌داد که زمان زایمان منیر داره نزدیک می‌شه به خاطر دردِ زیادِ کمر می‌ره دکتر. چند هفته‌ای می‌شد که اومده بود شمال تا پیش مادرش باشه. تو مطبِ دکتر معلوم می‌شه که بچه‌ها دوقلو هستن.

شب در حالی که منیر به خاطر گرمای زیاد زیر پَنکِه‌ی سقفیِ خونه‌ی پدر و مادرش خوابیده بود، به خاطر دردِ زایمان حدود ساعت یازده به این نتیجه می‌رسن که وقتشه و باید حرکت کنن سمت رشت. مادرش پدرش رو بیدار می‌کنه تا بهش خبر بده که «وقتش شده. با پسر میربلوک داریم می‌ریم رشت. مراقب آرزو باش.» جوابی که می‌شنون اینه که «خُب صبر کنین فردا صبح برین.» منیر و مادرش می‌خندن و راه می‌افتن.

تا برسن به حسن‌رود می‌ترسیدن که بچه‌ها تو ماشین به دنیا بیان. منیر که تازه همون روز فهمیده بود بچه‌ها دوقلو هستن استرس این رو داشت که «نکنه ناقص باشن. یا به همدیگه چسبیده باشن.» از امروز صبح این نگرانی هم به درد زایمان اضافه شده بود.

وقتی رسیدن رشت مستقیم رفتن پیش مامایی که از قبل باهاش هماهنگ کرده بودن. ولی وقتی شنید بچه‌ها دوقلو هستن قبول نکرد و گفت حتمن باید

برن بیمارستان.

بعد از مدت کوتاهی ساعت دو و پنج دقیقه امید به دنیا اومد و آرمان که با پا بیرون اومده بود خیلی سخت ولی در نهایت دو و ده دقیقه به دنیا اومد. هر دو سالم و طبیعی بودن. ولی امید ریزتر بود و دو کیلو و هفتصد گرم وزن داشت و چهل و هفت سانت قد. آرمان سه و نیم کیلو وزن داشت و پنجاه سانت قد.



تا وقتی دانشگاه جواد تموم بشه تو زیرزمینِ یه خونه نزدیک فلکه گاز مشهد زندگی می‌کردن. هر چند آرزو می‌گه حتا از دو سالگی‌ش هم خاطره داره ولی آرمان چیزی از اون موقع یادش نمونده.

حتا به تدریج اعتمادش رو به بعضی از خاطره‌هایی که فکر می‌کرد از بچگی‌ش یادش مونده از دست داد. این بی‌اعتمادی وقتی شروع شد که یه بار داشت در مورد خاطره‌ای از سفر به یه مرغداری صحبت می‌کرد. معلوم شد که تو اون سفر اصلن آرمان همراه باباش نرفته بوده. اون‌طوری که جواد و منیر می‌گفتن امید بود که با جواد رفته بود مرغداری. برای ناهار همون‌جا مرغ‌ها رو براشون می‌گشتن و جوجه کباب درست می‌کردن. ولی آرمان این خاطره رو اون‌قدر شنیده بود که فکر می‌کرد خاطره‌ی خودش. حتا صحنه‌هایی از این یادش می‌اومد که چه‌طور جوجه‌های بیچاره رو جلوشون می‌گشتن، پوست‌شون رو می‌کندن و به سیخ می‌کشیدن. بعدها فهمید که انگار این جور خاطره‌های ساختگی خیلی رایج‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کرد.

آرمان نمی‌دونست به خاطر داستان مرغ‌داریه یا چیز دیگه. ولی تقریبین هیچ خاطره‌ی مطمئنی از بچگی‌ش نداشت. کلی داستان در مورد شیطنتهای دوره‌ی بچگی‌شون هست. ولی واقعن براش سخته بین داستان‌هایی که تو جمع‌های خانوادگی تعریف می‌کردن و خاطره‌های واقعی‌ش فرقی بذاره.

در مورد بابا و مامانش هم همین‌طور بود. هیچ وقت فکر نکرده بود که چرا وقتی اون‌ها می‌رفتند کلاس اول باباش تازه داشت دوره طرحش رو می‌گذروند. یا چرا مامانش تا وقتی کلاس سوم بودن هنوز می‌رفت دانشگاه. یا این که چرا دوست‌های دانشگاه مامان از خودش کوچیک‌تر بودن.

وقتی بزرگ‌تر شدن مامان تازه بهشون گفت «خوشحالم که از سختی‌هایی که کشیدین چیزی یادتون نیست.»

وقتی بزرگ شدن منیر براشون تعریف کرد که جواد وقتی فهمید بچه‌ها دوقلو هستن داشت سخته می‌کرد و همه نگران بودن که از ترس فرار کنه. و سال ۹۶ تو تولد سی و یک سالگی امید و آرمان بود که تو تلگرام براشون پیغام داد: «خلاصه عزیزانم، گرچه نتوانستیم خیلی شما رو در رفاه بزرگ کنیم ولی مطمئن باشید همیشه بیش‌تر از جانم شما رو دوست داشتم و دارم و خدا رو شکر که شما رو دوقلو کرد و یک نعمت دوبرابری بهمون داد. پسران من همیشه سلامت باشید و خوشبخت و شاد و پشتیبان همدیگر و جشن صد و بیست سالگی‌تون رو بگیرید در کنار خانواده‌هاتون.»

تو این سال‌ها خانواده‌ی آهنگر آروم‌آروم از طبقه‌ی پایین جامعه به طبقه متوسط ارتقا پیدا کرد. بعد از تموم شدن دوره طرح جواد اولین مطبش رو تو قوچان راه انداخت. از سال ۷۵ هم تو رشت مطب زد و از اون به بعد اون‌جا زندگی می‌کنی.

تو این سال‌ها بچه‌ها هیچ چیزی از گذشته‌ی منیر و جواد نمی‌دونستن. منیر و جواد برای این که رو زندگی بچه‌هاشون تاثیری نذاره چیزی در موردش نگفته بودن. انگار همه می‌دونستن که باید فراموشش کرد.

فصل ۷

آذر ۱۳۶۸.

فروشنده در انبار رو باز می‌کنه و با پاهاش برف‌های روی زمین رو کنار می‌زنه. تا کنار خیابون بین برف‌ها یه مسیر کوچیک باز می‌کنه. بعد جعبه رو با احتیاط از داخل انبار میاره بیرون. می‌ذارنش همون بغل خیابون.

پیرمرد از فروشنده تشکر می‌کنه. فروشنده می‌پرسه «حالا چه‌طور می‌خوای ببریش؟» پیرمرد جواب می‌ده «یه وانت پیدا می‌کنم.» خداحافظی می‌کنن. فروشنده از سرما فرار می‌کنه. در مغازه رو می‌بنده و می‌ره تو خونه‌ش.

هنوز داره برف می‌باره. رو زمین کلی برف نشسته. هیچ سالی این قدر زود برف نمی‌بارید. هنوز چله‌ی بزرگ زمستون شروع نشده. ولی دیروز یه دفعه هوا سرد شد و دیشب تا صبح برف بارید. امروز هم جمعه ست و مغازه‌ها تعطیلن.

پیرمرد جعبه رو همون‌جا می‌ذاره و می‌ره سمت میدون اصلی شهر. ایستگاه زیباکنار روبروی پارک پشت اداره پُسته. اگه بتونه یکی رو پیدا کنه و باهاش تا زیباکنار بره بقیه مسیر رو هم حتمن می‌تونه یه جوری بره.

از لشت‌نشا تا زیباکنار حدود ده کیلومتر راهه. از زیباکنار تا کیاشهر چهار پنج کیلومتر.

صبح خیلی زود بیدار شد. بعد از نماز صبح یک کم صبر کرد تا هوا روشن بشه. هوا که روشن شد راه افتاد. همیشه از کیاشهر به لشت‌نشا ماشین‌های کم‌تری هست. اون هم تو این وقت صبح. واسه همین وقتی رفت جلوی مسجد بالامحله و دید هیچ ماشینی نیست تعجب نکرد. شالش رو دور صورتش محکم کرد و راه افتاد. دو سه ساعت تو راه بود. قبل از ظهر رسید جلوی خونه‌ی مغازه‌دار.

فکر می‌کرد تو لشت‌نشا ماشین پیدا کنه. ولی هیچ کی از خونه‌ش بیرون نیومده بود. معمولن همیشه چند تا تاکسی جلوی پارک هست. ولی امروز حتا یه نفر هم نیست. کنار خیابون چند تا ماشین پارک شده. همه‌شون زیر برف موندن.

یه مدت تو خیابون‌های شهر می‌چرخه. دنبال ماشین می‌گرده. حتا یه ماشین هم رد نشد. زیاد هم نمی‌تونه از جعبه‌ش دور شه. باید مواظب باشه. برمی‌گرده همون جایی که جعبه رو گذاشته بود.

جعبه یه کارتنِ بزرگه که ارتفاعش به سینه‌ی پیرمرد می‌رسه. پیرمرد دو تا دستش رو دور کارتن حلقه می‌کنه و اون طرف دستاش رو به همدیگه می‌رسونه. دوباره می‌ره سمت خونه‌ی فروشنده که همون بغل مغازه‌ش. زنگ می‌زنه.

فروشنده که اومد دم در پیرمرد بهش گفت که این اطراف رو گشته و حتا یه دونه ماشین هم پیدا نکرده. فروشنده بهش پیشنهاد داد دم ظهر بره مسجد. شاید اون‌جا کسی پیدا بشه. به نظر فکر خوبی میاد. از فروشنده تشکر کرد و پرسید «یه تیکه طناب داری دور این جعبه ببندم و با خودم ببرمش؟» فروشنده رفت تو خونه و بعد از چند دقیقه با یه طناب برگشت. طناب رو داد به پیرمرد. خداحافظی کرد و برگشت تو خونه.

پیرمرد طناب رو دو بار دور کارتن در امتداد ارتفاعش بست. طوری که دو تیکه طناب از بالا به پایین کشیده شدن و کارتن رو محکم نگه می‌دارن. وایستاد عقب و یه نگاه به کارتن انداخت. بعد پشت کرد به کارتن. دستاش رو از روی شونه‌ش برد پشت و دو تا طناب رو گرفت. با یه فشارِ کمر کارتن رو روی پشتش بلند کرد و با تکون دادنِ پاهاش تعادل خودش رو حفظ کرد. «اون‌قدر هم سنگین نیست.»

مسجد تو همون خیابونِ پشتِ پارکه. تو خیابون‌های برفی کارتن رو تا تو حیاط مسجد کول کرد. کنار دیوار مسجد تو حیاط یه جایی زیر شیروونی پیدا

کرد که برف ننشسته و اون قدر خیس نیست. کارتن رو اون جا گذاشت زمین. به دیوار تکیه داد و نفسی تازه کرد. حدود یه ساعت تا اذان ظهر مونده. رفت داخل مسجد تا از سرمای بیرون فرار کنه.



انگار تو روزهای برفی مردم ترجیح می‌دن نمازشون رو هم تو خونه بخونن. غیر از آخوند مسجد سه چهار نفر بیش‌تر نیومده بودن. پیرمرد هم اقتدا کرد و نمازش رو خوند. بعد از نماز برای بقیه توضیح داد که یه بخاری هیزمی خریده و باید تا کیاشهر ببره. ازشون سراغ وانتی یا کسی رو گرفت که بتونه کمکش کنه. آدرس یه آقایی به اسم باقر رو بهش دادن. رفت سمت خونه‌ی باقر. زنگ در رو که زد یه پسر نوجوون پرسید «کیه؟» و وقتی جواب شنید که «با آقا باقر کار داشتم» اومد در رو باز کرد. آقا باقر دیشب برای اسباب‌کشی رفته بود رشت و شب به خاطر برف برنگشته بود.



منیر با کلی پی‌گیری تونسته بود برگرده دانشگاه و درسش رو ادامه بده. تو دانشگاه فردوسی مشهد. بعد از به دنیا اومدن امید و آرمان یکی دو سال خیلی درگیر اونا بود. اما حالا دیگه بچه‌ها سه سال‌شون شده بود. آرزو هم دیگه بزرگ شده بود و قرار بود بره کلاس اول. منیر هم کارها رو طوری برنامه‌ریزی کرده بود که از همون پاییز درسش رو شروع کنه.

البته همه واحدهایی رو که قبلن پاس کرده بود باید دوباره می‌گذروند. اما باز هم خیلی خوشحال بود. ولی درس خوندن با سه تا بچه‌ی کوچیک خیلی

سخت‌تر بود. واسه همین پدر و مادرش بهش پیشنهاد دادن که یکی از دوقلوها رو با خودشون ببرن کیشهر و یه مدت اون‌جا پیش خودشون نگه دارن. به خصوص از وقتی که دوقلوها راه افتاده بودن صبح تا شب مشغول شیطونی و بازی‌گوشی بودن و نمی‌شد کنترل‌شون کرد. جواد هم وقتی دانشگاهش تموم می‌شد می‌رفت داروخونه.

این‌جوری بود که آرمان رفت پیش مامان‌بزرگ و بابا‌بزرگش. تو خونه‌ی کیشهر. تو بالامحله. کنار سفیدرود.

بابا‌بزرگ یه پیرمرد حدود شصت و پنج ساله بود. با قد نسبتن کوتاه. عینک ته‌استکانی بزرگش داد می‌زد که چشم‌هاش خوب نمی‌بینه. چند سال پیش به خاطر آب‌مروارید چشم‌هاش رو عمل کرده بود. از اون به بعد همین عدسی‌های بزرگ عینکش جای عدسی چشمش کار می‌کردن. این عدسی‌ها هرچند کمک می‌کردن که ببینه ولی باعث می‌شدن بعضی چیزها تو فاصله‌ی نزدیک به نظرش بزرگ‌تر از چیزی برسن که واقعن هستن. همین باعث می‌شد وقتی می‌ره بازار ماهی بخره پول بیش‌تری برای ماهی‌ها بده. چون یه ماهی معمولی رو وقتی دستش می‌گرفت به نظرش بزرگ‌تر از چیزی می‌رسید که بود. واسه همین در مورد قیمت با فروشنده چونه نمی‌زد. فروشنده‌ها هم بعضی وقت‌ها از این نقطه ضعف استفاده می‌کردن و سرش کلاه می‌ذاشتن.

حاج حسین در بچگی یتیم شده بود. وضع مالی خوبی نداشتن. حتا لقب «حاجی»ش هم به خاطر این بود که تو عید قربان به دنیا اومده بود. تنها جایی که به‌جز امام‌زاده هاشم برای زیارت رفته بود مشهد بود. مردم اون رو «حاج حسین» صدا می‌کردن و زنش رو «مَش مهری».

گوشش هم ضعیف بود. اون‌طوری که می‌گن تو دوره‌ی سربازی افسر مافوقش یه سیلی به گوشش می‌زنه و از اون به بعد گوشش سنگین می‌شه. تو همون بالامحله یه مغازه‌ی میوه‌فروشی داشت. با پولی که از مغازه در می‌آورد زندگی‌شون می‌گذشت. البته هر سال برنج هم می‌کاشتن. اندازه‌ای که برای

مصرف خودشون و بچه‌ها برداشت کنن. بعضی وقت‌ها هم چیزی اضافه می‌اومد و می‌فروختنش.

سواد خوندن و نوشتن هم نداشت. تو عمری که از خدا گرفته بود یاد گرفته بود به اندازه‌ای که تو زندگی روزمره احتیاج می‌شه بخونه و بنویسه. می‌تونست با ماشین حساب کار کنه. جمع و تفریق هم بلد بود. ولی بیش‌تر از این نمی‌تونست.

اون سال اوایلِ آذر ماه هوا خیلی گرم بود. حتا تا نیمه‌ی آذر هوا مثل شهریور بود. کنار رودخونه سبزِ سبز شده بود. به خاطر همین هوای خوب بود که مامان بزرگ انارها رو نچیده بود. هر سال همون مهر ماه انارها رو می‌چید و رُب درست می‌کرد. البته این انارها وقتی خوبِ خوب هم برسَن باز هم تُرشن. ولی اگه بیش‌تر برسَن مزه‌ی رُب مَلَس‌تر می‌شه.

آرمان هم تو این مدت که اومده بود این‌جا هر روز تو حیاط دنبال مرغ و خروس‌ها می‌دوید. بعضی وقت‌ها هم مش مهری می‌بردش خونه‌ی همسایه‌ها تا با بچه‌های اونا بازی کنه.

اما از دیروز یک دفعه هوا سرد شد. دیشب هم یک دفعه برف بارید.

مثل هر سال حاج حسین از همون اوایل پاییز بخاری نفتی رو راه انداخته بود. با این که هوا هنوز گرم بود ولی شب‌ها از کنار رودخونه باد سرد می‌اومد. به خاطر همین باد سرد حتا تو شهریور هم شب‌ها سرد می‌شه. هر شب بخاری رو روشن می‌کردن، درِ اتاق خوابی رو که توش می‌خوابیدن باز می‌داشتن و زیر پتو می‌خوابیدن. آرمان هم کنارشون می‌خوابید.

اما دیشب هوا اون‌قدر سرد شد که نگران آرمان شدن. بخاری رو روی بیش‌ترین درجه گذاشتن و همه‌شون اومدن تو سالن کنار بخاری. ولی هنوز هم سرد بود. تا صبح مامان بزرگ آرمان رو بغل کرده بود و حاج حسین داشت فکر می‌کرد که چی کار کنه که خونه گرم‌تر شه.

می‌دونست که باید یه بخاری دیگه بخره. ولی بخاری نفتی فایده‌ای نداشت. نفتی که تو بخاری می‌ریختن نفت سفید بود که با کوپن می‌گرفتن. سهم‌شون محدود بود. همین‌جوری هم نگران تموم شدنش بودن. واسه همین بخاری رو فقط وقتی لازم بود روشن می‌کردن. وقتی هم که روشن بود روی درجه‌ی کم می‌داشتن و سعی می‌کردن لباس گرم‌تر بپوشن. ولی بچه ممکن بود مریض شه. آخرش به این نتیجه رسید که باید بخاری هیزمی بخره. صبح که اذان گفتن نمازش رو خوند و راه افتاد سمت لشت نشا. بیرون برف نشسته بود.



پیرمرد بعد از این که می‌فهمه آقا باقر هم نیست به فکر فرو می‌ره. تا کی باید دنبال یه نفر بگرده؟ اگه نتونه کسی رو پیدا کنه چی؟ مطمئنه که حتمن یکی پیدا می‌شه. ولی مسئله اینه که کی پیدا می‌شه. معمولن شب‌های بعد از بارش برف از وقتی برف می‌باره سردتر می‌شه. امشب حتمن از دیشب سردتر خواهد بود. ممکنه آرمان مریض بشه.

«حتمن باید امروز بخاری رو ببرم خونه.» اگه به خاطر آرمان نبود که اصلن احتیاج نبود بخاری هیزمی بخره. خودشون لباس گرم‌تر می‌پوشیدن و یه جوری سر می‌شد. حتا اگه بخاری رو خریده بود می‌داشت همون‌جا تو مسجد بمونه و فردا یه نفر رو از همون کياشهر پیدا می‌کرد که بخاری رو براش بیاره.

بخاری نفتی رو صبح پُر نفت کرده بود و درجه‌ش رو هم تا جایی که می‌شد زیاد کرده بود. مهری هم حواسش به بچه بود و حتمن می‌تونست تا شب گرم نگهش داره. ولی معلوم نبود شب چه‌قدر سرد می‌شه.

با خودش حساب کرد که صبح دو سه ساعت طول کشیده پیاده از کياشهر تا لشت‌نشا بیاد. تازه سر صبح سرحال‌تر بود. باری هم نداشت. یعنی اگه بخواد با بخاری برگرده کم کم پنج شیش ساعت طول می‌کشه. هوا هم حدود پنج شیش

تاریک می‌شه و شروع می‌کنه به سرد شدن. اگه می‌خواست قبل از تاریک شدن هوا بخاری رو به خونه برسونه باید همین الآن حرکت می‌کرد. همین الآن.

راه می‌افته سمت مسجد. کارتن بخاری هنوز تو حیاطه. کنار دیوار زیر شیروونی. ساعت از یک گذشته. پیرمرد یک کم تو مسجد می‌شینه و استراحت می‌کنه. چکمه‌هاش رو می‌ذاره کنار بخاری که خوب خشک شه. بعد از این که حالش جا اومد می‌ره سمت کارتن. کولش می‌کنه و راه می‌افته.

برف همه جا رو پوشونده. بعضی جاها رد پای آدم دیده می‌شه. ولی بیش‌تر جاها برف دست نخورده مونده. کنار پارک بچه‌ها با یه تیوپ پلاستیکی رو برف سُر می‌خورن. از کنارشون پیرمرد در حالی که کارتن بخاری رو کول کرده قدم‌هاش رو محکم تو برف فرو می‌بره تا سُر نخوره. چند تا از بچه‌ها نگاش می‌کنن و می‌خندن.



مسیر لشت‌نشا تا زیباکنار یه جاده‌ی کوچیک جنوب به شماله. از شهر که خارج می‌شی دو طرف جاده پُره از شالیزارهای برنجی که دو سه ماهی می‌شه محصولشون درو شده. برف که باریده همه جای این منظره سفید سفیده.

تیکه‌هایی هم که شالیزار نیست با جنگل‌های انبوهی از درخت صنوبر پوشیده شده. برف روی این درخت‌ها رو کامل پوشونده. البته تو بیش‌تر مسیر می‌شه خونه‌های تک و توکی رو هم دید. اما چیزی که می‌شه از همه شرایط فهمید اینه که هیچ کس انتظار این برف رو نداشته.

تو جاده خبری از ماشین‌های خطی زیباکنار به لشت‌نشا نیست. بیرون شهر برف حتا از داخل شهر هم بیش‌تر نشسته. اون قدر که ماشین نمی‌تونه رد شه. پیرمرد با خودش فکر می‌کرد که حتا اگه وانت پیدا می‌کرد مگه می‌تونست بیاد تو این جاده؟

حاج حسین جلوی هر خونه‌ی جدیدی که می‌رسه کارتن بخاری رو زمین می‌ذاره. به کارتن تکیه می‌ده. شالش رو از دور دهنش باز می‌کنه و دوباره محکم می‌بنده. یک کم استراحت می‌کنه. بعد دوباره کارتن رو بلند می‌کنه و به مسیر ادامه می‌ده.

بعد از ظهر ابرها کم‌کم از هم باز شدن و آسمون صاف شد. به نظر می‌رسید که دیگه قرار نیست بیش‌تر از این برف بیاد. ولی هوا کم‌کم سردتر و سردتر می‌شد. حتا وقتی که نزدیک غروب ابرها کنار رفتن و خورشید تو آسمون دیده می‌شد باز هم سوز خیلی سردی می‌اومد.

هر چی می‌گذشت خورشید نارنجی‌تر می‌شد و تو آسمون پایین‌تر می‌اومد. بالای دشت‌های پهناور شالیزارهای برنج که الآن با برف کامل سفیدپوش شده بودن می‌شد اشعه‌های خورشید رو دنبال کرد که از اون بالا میان پایین و از سطح برف‌ها منعکس می‌شن و برمی‌گردن.

به زیباکنار که نزدیک می‌شی کم‌کم رودخونه‌ی زیباکنار به جاده نزدیک و نزدیک‌تر می‌شه. به سه‌راهی بندر که می‌رسی جاده‌ی حسن‌رود-کیاشهر از رو رودخونه رد می‌شه. جاده‌ی لشت‌نشا-زیباکنار هم همون‌جا می‌خوره به این جاده. ته این جاده با یه پُل کوچیک وصل می‌شه به بندر. این پل رو هم دایی مجید ساخته.

خورشید داشت غروب می‌کرد که پیرمرد رسید به بندر. چراغ قهوه‌خونه روشن بود. جعبه رو جلوی در قهوه‌خونه زمین می‌ذاره و می‌ره داخل. تو قهوه‌خونه چند تا پیرمرد هم سن و سال خودش نشستن پشت یه میز. سیگار می‌کشن و دومینو بازی می‌کنن. صاحب قهوه‌خونه هم باهاشونه. حاج حسین رو می‌شناسه و وقتی قیافه‌ی خسته و کوفته‌ی پیرمرد رو می‌بینه می‌ره دم در پیشش: «چی شده حاج حسین؟»

حاج حسین ماجرا رو تعریف می‌کنه. اول می‌خواست ازش بپرسه تو بندر

می‌شه وانت پیدا کرد یا نه. ولی یادش میاد که حتا اگه وانتی هم باشه تو این وضع جاده‌ها فایده‌ای نداره. واسه همین به صاحب قهوه‌خونه می‌گه «یه چایی داغ می‌تونن بدی بهم؟» و می‌ره کنار چراغ گردسوزِ وسط قهوه‌خونه پشت یه میز می‌شینه.

یه مدت خستگی در می‌کنه. همون‌جا نمازش رو می‌خونه. وقتی میاد بیرون هوا تاریک شده. کارتن رو کول می‌گیره و راه می‌افته سمت کیاشهر.



ساعت هشت و نیم - نُه شب بود که پیرمرد رسید خونه. آرمان و مهری وقتی صدای در رو شنیدن سریع اومدن بیرون. مهری کمکش کرد. بخاری رو گذاشتن رو ایوون. حاج حسین گفت «پام یخ زده.» مهری به آرمان گفت «با بابابزرگ برین تو.» می‌رن داخل سالن کنار بخاری نفتی می‌شینن. پیرمرد جوراب‌هاش رو در میاره و پاهاش رو می‌گیره نزدیک بخاری. آرمان نگاهی به پاهای بابابزرگ میندازه. از سرما سفید شدن. «کجا بودی بابابزرگ؟» پیرمرد نای جواب دادن نداره. خیلی آروم زیر لب زمزمه می‌کنه «رفتم بخاری بخرم.»

بالشی که کنار بخاری به دیوار تکیه داده بود رو برمی‌داره و می‌ذاره زیر سرش. دراز می‌کشه و چشم‌هاش رو می‌بنده.

نفهمید چند وقت خوابید.

تا این که مهری آروم تکونش داد و گفت «بلند شو بیا شام بخور.» وقتی پیرمرد چشم‌هاش رو باز کرد دید رو سفره‌ی حصیریِ گردشون یه قابلمه لوبیا پخته، یه شیشه آب‌لیمو، یه شیشه روغن زیتون و چند تا نون بربری هست. آرمان و مهری هر کدوم‌شون یه پتو دور خودشون پیچیدن و دور سفره نشستن. چند دقیقه طول می‌کشه تا هوش و حواسش سر جاش بیاد. می‌شینه سر سفره. تو اون هوا هیچ چیز بیش‌تر از لوبیای داغ نمی‌چسبه.

بعد از شام بلند شد رفت سمت ایوون. کارتن بخاری رو باز کرد و بخاری رو آورد گذاشت داخل اتاق خواب. این‌جوری بخاری نفتی تو سالن روشن بود و بخاری هیزمی تو اتاق خواب. لوله‌های دودکش بخاری رو وصل کرد به سوراخ روی دیوار و وقتی مطمئن شد لوله‌ها محکم شدن به مهری گفت «برم ببینم یک کم چوب می‌تونم پیدا کنم.»

چراغ حیاط رو روشن کرد. داس رو برداشت و افتاد به جون درخت‌ها. اول برف‌شون رو ریخت پایین. بعد شاخه‌ها رو با داس زد و چوب‌ها رو همون گوشه جمع کرد.

بعد از حدود یه ساعت کلی شاخه‌ی درخت جمع شده بود. شاخه‌ها رو آورد داخل خونه کنار بخاری نفتی گذاشت. «باید یک کم بذاریم خشک شن. این‌جوری دود می‌کنه.» مهری رختخواب آرمان رو تو سالن کنار بخاری نفتی انداخته و نگرانه که «بچه‌م خفه نشه.» حاج حسین می‌گه «باید هر چند ساعت نگاه کنیم اگه چوبش تموم شد چوب جدید بندازیم تو بخاری. لوله‌ش رو هم چک کردم. محکم محکمه.»

اون شب حاج حسین بعد از این که چوب‌ها رو انداخت تو بخاری هیزمی و آتیش رو روشن کرد همون بغل بخاری دراز کشید. سرش رو که رو بالش گذاشت صدای خُرْخُرْش بلند شد.

مامان‌بزرگ یه کتری آب گذاشت رو بخاری، به شعله‌های آتیش نگاه کرد و تا صبح بیدار موند. هر چند ساعت یه بار درِ بخاریِ جدیدشون رو باز می‌کرد، یکی دو تا شاخه‌ی جدید از کنار بخاری نفتی برمی‌داشت و مینداخت تو بخاری هیزمی. از سوراخ‌های کوچیکی که تو درِ بخاری هست می‌تونستی شعله‌ی قرمز آتیش رو ببینی.

خونه گرم گرم شده بود و آرمان خواب بود.



از اون روز به بعد یکی از کارهای روزانه‌ی حاج حسین تو اون زمستون جمع کردن هیزم بود. تو روزهای معمولی بخاری نفتی رو خاموش می‌کردن و خونه رو با بخاری هیزمی گرم نگه می‌داشتن. این‌طوری نفتی که با کوپن می‌گرفتن کم‌تر مصرف می‌شد.

تو اون زمستون بود که بیش‌تر درخت‌های انار تو حیاط کوچیک و کوچیک‌تر شدن.

عید که شد منیر و بچه‌ها اومدن کياشهر. منیر می‌گفت از تابستون آرمان رو با خودش می‌بره. می‌گفت یه مهد کودکِ ارزون نزدیک خونه پیدا کرده که می‌تونه سر راه دانشگاه بچه‌ها رو اون‌جا بذاره. می‌گفت این‌جوری بهتره.

آرمان حدود یه سال پیش مامان‌بزرگ و بابابزرگش بزرگ شد. به همین خاطر بود که حتا وقتی بزرگ شد همه بهش می‌گفتن بچه‌ی اوناست. امید بچه‌ی شهر بود و آرمان بچه‌ی روستا.

آرمان و امید کلاس چهارم‌شون تموم شده بود که دوره‌ی طرح جواد تموم شد. خانواده‌ی آهنگر برای زندگی اومدن رشت. از اون به بعد تا وقتی که آرمان و امید دانشگاه قبول شدن و اومدن تهران هر سال تابستون سر این جر و بحث داشتن که کدوم‌شون برن کياشهر پیش بابابزرگ و مامان‌بزرگ.

منیر نمی‌داشت جفت‌شون با همدیگه برن چون شیطونی می‌کردن و مامان‌بزرگ و بابابزرگ رو اذیت می‌کردن. واسه همین بود که معمولن یکی‌شون می‌رفت و یکی دو هفته می‌موند. بعد نوبت اون یکی می‌شد.

روزهای تابستون تو کياشهر یا به ماهی‌گیری می‌گذشت، یا فوتبال تو کوچه، یا بازی کامپیوتری تو گیم‌نت.

فصل ۸

مامان بزرگ و بابابزرگ آرمان به فاصله‌ی کمتر از یک سال مُردن. اول مریضی بابابزرگ شروع شد. اوایل سال ۸۹ کبدش مشکل پیدا کرد. بعد مشکل گوارش خودش رو نشون داد. کم‌کم شرایط طوری شد که احتیاج به مراقبت داشت. هر ماه باید چند بار می‌رفت دکتر. بعضی وقت‌ها هم حالش بدتر می‌شد و باید تو بیمارستان بستری می‌شد.

اما مریضی مامان بزرگ سریع‌تر حمله کرد. اواخر همون سال ۸۹ بود که کم‌کم سرفه‌هاش شروع شد. با چند تا آزمایش و عکس‌برداری معلوم شد که سرطانه. البته خودش تا آخر این موضوع رو نفهمید. ولی بچه‌هاش می‌دونستن.

چیزی که به خودش گفتن این بود که ریه‌هاش مشکل پیدا کرده. از وقتی آرمان یادش میاد همیشه مامان بزرگ از سرطان می‌ترسید. وقتی بعد از کار تو شالیزار بدنش درد می‌گرفت همیشه نگران این بود که سرطان گرفته. این ترس از سرطان از وقتی منیر بچه بود هم وجود داشت. یکی از دعوای همیشگی بین منیر و مادرش این بود که پیرزن تلفن می‌کرد و می‌گفت فلان جای بدنش درد می‌کنه و «حتمن سرطان گرفتم.» منیر هم بعضی وقت‌ها که اعصابش خُرد می‌شد می‌گفت «الآن چهل ساله سرطان داری. این چه سرطانیه که تو این مدت نکشدت.»

روزی که منیر نتیجه‌ی آزمایش مادرش رو از آزمایشگاه گرفت تو راه برگشت به خونه فقط به یه چیز فکر می‌کرد: «به مامان چی بگم؟» از وقتی دکتر بهش گفت تشخیص سرطان قطعی به حسرتی داشت دلش رو تیکه پاره می‌کرد.

آخرش تصمیم گرفتن فقط بگن یه مریضی ریه ست و وارد جزییات نشن. خودش هم زیاد در مورد جزییات نپرسید.

تو پنج شیش ماه سرفه‌ها کم‌کم شدید و شدیدتر شد. اواخر خرداد سال بعد

بود که ریشه‌ش آب آورد. چند روز تو بیمارستان بستری بود تا آب رو تخلیه کنن. تو یک ماه بعدی نفس کشیدن برات سخت‌تر و سخت‌تر شد. جمعه بیست و چهار تیر ماه سال ۹۰ بود که منیر به آرمان و بقیه بچه‌ها زنگ زد و گفت مامان بزرگ حالش خیلی بده و احتمالن چند روز دیگه بیش‌تر زنده نیست. آرمان و امید تهران بودن. آرزو سنگاپور. می‌گفت «مامان بزرگ می‌گه به بچه‌ها بگو قبل از مردنم نیا این‌جا. می‌گه قیافه‌ش خیلی تغییر کرده. دوست نداره شما این قیافه‌ش تو ذهن‌تون بمونه.» صبح یکشنبه بود که جواد به همه‌ی بچه‌ها زنگ زد و بهشون خبر داد که مامان بزرگ مُرده.

آرمان و تارا فوری راه افتادن رفتن کیشهر. در حیاط باز بود. وارد حیاط که شدن صدای منیر بلند شد که داد می‌زد «آرمان جان... مامانم مُرد عزیزم... مامانم مُرد...» انگار این بار دیگه برات مهم نبود که همسایه‌ها می‌شنون. میومد طرف آرمان و می‌گفت «مادرم مُرد پسر. مادرم رفت...» آرمان مادرش رو بغل کرد. چیزی نگفت. فقط بغلش کرد.

بعد از ظهرِ همون روز مراسم ختم مامان بزرگ بود. تا اون روز تنها خاطره‌ای که از مسجد کیشهر تو ذهن آرمان مونده بود، تصویر برنجهایی بود که بعد از درو کردن تو حیاط جلوی مسجد پهن می‌شدن تا زیر آفتاب خشک شن. اون روز برای اولین بار خاطره‌ای از یه جنبه‌ی دیگه‌ی مسجد تو ذهنش ثبت شد.

حاج حسین در حالی که خودش به خاطر بیماری کلی لاغر شده بود کنار در ورودی روی یک صندلی نشسته بود. آدم‌ها تک تک می‌اومدن و بهش تسلیت می‌گفتن.

مداح هر چند وقت شروع می‌کرد و یه متن تکراری رو می‌خوند. هر موقع به اسم متوفا می‌رسید به کاغذی که دستش بود نگاه می‌کرد و می‌گفت «بانو مهری حمیدی». بعدش بقیه متن رو از حفظ می‌خوند. به ته متن که می‌رسید دوباره به کاغذ نگاه می‌کرد و می‌گفت «به خصوص به خانواده‌های حمیدی، آهنگر،

هنرجو، مستانه». وقتی تموم می‌شد بعضی از مردم بلند می‌شدن و می‌رفتند. مداح هم بعد از یه استراحت کوتاه دوباره شروع می‌کرد و همون حرف‌های قبلی رو تکرار می‌کرد.

اون روز آرمان خیلی دلش می‌خواست بره بلندگو رو از دست مداح بگیره و یک کم صحبت کنه. شاید فقط یک دقیقه. یه خاطره از مامان بزرگش بگه و بگه چه حسی داره. بگه اون مهری‌ای که اون می‌شناخته هنوز تو ذهنش زنده ست. بگه چیا ازش یاد گرفته. بگه چه قدر زندگی کردن کنار مامان بزرگ براش دوست‌داشتنی بوده و چه قدر افتخار می‌کنه که «بچه‌ی مامان بزرگش» بوده. اما آخرش به این نتیجه رسید که بی‌خیال شه.



بیماری مامان بزرگ آروم‌آروم شروع شد و با گذشت زمان روز به روز شدیدتر شد. اما وضع بابا بزرگ جور دیگه‌ای بود. همون اردیبهشت سال ۹۰ قبل از این که ریه‌ی مامان بزرگ آب بیاره وضع پیرمرد اون قدر خراب شد که یه هفته تو بیمارستان بستری شد. به شدت ضعیف شده بود و حتا وقتی بیدار بود هذیون می‌گفت. اما بعدش خوب شد و از بیمارستان مرخصش کردن.

یکی دو بار دیگه همین اتفاق تکرار شد. حالش بد می‌شد و بستری می‌شد. ولی بعد از چند روز خوب می‌شد و برمی‌گشت خونه.

بعد از مردن مامان بزرگ منیر باباش رو برد رشت پیش خودشون. پیرمرد تو یکی از اتاق‌خواب‌ها می‌خوابید. بعضی وقت‌ها هم می‌اومد روی مبل دراز می‌کشید و تلویزیون نگاه می‌کرد. مستندهای حیوانات رو خیلی دوست داشت.

صبح یکی از روزهای پایانی خرداد ۹۱ گوشی آرمان زنگ خورد. دوباره باباش بود. خبر داد که بابا بزرگ صبح مُرده. دوباره آرمان و تارا رفتن کِیا شهر.

پیرمرد صبح خیلی زود بیدار شده بود. شروع کرده بود به راه رفتن دور اتاق. به

منیر گفت «قلبم داره از سینه‌م می‌زنه بیرون.» منیر آرومش کرد. پیرمرد روی تخت دراز کشید. سرش رو روی بالش گذاشت و خوابید. منیر هم برگشت به اتاق خواب خودشون.

حدود ساعت هفت بود که منیر از خواب بیدار شد. مثل هر روز رفت آشپزخونه کتری رو زیر شیر آب پُر کرد و گذاشت روی گاز. بعد به اتاق پدرش سر زد. پیرمرد آروم خوابیده بود. رفت روی مبل نشست و روزنامه‌ای که دیروز خریده بود رو برداشت. شروع کرد به حل کردن جدولش.

نیم ساعت بعد جواد از خواب بیدار شد. دوش گرفت. فشارسنجش رو برداشت و رفت بالای سر پیرمرد. چند دقیقه بعد از اتاق اومد بیرون و به منیر گفت «بابات مُرده.»

این دفعه هم همه چیز شبیه دفعه‌ی قبل بود. فقط تو مسجد به جای پیرمرد جواد و برادر زنش کنار در ورودی وایستاده بودن و خوشامد می‌گفتن. دوباره یه مداح بود و یه سری حرف تکراری می‌زد و وقتی به اسم‌ها می‌رسید به کاغذی که دستش بود نگاه می‌کرد.



بعد از فوت مامان بزرگ و بابا بزرگ دایی محمود و خانواده‌ش برمی‌گردن کِیاشهر و یکی دو سال تو خونه‌ی پدری زندگی می‌کنن. اواسط سال ۹۳ آرمان متوجه می‌شه که دایی محمود دنبال اینه که خونه‌ی کِیاشهر رو بفروشه. همون روز توافق می‌کنن و آرمان خونه رو می‌خره.

از اون روز به بعد تو مهمونی‌های فامیلی یکی از سوال‌هایی که از آرمان می‌پرسن اینه که کی می‌خواد جای خونه‌ی قدیمی ویلای قشنگ‌تر و مدرنی بسازه. آرمان هم همیشه از جواب دادن طفره می‌ره.

بعد از این که خونه رو از دایی محمود خرید تنها کاری که کرد این بود که

وسایلی رو که تو این همه مدت تو خونه جمع شده بودن خلوت کرد. کف آشپزخونه رو که نشست کرده بود درست کرد. کف همه‌ی اتاق‌ها رو موکت کرد. فرش‌های قدیمی رو داد قالی‌شویی. دیوارهای خونه رو رنگ کرد و خونه رو همون‌طوری گذاشت.

وقتی می‌رفتی توش خونه خالی خالی بود. تو آشپزخونه چند تا کابینت معمولی یه یخچال ارزون‌قیمت و یه گاز رومیزی دانشجویی داشتن. تو کابینت‌ها پنج شیش تا ظرف و چند تا قاشق چنگال بود که از تهران با خودشون برده بودن. بقیه‌ی اتاق‌ها خالی خالی بود. اون‌ها فقط از اتاق پذیرایی استفاده می‌کردن. تو پذیرایی هم فقط دو تا پشته به دیوار تکیه داده شده بود و دو تا تشک و دو تا بالش گوشه‌ی اتاق بود که روشن یه ملافه سفید می‌کشیدن.

هر دفعه می‌اومدن کیشهر یه مودم بی‌سیم هم با خودشون می‌آوردن. این‌طوری اینترنت خونه هم وصل می‌شد. نفری یه بالش برمی‌داشتن و تو پذیرایی زیر پنکه سقفی دراز می‌کشیدن.

خونه هیچ چیزی نداشت. برخلاف خونه‌ی تهران‌شون نه قهوه‌ساز داشتن نه مایکروویو نه ظرف پیرکس و بشقاب چینی. یخچال آشپزخونه‌شون یخ درست نمی‌کرد. هر موقع یخ می‌خواستن تو یه لیوان آب می‌ریختن و می‌داشتن تو یخچال. اما آرمان نمی‌تونست بفهمه این آرامشی که وقتی میان این‌جا و زیر پنکه‌ی سقفی دراز می‌کشن از کجا میاد.

اتاق پذیرایی پنج تا پنجره داشت. یه پنجره‌ی شرقی دو تا پنجره‌ی جنوبی و دو تا پنجره‌ی غربی. پرده‌ها رو که کنار می‌زدی از صبح تا شب آفتاب می‌تابید داخل. تابستون که می‌شد صدای جیرجیرک‌ها از بیرون خونه می‌اومد. یه بار وقتی از پنجره بیرون رو نگاه کردن دیدن یه شغال کنار درخت گردوی تو حیاط وایستاده و داره نگاه‌شون می‌کنه.

آرمان همیشه به تارا می‌گفت هر دفعه میایم این‌جا با خودم فکر می‌کنم برای

آرامش ذهنی چه قدر چیزهای کمی احتیاجه. انگار هر کدوم از وسایلی که این جا نداشتن با نبودنش یه دغدغه‌ی ذهنی رو هم با خودش برده بود. انگار هر چیز جدیدی که به دور و برت اضافه می‌کنی داره یه گوشه از ذهنت رو می‌گیره. وقتی تعداد این چیزها زیاد می‌شه ذهنت هم آرامشش رو از دست می‌ده.

برای همین بود که آرمان در مورد این که وسیله‌ای به خونه‌ی کیشهر اضافه کنن و سواس به خرج می‌داد. مادرش بعضی وقت‌ها بهش می‌گفت اگه مبلمان خونه‌تون رو عوض کردین مبل‌های قدیمی رو بیارین این جا. بعضی وقت‌ها هم وسوسه می‌شد که تو حیاط چمن بکاره. خیلی‌ها هم می‌گفتن خونه‌ی قدیمی رو خراب کنه و جاش یه ویلای مدرن بسازه.

اما همین خالی بودن خونه‌ی کیشهر بود که باعث می‌شد این سفرها همیشه کلی معنای دیگه براش داشته باشن. از یه آپارتمان که برای خریدن تک تک تجهیزات دغدغه داشتن و کلی درگیر این بودن که چه برند و مدلی انتخاب کنن، می‌رفتن جایی که هیچ کدوم این‌ها رو نداشتن و تازه با خودشون فکر می‌کردن که آیا اصلن احتیاج بود این همه درگیر بشن برای انتخاب بهترین امکانات؟

تارا همیشه بهش یادآوری می‌کرد که علت این که این حس رو داره اینه که به طور موقت می‌رن کیشهر. وگرنه اگه همیشه اون جا بودن یا اگه مجبور بودن اون جا باشن این طور حس نمی‌کردن. تارا هم موافق بود که این خالی بودن خونه‌ی کیشهر حس خیلی خوبی می‌ده. اون هم موافق بود که دنبال وسیله خریدن برای اون جا نباشن. ولی حرفش این بود که «حواست باشه که اگه تو تهران یه خونه‌ی خوب نداشتی این‌ها برات این حس رو نداشتن.»

فصل ۹

فروردین ۱۳۹۷.

جمعه ست. روز سوم عیده. جواد باید ساعت سه بعد از ظهر مطب باشه. ولی قبلش می‌تونه برای مهمونی دایی مجید با بچه‌ها بیاد. البته بعد از ناهار باید سریع برگرده و به مطبش برسه.

ساعت یک کم از ده گذشته بود که از رشت راه افتادن. تو مسیر منیر برای تارا تعریف می‌کرد که دایی مجید برای همه‌ی بچه‌های فامیل مشوق اصلی بوده که درس بخونن. خودش یکی از اولین اهالی کياشهر بوده که دانشگاه قبول شد. مهندسی عمران خوند. تو کياشهر خیلی‌ها «مهندس» صداش می‌کنن.

دم در ورودی دهکده ساحلی نگهبان ازشون پرسید با کی کار دارن. گفتن «مهندس حمیدی» و وارد شدن.

خیابون اصلی دهکده ساحلی از همون در ورودی مستقیم ادامه پیدا می‌کنه تا نزدیک دریا. وقتی به انتهایش می‌رسی ساحل دریا رو می‌بینی. کنار ساحل خبری از ویلا نیست. چند تا رستوران و آلاچیق هست ولی منظره‌ی اصلی ساحل دریا ست. موازی ساحل یه خیابونه که اسمش «دریا» ست. هیچ کدوم از خونه‌ها دورشون دیوار ندارن. بعضی‌هاشون یه پرچین کوچیک با شمشاد درست کردن. ولی بیش‌ترشون فقط یه نرده‌ی کوتاه دارن.

می‌پیچن داخل خیابون دریا. یک کم که جلو می‌رن ماشین جلوی یه ویلای قدیمی وای میسته.

خونه‌ی دایی مجید یه ویلای بزرگه. با سقف شیروونی خیلی بزرگ. یک سقف چوبی که هر چند قدیمی شده ولی هنوز نمای قشنگی به خونه می‌ده. بیش‌تر حیاط چمن‌کاری شده. چند تا درخت بید مجنون و تعداد بیش‌تری درخت نارنج هم دیده می‌شه. بین درخت‌ها یه آلاچیق بزرگ هست. وسط آلاچیق یه میز

حصیری بزرگ گذاشتن و چند تا صندلی.

دایی مجید یه پیرمرد باکلاسه. با حدود هشتاد سال سن. ظاهر آراسته و شیکی داره. موهای سفیدش رو مرتب شونه کرده. مقدار خیلی حساب شده‌ای ته‌ریش داره. نه زیاد و نه کم. یک شلوار جین مشکی و یک کت اسپورت چارخونه پوشیده. قبل از همه به تارا خوشامد گفت. بعد از روبوسی همه رفتن داخل.

داخل خونه از بیرونش شیک‌تره. یه هال خیلی بزرگ که با پلکان به سه بخش تقسیم شده. تو یه بخش مبل‌های راحتی جلوی تلویزیون چیده شدن. تو بخش دوم مبل‌های چوبی و رسمی‌تر و یه میز ناهارخوری هست. بزرگ‌ترین بخش هم همون جاییه که وقتی از در میان تو واردش می‌شن. این‌جا یه شومینه‌ی واقعی هست. هیزم‌های کنار شومینه خیلی منظره‌ی قشنگی درست کردن. جلوی شومینه کلی مبل راحتی دور تا دور محوطه چیده شده. همه‌ی مهمون‌ها این‌جا نشستن.



یکی از چیزهایی که انگار همه در موردش می‌دونن اینه که چند هفته قبل از عید حاجی معلم فوت کرده. حاجی از دوستان قدیمی دایی مجیده. یه آدم مشه‌دی خیلی مذهبی که دایی مجید با این که از نظر سیاسی باهاش اختلاف داشته مدت زیادی باهاش شریک بوده.

دایی مجید در مورد این حرف می‌زنه که حاجی چه قدر آدم باهوشی بود و چه قدر شَم بیزنسی خوبی داشت. از این تعریف می‌کنه که با این که کلی پول داشت سر کوچیک‌ترین معامله‌ها هم خیلی دقیق بود. بعضی وقت‌ها سر معامله اون قدر سر جزییات وسواس به خرج می‌داد که آدم باورش نمی‌شد.

می‌گفت تو پروژه‌ی ساخت یه سد تو بوشهر باید از یه سری از مردم بومی

زمین‌هایی رو که تو مسیر جدید رودخونه بود می‌خریدن. حاجی مسئول این کار بود. با همه مالک‌ها توافق کرده بودن به جز یک نفر که حاضر به معامله نبود. طمع کرده بود و پول بیش‌تری می‌خواست.

«حاجی می‌گفت نباید مردم حس کنن که می‌شه با چونه زدن قیمت رو بالا برد. واسه همین تو مذاکره پافشاری می‌کرد که اگه نتونن همه‌ی زمین‌ها رو بخرن برنامه رو تغییر می‌دن و مسیر رو عوض می‌کنن.»

اون جلسه بدون نتیجه تموم شد. چند روز بعد همه‌ی مردم دیدن که کامیون‌ها و لودرهایی که برای شروع به کار آماده بودن از اون محل رفتن. همه‌ی مردم بدون این که کسی بهشون چیزی بگه فهمیدن که نقشه تغییر کرده و دیگه قرار نیست کسی زمین‌هاشون رو بخره.

آخرش بقیه اون قدر به اون مالک طمع‌کار و سخت‌گیر فشار آوردن که خودش اومد پیش حاجی و گفت حاضره زمینش رو به همون قیمت توافقی بفروشه. همه‌ی کارها طبق همون برنامه‌ی قبلی و با همون بودجه‌ای که مشخص شده بود انجام شد.

به قول دایی مجید حاجی تو مذاکره بی‌نظیر بود. علاوه بر این یه سری «پرنسپ» و اصولی داشت که باعث می‌شد آدم بتونه رو حرفش حساب کنه.

از مدت‌ها قبل هم یکی از قبرهای نزدیک حرم رو خریده بود. همون‌جا هم دفنش کردن. چهلمش بعد از عیده و حتمن دایی مجید و زن‌دایی تو مراسم شرکت می‌کنن.



یکی از تفاوت‌های مهمونی امسال با سال‌های قبل بحث‌هایی بود که در مورد اینترنت می‌شد و این که چه‌طور همه چیز داره اینترنتی می‌شه.

دایی مجید در مورد سفر اخیرش به آمریکا صحبت می‌کرد. این که چه‌طور کمپانی‌های اینترنتی دارن رشد می‌کنن و با هر جَوونی که صحبت می‌کنی دنبال اینه که ایده‌ای بزنه و کمپانی میلیارد دلاری خودش رو بسازه.

می‌گفت وقتی اونا جَوون بودن لیست ثروتمندترین آدم‌های دنیا رو که نگاه می‌کردی معمولن مسن بودن و بیزنس‌هاشون به صنایعی مربوط بود که به رابطه با دولت احتیاج داشتن. تاجر نفت بودن یا به خانواده‌های پول‌دار ربط داشتن. اما امروز لیستِ فوزِز رو که نگاه می‌کنی کلی آدم جَوون می‌بینی. کسایی که تو خانواده‌های معمولی بزرگ شدن و تونستن یه کاری کنن و میلیاردر شن. می‌گفت این خیلی اتفاق خوبیه.

همون‌جا بود که در مورد «رویای آمریکایی» برای مهمون‌ها توضیح داد: این که یه بچه‌ی مهاجر که تو فقر زندگی می‌کنه می‌تونه مثل بقیه شانس موفقیت داشته باشه. می‌گفت امروز تو سیلیکان ولی وقتی تو یه کافه می‌شینی می‌تونی جَوون‌هایی رو ببینی که می‌خوان دنیا رو تغییر بدن. همه جسارتِ این رو پیدا کردن که بزرگ فکر کنن و در این مورد با بقیه صحبت کنن.

دایی مجید از آرمان هم در مورد شرکتش پرسید. آرمان توضیح داد که دارن به این فکر می‌کنن که ظرف پنج سال آینده شرکت رو وارد بورس کنن. دایی مجید هم با خنده گفت «پس می‌خواین آی‌پی‌اُ کنین و پول به جیب بزنین.»



از بچگی همیشه دایی مجید بود که بچه‌ها رو تشویق می‌کرد درس بخونن.

تو کل ایران هم که نگاه کنی دایی مجید و آدم‌هایی مثل اون کسانی بودن که تو شصت هفتاد سال گذشته تبدیل به الگوهای جامعه شدن. حدود سال ۱۳۳۰ ساخت اولین سدها تو ایران شروع شد. کارِ سدسازی با بستن قرارداد با شرکت‌های خارجی شروع شد. اما کم‌کم شرکت‌های داخلی هم شکل گرفتن.

تعداد این شرکت‌ها آروم آروم زیاد شد.

امروز حدود سی تا شرکت خیلی بزرگ سدسازی تو کشور داریم. حدود دویست تا شرکت پیمان‌کار هم مشارکت می‌کنن. در نتیجه‌ی فعالیت همه‌ی این شرکت‌ها تو نزدیک هفتاد سال بیش‌تر از هزار و سیصد تا سد تو کشور ساخته شده. کلی از فارغ‌التحصیل‌های ریاضی- فیزیک رشته‌ی عمران رو برای ادامه تحصیل انتخاب کردن. به امید این که مثل دایی مجید موفق بشن.

همین سد سفیدرود هم یکی از اولین سدهایی بود که تو این جریان توسعه ساخته شد. کار ساخت سد سفیدرود از همون سال ۱۳۳۱ شروع شد. قرارداد مطالعاتی سد اواخر سال ۳۱ با یه شرکت فرانسوی بسته شد. طرح قطعی حدود یه سال بعد ارایه شد. کار ساخت از اوایل سال ۳۴ شروع شد و اواخر سال ۴۰ تموم. در نهایت تو اردیبهشت سال ۴۱ سد سفیدرود افتتاح شد. از اون سال به بعد هر سال کشاورزهایی که تو گیلان و در امتداد سفیدرود برنج می‌کارن چشم‌شون به اینه که تو روزهای کم‌بارون تابستون آب سد باز شه و شالیزارهاشون رو سیراب کنه.

آروم آروم محبوبیت مهندسی عمران هم بیش‌تر شد. غیر از سدسازی ساخت جاده و پل و پروژه‌های عمرانی دیگه هم بود که این بازار رو جذاب و جذاب‌تر می‌کرد.

سال‌های بعد وقتی تلفن همراه اومد و زیرساخت‌های مخابراتی جدید باید ساخته می‌شد همین اتفاق برای مهندسی برق و مخابرات افتاد. موج جدیدی که برای راه‌اندازی تجهیزات مخابراتی و بهره‌برداری ازشون ایجاد شد باعث شد تو دهه‌ی ۷۰ شرکت‌های مخابراتی خیلی موفق‌ی ساخته بشن.

و امروز دیگه همه می‌دونن که موج بعدی اینترنته.

درباره‌ی این رَوَندها یک نکته برای آرمان خیلی جالب بود. وقتی خودش کنکور قبول شد اصلن چیزی در مورد این رَوَندها نمی‌دونست. تو کنکور رتبه‌ی

خوبی آورد و به خاطر این که بقیه‌ی کسانی که رتبه‌ی خوبی می‌آوردن برق رو انتخاب می‌کردن اون هم برق رو انتخاب کرد.

الآن می‌تونه متوجه بشه که اون موقع برق رشته‌ی محبوبی بوده چون تو دهه‌ی هفتاد مهندس‌های برقی که تو پروژه‌هایی که اون موقع در حال اجرا بوده درگیر شدن پول خوبی در آوردن. و البته این که مهندس‌های برق تو پذیرش گرفتن از دانشگاه‌های خارجی موفق بودن.

اما سال ۸۸ که در مورد بازار کار تحقیق می‌کرد انگار شرایط کاملن با روز اولی که وارد دانشگاه شده بود فرق داشت. تو این سال‌ها کلی از فارغ‌التحصیل‌های سال‌های قبل همین روند رو دیده بودن و شرکت زده بودن. خیلی از پروژه‌های اصلی این فضا توسط این شرکت‌ها گرفته شده بود.

از دید یک دانش‌آموز دبیرستانی چه‌طور بود؟ دانش‌آموز سال اول دبیرستان به خاطر الگویی مثل دایی مجید رشته‌ی ریاضی- فیزیک رو انتخاب می‌کرد. بعد از چهار سال تو کنکور شرکت می‌کرد و اگه رتبه‌ی خوبی می‌آورد می‌تونست مهندسی عمران رو انتخاب کنه. چهار سال بعد می‌تونست مدرک کارشناسی بگیره و وارد بازار کار شه. اما تو این هشت سال شرایط زمین تا آسمون فرق کرده. احتمالش خیلی زیاده که به این نتیجه برسه که تو بازار کار فرصتی براش وجود نداره.

الآن وقتی تو مهمونی‌های خانوادگی می‌بینی که آدم‌ها این‌قدر در مورد نرم‌افزار صحبت می‌کنن و در مورد شرکت‌هایی حرف می‌زنن که «با ساختن یه نرم‌افزار ساده پول‌دار شدن» می‌تونه ببینی که چه‌طور کلی نوجوون دبیرستانی به خاطر همین مشاهده ریاضی- فیزیک رو انتخاب می‌کنن تا بتونن شرکت میلیاردری خودشون رو بسازن.

تازه اتفاقی که امروز افتاده اینه که دیگه آماده‌سازی برای کنکور فقط به یکی دو سال آخر دبیرستان محدود نمی‌شه. امروز خیلی سخته که تبلیغ‌های

موسسه‌های آموزشی رو ببینی و به این دقت نکنی که «بیش‌تر کسانی که تو کنکور موفق می‌شن از سال‌های اول دبیرستان شروع کردن.» تازه خیلیا هم از راهنمایی درگیر تست می‌شن.

یعنی این مسیرِ نامشخص که قبلن پنج شیش سال طول می‌کشید، روز به روز داره طولانی‌تر می‌شه. انگار قراره آدم‌ها از بچگی روی نقاله‌ای سوار شن که نه خودشون و نه حتا پدر و مادرهاشون نمی‌دونن آخرش قراره به کجا برسه. ولی همه با خودشون کنار اومدن که حتمن به جای خوبی می‌رسه چون بقیه هم دارن سوارش می‌شن. هیچ کی نمی‌خواد قبول کنه که وقتی این بچه به انتهای این نقاله رسید دنیایی که واردش می‌شه زمین تا آسمون با روز اول فرق کرده.

از وقتی تارا عضو هیئت علمی دانشگاه شده آرمان می‌دید که چه‌طور این سوال که «اصلن دانشگاه قراره چی کار کنه؟» خیلی راحت جاش رو به این داده که «رتبه‌ی دانشگاه تو رنکینگ دانشگاه‌های دنیا چنده؟» وقتی به عنوان یه مدیر با این سوال مواجه می‌شی خیلی سخته که نری و نگاه نکنی که تو این رنکینگ چه پارامترهایی مهمن و کدوم‌شون رو می‌تونی سریع‌تر بهتر کنی تا رتبه‌ت بیاد بالا.

واسه همینه که می‌بینی پروژه‌هایی مثل «انتقال بخش‌هایی از دانشگاه شریف به بیرون شهر» جزو پروژه‌های مهم می‌شن. چون تو رنکینگ دانشگاه‌های دنیا اندازه‌ی محوطه‌ی دانشگاه مهمه. بیرون شهر هم قیمت زمین ارزون‌تره. می‌شه یه تیکه زمین چند صد هکتاری رو به دانشگاه اختصاص داد.

و تو یه چشم به هم زدن می‌بینی که کلنگ ساخت ساختمان‌ها زده می‌شه و دونه دونه ساختمان‌های جدید تو محوطه‌ی جدید دانشگاه سبز می‌شن. کسانی که دارن این ساختمان‌ها رو می‌سازن راضی‌ن. چون به هر حال هر چی بشه اون‌ها پروژه‌شون رو انجام دادن و پول‌شون رو می‌گیرن.

و «این کاریه که ما با بچه‌هامون می‌کنیم.» تنها چیزی که از خودمون

نمی‌پرسیم اینه که کسی که قراره روی این نقاله بشینه چی دوست داره و از چی لذت می‌بره. دوست داره بقیه عمرش صبح تا شب رو به چه کاری بگذرونه؟ اگه هنوز نمی‌دونه چه طور می‌تونه پیداش کنه؟

حتا به این فکر نمی‌کنیم که اگه قراره بچه‌ها وارد فضایی بشن که این‌قدر مبهم و متغیره باید چه مهارت‌هایی داشته باشن که بتونن تو این مسیر بهتر پیش برن و کمتر آسیب ببینن. مثل اینه که بخوای وارد یه جنگل بشی بدون این که یاد بگیری چه‌طور از قطب‌نما استفاده کنی، اگه پات زخم شد چه‌طور پانسمانش کنی، چه‌طور از یه بلندی بپری یا از رودخونه رد شی. فقط به این فکر می‌کنی که باید به گنج برسی.



جواد بعد از ناهار خداحافظی کرد و برگشت رشت به مطبش برسه. بقیه مهمون‌ها تا بعد از ظهر منتظر موندن و از حدود ساعت چهار کم‌کم دونه دونه بلند شدن خداحافظی کردن و رفتن. آرمان اینا هم حدود چهار و نیم بلند شدن.

موقع خداحافظی دایی مجید به آرمان گفت: «قدر جَوونی‌تون رو بدونین. ما دیگه پیر شدیم. پیری بد چیزیه... می‌دونی مهم‌ترین مشکلت چیه؟» و خودش جواب داد «وقتی یه نفر تو هشتاد سالگی می‌میره همه می‌گن عمر خودش رو کرده بود. انگار همه منتظر بودن بمیره. هیچ کی از آدم انتظار دیگه‌ای نداره. جز مُردن.» به منیر نگاه کرد، لبخند زد و گفت «واسه همین می‌گن جَوونی گنجیه که دست جَوون‌ها هدر می‌ره.» بعد برگشت طرف آرمان: «یه دقیقه وایستید. یه چیزی براتون بیارم.» رفت داخل و بعد از چند دقیقه برگشت.

چند تا سررسید دستشه. با دو تا پاکت. بهشون نفری یه سررسید و یه پاکت داد و گفت «ناقابله.»

سررسیدها مثل هر سال جلد سرمه‌ای خیلی زشتی دارن. روشون اسم شرکت

هک شده: «پیریزان میهن».

بخش دوم

فصل ۱۰

فروردین ۱۳۹۷.

یکشنبه اولین روزِ کاریِ ساله. معمولن هفته‌ی دوم تعطیلات دفتر مجیک‌پی مثل خیلی از شرکت‌های دیگه خلوته. بعضی‌ها از قبل مرخصی گرفتن تا این هفته رو هم به تعطیلات‌شون اضافه کنن. خیلی‌ها هم میان سر کار اما بعد از ظهر زودتر می‌رن تا به عیددیدنی و کارهای دیگه برسن. شرکت هم تو این هفته با پرسنل کنار میاد.

برای آرمان این هفته جزو هفته‌های خیلی مفید ساله. هنوز کارهای سال جدید شروع نشده. بقیه شرکت‌ها هم معمولن نصفه نیمه بازن. واسه همین از جلسه‌های کاری خبری نیست. این فرصتی به آرمان می‌ده که به جنبه‌هایی از کار فکر کنه که تو شلوغی‌های روزمره ممکنه کم‌تر وقتی براشون می‌مونه.

برای همین وقتی صبح یکشنبه رسید دفتر بعد از سلام و احوال‌پرسی رفت تو اتاقش، کرکری پنجره رو بست و رفت سمت تخته سفید. بالای تخته نوشت «عید ۱۴۰۲ کجا خواهیم بود؟» شروع کرد به فکر کردن.

از تو کیفش سررسیدی رو که دایی مجید بهش داده بود بیرون آورد. آخرین صفحه‌ی یادداشت‌های سررسید رو باز کرد. بالای صفحه نوشت «اهداف اصلی سال ۹۷».

یک کم فکر کرد. بعد سررسید رو ورق زد و رسید به اول سال. بالای صفحه‌ی «یکشنبه ۵ فروردین» نوشت «کارهای این هفته». دو خط پایین‌تر سر خط یه مربع توخالی کشید و جلوش نوشت «فکر کردن به اهداف و اولویت‌های سال ۹۷». رفت خط بعد. سر خط بعد هم یه مربع توخالی کشید و جلوش نوشت «هماهنگ کردن جلسه با آقای آذرخش».

در اتاق رو باز کرد و به خانم نعیمی گفت «قرار شد بعد از عید آقای آذرخش

یه وقت بهمون بدن. لطفن با مسئؤل دفترش تماس بگیرین ببینین این هفته کی وقت دارن.» خانم نعیمی روی یک کاغذ چیزی نوشت و گفت «چشم.»



زمان ناهار وقتییه که می‌شه بچه‌های شرکت رو دید. حدود دوازده و نیم بود که آرمان رفت غذاخوری.

ابراهیم میزها رو آماده کرده. غذا رو خود پرسنل میارن. ولی معمولن موقع ناهار روی میزهای غذاخوری سبدهای نون سنگک، یه مقدار پنیر، سبزی و مغز گردو می‌ذارن.

ابراهیم تا مدیر عامل رو می‌بینه میاد سلام می‌کنه. یه پسر جَوون بیست ساله ست. اهل زاهدانه. حدود دو سال پیش مدیر منابع انسانی شرکت برای مصاحبه معرفی‌ش کرد.

تو مصاحبه اولین چیزی که به چشم می‌خورد این بود که خیلی سخت حرف می‌زنه. قبل از این که جواب سوالی رو بده چند ثانیه فکر می‌کنه. جواب‌هاش هم معمولن خیلی کوتاهن.

سواد نداره و همین کلی مشکل ایجاد کرده. بقیه‌ی نیروهای خدماتی یه چک‌لیست دارن که توش لیست کارهایی که هر روز باید انجام بدن براشون نوشته می‌شه. اون‌ها کافیه از روی این چک‌لیست کارهاشون رو انجام بدن. اما برای ابراهیم مدیرش باید چک‌لیست رو با یه سری شکل آماده کنه و بده دستش.

آرمان سلام کرد و پرسید «زاهدان چه خبر؟» ابراهیم جواب داد «خوب بود. بعد از شیش ماه همه رو دیدم.»

روی یکی از میزها چهار نفر نشستن دارن بحث می‌کنن. همون چهار نفر

همیشگی. این جمع یکی از جمع‌های مورد علاقه‌ی آرمانه.

شیما داره صحبت می‌کنه. می‌گه اتفاق‌های مهم تاریخ رو آدم‌هایی رقم می‌زنن که اعتماد به نفسِ کاذب دارن: «آدم‌هایی که بیش‌تر در مورد پیچیدگی‌های دنیا می‌دونن متوجه می‌شن که یه کارِ کوچیک می‌تونه به اتفاق‌های پیچیده و پیش‌بینی‌نشده منجر بشه. واسه همین با ترس بیش‌تری دست به انجام چنین کارهایی می‌زنن. چون از این نتیجه‌های غیرقابل‌پیش‌بینی می‌ترسن. اما آدم‌هایی که مغرورترن و کم‌تر در مورد دنیا می‌دونن ولی اعتماد به نفس زیادی دارن، حتا به این فکر نمی‌کنن که چه‌طور اتفاق‌ها به هم ربط پیدا می‌کنن.»

می‌گه: «واسه همینه که یکی مثل جورج بوش همه‌ی هشدارهایی که در مورد حمله به عراق بهش می‌دن رو نادیده می‌گیره. بعد از این که جنگ تموم شد و بغداد فتح شد فرمانده‌های نظامی بهش می‌گن که نمی‌دونن قرارداد صلح رو باید با کی امضا کنن. هیچ کی نیست که تسلیم بشه. تازه متوجه می‌شن که هیچ ساز و کاری نیست که نظم و قانون رو تو کشور برقرار کنه. تازه بعد از جنگ می‌فهمن که یه سری گروه افراطی مثل داعش از نبودنِ این ساز و کارها قدرت می‌گیرن.»

شیما می‌گه اگه به اتفاق‌های تاریخی نگاه کنی بیش‌ترشون رو آدم‌های این شکلی ایجاد کردن. چون این‌جور آدم‌ها ترجیح می‌دن به نتیجه‌ی کارهاشون زیاد فکر نکنن. جلو برن و وقتی مشکلی پیش اومد بهش فکر کنن. ولی طرف مقابل‌شون آدم‌هایی هستن که به خاطر این که به نتیجه‌ی کارها فکر می‌کنن ترجیح می‌دن کاری انجام ندن. واسه همینه که بیش‌ترِ قدم‌هایی که برداشته می‌شه قدم‌های اشتباهیه که از سرِ اعتماد به نفسِ کاذب برداشته شده. واسه همینه که تاریخ داستان جنگ‌ها و خرابی‌هاست نه داستانِ خوشی‌ها و اندیشه‌ها.

سهراب در جواب شیما می‌گه «ولی خُب به هر حال وقتی یه بار چنین

اشتباهی انجام می‌شه آدم‌ها نتیجه رو می‌بینن و برای دفعه‌های بعد درس می‌گیرن.» شیما جواب می‌ده «ببین در مورد جنگ عراق چه اتفاقی افتاد. جرج بوش بعد از تموم شدن دوره‌ی ریاست جمهوری‌ش الآن برای این که زخم‌های روحی‌ش رو ترمیم کنه نقاشی می‌کشه. ولی تا حالا چند بار شنیدی بیاد و بگه اشتباه کرده؟ تازه اصلن اگه بگه حرفش چه قدر مخاطب داره؟ اتفاقن آدم‌ها خیلی راحت این جور درس‌ها رو فراموش می‌کنن. مگه اولین بار بود چنین اتفاق‌هایی افتاده؟ از اون دفعه‌های قبلی چه قدر یاد گرفتیم که از این به بعدش یاد بگیریم؟»

این‌طوره که شیما حتا اتفاق‌های تاریخی رو نتیجه‌ی شخصیت آدم‌هایی می‌دونه که به قدرت دست پیدا می‌کنن.

آرمان می‌دونه که احتمالن شیما و سهراب هیچ وقت در این مورد به توافق نمی‌رسن.



بعد از این که ابراهیم گلِ خاطراتش از عید تو زاهدان رو این‌جوری خلاصه کرد که «خوب بود. بعد از شیش ماه همه رو دیدم.» برگشت تو آشپزخونه به کارهایش برسه.

بعد از احوال‌پرسی و تبریک عید آرمان شروع کرد به خوردن نون و پنیر. شیما مشغول صحبت بود که ابراهیم از آشپزخونه اومد بیرون. یه پیاله دستش بود. اومد و گذاشتش جلوی آرمان. سرش رو آورد نزدیک و خیلی آروم گفت «یک کم هلیم از صبح مونده.»

ابراهیم همیشه همین‌جوریه. خیلی کم صحبت می‌کنه. وقتی حرف می‌زنه هم خیلی آروم حرف می‌زنه. طوری که اصلن نمی‌شه صداش رو شنید. جمله‌هایش رو نصفه کاره ول می‌کنه. همه‌ی این‌ها رو وقتی می‌ذاری کنار این

که آدم خیلی خجالتی و کمروسیه می‌تونم بفهمی که چرا با هیچ کی صحبت نمی‌کنه و کسی صداش رو نمی‌شنوه.

یه بار چند تا از بچه‌ها که داشتن تو بالکن سیگار می‌کشیدن بهش پیشنهاد دادن بیاد پیششون و کمی استراحت کنه. ابراهیم هم رفت پیششون. بچه‌ها کلی سعی کردن سر صحبت رو باهاش باز کنن. بعد از کلی سوال پرسیدن بالاخره یخ ابراهیم باز شد و شروع کرد براشون تعریف کردن از این که برادرها و پسرعموهاش عصرها دور آتیش جمع می‌شدن آهنگ داریوش گوش می‌دادن و تریاک می‌کشیدن.

بعد از اون واحد منابع انسانی شرکت چند تا گزارش در مورد اعتیاد ابراهیم دریافت کرد. البته مدیر منابع انسانی خیال همه رو راحت کرد که موقع استخدام از ابراهیم آزمایش اعتیاد گرفتن و مطمئننه که معتاد نیست.

یا مثلاً یک بار تلویزیون داشت یه خبر اعلام می‌کرد در مورد انهدام یک گروه تروریستی تو سیستان و بلوچستان. اسم خانوادگی سردسته‌ی باندی که توسط سپاه منهدم شده بود احمدزهی بود. مثل ابراهیم. همین باعث شد که خیلیا ازش بپرسن که با کسی که تو اخبار اعلام می‌کنن نسبتی داشته یا نه. ابراهیم هم با همون زبون شکسته و بریده بریده براشون توضیح می‌داد که تو سیستان و بلوچستان چند تا طایفه‌ی خیلی بزرگ وجود دارن. اسم خانوادگی همه‌ی اعضای این طایفه‌ها مثل همه. احمدزهی هم یکی از اون طایفه‌هاست. در نتیجه ابراهیم با اون کسی که تو اخبار می‌گفتن نسبت داشته. ولی نسبت فامیلی خیلی دوریه و اینجوری نیست که پدر، عمو یا از اقوام نزدیکش باشه.

همه‌ی این تجربه‌ها باعث شده که ابراهیم تو شرکت کمتر حرف بزنه. فقط هم با آدم‌های خاصی حرف می‌زنه. آدم‌هایی که بهشون اعتماد داره.

می‌گه بقیه‌ی برادرها و خواهرهاش مدرسه رفتن. ولی اون چون بچه‌ی آخر بوده مادرش نداشته بره مدرسه. گفته باید پیش خودش بمونه. تا همین پارسال

که مدیر منابع انسانی شرکت یه جایی پیدا کرد که چند تا معلم داوطلب برای آدم‌هایی مثل ابراهیم کلاس‌های سوادآموزی برگزار می‌کنن. یعنی آدم‌هایی که روزها سر کارن و بعد از ظهرها یا روزهای تعطیل برای درس خوندن وقت دارن.

ابراهیم رو تو اون کلاس ثبت‌نام کردن. اوایل تابستون کلاس اول رو شروع کرد. اواسط زمستون وارد کلاس دوم شد.

تو اولین مصاحبه‌ی استخدامی‌ش گفته بود واسه این اومده تهران که تو زاهدان همه‌ی جوون‌های فامیل‌شون بی‌کارن و معتاد شدن. مادرش بهش اصرار کرده که بره یه جای دیگه. اون هم پا شده اومده تهران. می‌گه مادرش بهش گفته «خودت رو نجات بده پسرم.»

از پاییز همین امسال یه اتاق طبقه‌ی بالای یه مغازه‌ی فروش لوازم یدکی ماشین اجاره کرده. روزهای تعطیل اون‌جا شاگردی می‌کنه. آرمان هر بار می‌بیندش ازش می‌پرسه کار چه جوریه و ابراهیم هم توضیح می‌ده که مثلاً این جمعه یه رینگ عوض کرده یا یاد گرفته چه‌طور سیم‌های دزدگیر دویست و شیش رو وصل کنه. صاحب مغازه بهش گفته اگه چند سال خوب یاد بگیره می‌تونه مغازه‌ی خودش رو بزنه.

امروز از اون روزهاییه که برای صبحونه هلیم خریدن. از چیزی که باقی مونده یه پیاله برای آرمان نگه داشته.

آرمان کاسه‌ی هلیم رو می‌گیره و شروع می‌کنه به خوردن. ابراهیم هم برمی‌گرده سر کارش. هلیم که تموم شد آرمان از بچه‌ها خداحافظی کرد و برگشت سمت اتاقش.

دم در اتاق خانم نعیمی بهش گفت «با دفتر آقای آذرخش تماس گرفتم. گفتن همین هفته سرشون خلوت‌تره. چهارشنبه بعد از ظهر ساعت چهار و نیم تو پالادیوم قرار گذاشتم. اوکیه؟» آرمان هم گفت اوکیه.

رفت تو دفترش. سررسیدش رو باز کرد و تو صفحه‌ی «چهارشنبه ۸ فروردین»

نوشت:

«۴:۳۰- جلسه با آذرخش. پالادیوم.»

فصل ۱۱

چهارشنبه ۸ فروردین ۱۳۹۷.

راننده یه مرد میان‌ساله. احتمالاً حدود پنجاه سالشه. ریش جوگندمی کاملی داره. آدم‌هایی که ریش دارن دو دسته‌ن: یه دسته دور ریش‌شون رو با تیغ یا ماشین کوتاه می‌کنن و بهش فُرم می‌دن. یه دسته این کار رو نمی‌کنن و می‌ذارن همین‌جوری طبیعی بلند شه. این راننده از دسته‌ی دومه.

چند وقت می‌شه که آرمان یه چیزی کشف کرده. تقریباً هر دو هفته یه بار ریش و سبیلش رو با تیغ می‌زنه. معمولاً دو سه روز اول بعد از هر بار اصلاح صورتش کاملن صاف و سفیده. بعدش سه چهار روز ته‌ریش داره. از یکشنبه‌ی هفته‌ی دوم دیگه ریش‌هاش بلند می‌شن و نمی‌شه اسمش رو ته‌ریش گذاشت. ریش‌ها صورتش رو سیاه می‌کنن.

تو این دوره‌ی دو هفته‌ای می‌تونی ببینی که چه‌طور رفتار آدم‌ها باهاش تغییر می‌کنه. می‌گن نمی‌شه برای این‌جور چیزها قانون کلی داد. ولی این نظریه تا حد خیلی خوبی می‌تونه رفتار آدم‌ها رو توضیح بده. بیشترِ وقت‌ها وقتی سوار ماشین می‌شه که راننده‌ش به نظر اصول‌گراست، اوایل این دوره کمتر سر صحبت باز می‌شه و هر چی به آخرهای دوره نزدیک می‌شه و ریش‌ها صورتش رو سیاه‌تر می‌کنن راحت‌تر سر صحبت باز می‌شه. عکس این جریان وقتی اتفاق می‌افته که راننده به نظر اصلاح‌طلب می‌رسه.

وقتی هم سر صحبت باز می‌شه بیشتر وقت‌ها می‌شه حدس زد قراره در موردِ چی صحبت بشه. وقت‌هایی که ریشش بلنده در موردِ این صحبت می‌شه که «این همه روحانی روحانی می‌کردن همین بود؟» و وقت‌هایی که ریشش کوتاهه صحبت در موردِ آخوندهاست و این که چه‌طور مملکت رو به خاک سیاه نشوندن. یا در موردِ این که چه‌طور احمدی‌نژاد تو هشت سال همه‌ی کشور رو به باد داد.

البته همیشه استثنا هم پیدا می‌شه. ولی بیش‌تر وقت‌ها این قاعده‌ی کلی درسته. وقتی ریشش بلنده آدم‌هایی که ریش ندارن خیلی کم‌تر باهاش صحبت می‌کنن و وقتی ریشش کوتاهه راننده‌هایی که ریش‌شون بلنده ترجیح می‌دن فقط برسوندنش به مقصد و کرایه‌شون رو بگیرن.

آدم‌ها ترجیح می‌دن وقتی با یه نفر مواجه می‌شن اول بفهمن طرف خودیه یا غیرخودی. اگه خودی باشه باهاش صحبت می‌کنن و اگه غیرخودی باشه سکوت می‌کنن. البته وقتی دو نفر خودی هم دارن با هم صحبت می‌کنن موضوع صحبت مشخصه. دارن همون چیزهایی رو که فکر می‌کنن درسته به همدیگه می‌گن و هر کدوم اون یکی رو تایید می‌کنه. این طوری خیال هر دو تاشون راحت می‌شه که «بقیه هم همین‌طور فکر می‌کنن.»

تنها جایی که این دو دسته یه کار مشترک انجام می‌دن انتخاباته. هر چهار سال یه بار یا شاید هر دو سال یه بار یه صندوق رای می‌ذارن وسط و تعیین می‌کنن که کدوم‌شون برنده است و کدوم بازنده. بعد از انتخابات دوباره می‌رن پی کارشون. اون دسته‌ای که برنده شده میاد و همه‌ی مشکلات رو نسبت می‌ده به گروه بازنده و شروع می‌کنه «تغییرات اساسی» ایجاد کردن. تا چهار سال دیگه یا هشت سال دیگه که اون یکی دسته بیاد و ریشه‌ی مشکلات رو شناسایی کنه و «تغییرات اساسی» خودش رو اعمال کنه.

چه‌طور می‌شه که تو یه جامعه آدم‌ها به این نتیجه برسن که اگه تو یه انتخابات یه گروه سیاسی ۴۹/۹٪ رای بیاره معنی‌ش اینه که حرفی که می‌زنه غلطه و اگه ۵۰/۱٪ رای بیاره درست؟

آرمان یادش نمیداد این رقابت از کجا شروع شد. ولی از وقتی یادشه همین‌طور بوده. دعوا سر آزادی بوده و عدالت. این وسط یک ملت هر هشت سال بین این تغییرات اساسی مثل یه پاندول از این ور می‌رن اون ور.

بعضی وقت‌ها از خودت می‌پرسی این تقسیم کردن به خودی و غیرخودی تا

کجا می‌تونه ادامه پیدا کنه؟ اگه آدم‌ها به جای این که با همدیگه صحبت کنن هر روز مرز بین خودشون رو پُررنگ‌تر کنن این رَوَند تا تهش ادامه پیدا می‌کنه. تا جایی که به یه نفر برسی. کسایی که دیروز خودی بودن به خاطر این که سر یه قضیه باهاشون اختلاف پیدا کردی از دایره‌ی خودی‌ها می‌رن بیرون. و این تویی که باید هر روز دایره‌ت رو کوچیک‌تر کنی. تا جایی که فقط خودت بمونی و دایره‌ت.

یه بار که داشتن سر میز ناهار در این مورد صحبت می‌کردن محمدرضا می‌گفت آدم از خودش می‌پرسه آیا واقعن اولین کاری که باید بعد از انقلاب می‌شد این بود که صندوق رای بذاریم وسط و اون‌جوری تشخیص بدیم کی برنده ست و کی بازنده؟ یا باید بیش‌تر سعی می‌کردیم با همدیگه صحبت کنیم و این کار رو یاد بگیریم؟

آرمان تو آینه‌ی ماشین به صورت راننده نگاه می‌کرد و از خودش می‌پرسید آیا راننده با همون نگاه اول آرمان رو دسته‌بندی کرده و در مورد این تصمیم گرفته که باید سر صحبت رو باهاش باز کنه یا نه؟

البته معلومه که انتخابات چیز بدی نیست. ولی بهتر نبود با خودمون کنار می‌اومدیم که چیزی که از صندوق رای در میاد قرار نیست بهمون بگه کی برنده شده و کی بازنده؟ کی درست می‌گه و کی اشتباه؟ بهتر نبود با همدیگه حرف می‌زدیم که قرار نیست صندوق رای جای صحبت کردن رو بگیره؟ قراره یه مکانیزمی بشه برای تصمیم‌گیری.

بعد از پل پارک‌وی راننده راهنمای راست می‌زنه و آروم‌آروم می‌ره سمت خروجی ولنجک. بعد از این که می‌پیچه تو خیابونِ الف می‌پرسه «خود پالادیوم می‌رین؟» آرمان جواب می‌ده «آره بی‌زحمت جلوی درِ اصلی پیاده می‌شم.»



قرار با آقای آذرخش تو فودکورتِ مرکز خرید پالادیومه. طبقه‌ی سوم. آرمان حدود بیست دقیقه زودتر رسید. یکی از میزهای خالی رو انتخاب کرد و نشست. از تو کیفش سررسیدِ پی‌ریزان میهن رو در آورد. از آخر شروع کرد به ورق زدن تا به یک صفحه‌ی خالی رسید. بالای صفحه نوشت «ابهام‌ها در مورد آی‌پی‌اُ». شروع کرد به فکر کردن به سوال‌هایی که باید از آذرخش بپرسه:

- خودتون از این تصمیم راضی هستین؟ به نظر کارِ درستی بوده؟
- بهتره مستقیم بریم تو بورس یا اول وارد فرابورس شیم؟
- نیازمندی‌های هر کدوم چیه؟
- چه قدر طول می‌کشه پروسه‌ش؟
- چه محدودیت‌هایی ایجاد می‌کنه برای شرکت؟

ساعت بیست دقیقه به پنج بود که آقای آذرخش اومد. آرمان سوال‌هاش رو پرسید. آقای آذرخش هم بیش‌تر سوال‌ها رو جواب داد. از تجربه‌ی خودش گفت. می‌گفت این کار کارِ خوبیه.

آقای آذرخش در موردِ کارهای اجرایی هم یه آقایی به اسم قویدل رو معرفی کرد. آقای قویدل یه شرکت حسابرسی و خدمات مالی داره. کارهای اجرایی عرضه‌ی سهام رو هم انجام می‌دن.

آرمان توضیح داد که تصمیم نهایی رو در مورد کار با آقای قویدل باید هیئت مدیره بگیره. گفت که آقای قویدل و شرکتش رو تو جلسه معرفی می‌کنه و اگه هیئت مدیره موافق باشن از خدمات‌شون استفاده می‌کنن.



چند روز بعد جلسه‌ی هیئت مدیره هم تشکیل شد. همه موافق بودن که برنامه‌ریزی برای بورس جدی‌تر انجام بشه. تصمیم‌گیری در مورد کار با آقای

قویدل رو هم به خود آرمان سپردن.

هفته‌ی آخر فروردین بود که آرمان با آقای قویدل جلسه گذاشت. آقای قویدل یه آدم خیلی جدی بود. با کت و شلوار و کراوات خیلی شیک اومد سر جلسه. می‌گفت آقای آذرخش باهاش صحبت کرده. برای آرمان توضیح داد که مهم‌ترین کاری که باید انجام بشه اینه که دفاتر مالی شرکت و حساب‌های مالی به مدل استاندارد در بیان. باید چند سال صورت‌های مالی استاندارد داشته باشن. می‌گفت این مهم‌ترین عاملیه که معمولن تاخیر ایجاد می‌کنه.

اون جلسه تموم شد. قرار شد هفته‌ی بعد یه جلسه با مدیر مالی شرکت داشته باشن.

تو جلسه‌ی دوم رویکرد آقای قویدل کاملن تغییر کرده بود. خیلی به جزییات توجه می‌کرد. از شبنم، مدیر مالی شرکت، در مورد این پرسید که فروش‌شون الان چه جوریه و یه سری توصیه در این مورد کرد. شبنم هم تو جلسه حرف‌های قویدل رو می‌شنید و به نشانه‌ی تایید سر تکون می‌داد.

در نهایت قرار شد خود شبنم با آقای قویدل در ارتباط باشه. بعد از جلسه آرمان از شبنم پرسید «نظرت چیه؟» و شبنم هم جواب داد «خیلی خوبه. کارش رو بلده.»

فصل ۱۲

۳ خرداد ۱۳۹۷.

وقتی اسفند پارسال دلار از ۳۶۰۰ تومن رسید به نزدیک ۵۰۰۰ تومن همه فکر می‌کردن اتفاق وحشتناکی افتاده. اما تو این دو ماه اون قدر قیمتش رفته بالا که الان اگه برگرده به ۵۰۰۰ تومن همه خدا رو شکر می‌کنن. دیروز آخر وقت ۷۰۰۰ تومن بود.

پنج‌شنبه ست. آرمان سر رسیدش رو در میاره و به چیزهایی که نوشته نگاه می‌کنه.

دیگه مهم‌ترین صحبت تو هر جمعی اینکه قیمت دلار چی می‌شه. همه‌ی پرسنل شرکت این دغدغه رو دارن. یه نفر که اول سال قراردادش رو با حقوق ماهی پنج میلیون تومن امضا کرده اول سال ماهی حدود هزار دلار حقوق می‌گرفت. الان حقوقش رسیده به کمتر از هفتصد دلار. معلوم نیست تا آخر سال چی می‌شه.

اگه فقط بحث دلار بود مسئله این قدر جدی نمی‌شد. تجربه ثابت کرده وقتی قیمت دلار زیاد می‌شه به تدریج همه هزینه‌های زندگی هم می‌ره بالا.

بعضی‌ها نگران این هستن که برنامه‌ی سفرهای خارج‌شون به هم بخوره. بعضی‌ها هم نگران اینن که نتونن اجاره خونه‌شون رو بدن. بعضی‌ها برنامه‌شون این بوده که ماشین‌شون رو عوض کنن و شاسی بلند خارجی بخرن. الان ممکنه نتونن. بعضی‌ها هم می‌خواستن ازدواج کنن و نگرانن که معلوم نیست قیمت تلویزیون و یخچال تا اون موقع چه قدر می‌شه.

برای خیلی از بچه‌های شرکت یه جنبه‌ی دیگه هم مهمه. این که اگه به جای ایران تو اروپا یا آمریکا زندگی می‌کردن این دغدغه رو نداشتن. حتا نه فقط تو اروپا و آمریکا. شاید هر کشور دیگه‌ای. به جز ونزوئلا.

اون‌هایی که داستان ونزوئلا رو دنبال می‌کنن این ترس هم به ترس‌هاشون اضافه شده: اگه مثل ونزوئلا بشه چی؟ اون‌جا اون‌قدر ارزش پول ملی‌شون کم شده که مردم موقع خرید کردن اسکناس‌هاشون رو به جای شمردن وزن می‌کنن. بعضی از بچه‌ها به محض این که حقوق‌شون رو می‌گیرن باهاش یه چیزی می‌خرن. فرقی نمی‌کنه چی باشه. یه ماه موبایل و لپ‌تاپ. یه ماه وسایل برقی. هم‌زن، قهوه‌ساز، یخچال، تلویزیون.

می‌گن بهترین جا برای خریدن این جور چیزها فروشگاه‌های زنجیره‌ای دولتی‌ه. جاهایی که تو انبارشون این جور چیزها رو خریدن و به قیمت خرید می‌فروشن. فروشگاه‌های دیگه یا نمی‌فروشن یا با قیمت روز دلار قیمت‌هاشون رو زیاد می‌کنن. ولی جاهایی که خصوصی نیستن یا بعضی از مغازه‌دارها که به هر دلیل اعتقاد دارن نباید قیمت‌هاشون رو ببرن بالا به همون قیمتی که خریدن می‌فروشن.

اگه خوب بگردی می‌تونی مغازه‌هایی رو پیدا کنی که محصولی رو که تو بیش‌تر مغازه‌ها پنج میلیون تومنه چهار میلیون می‌فروشن. سودده‌ترین بیزنس تو این شرایط اینه که چنین مغازه‌های ارزون‌فروشی رو پیدا کنی ازشون چیزی بخری و بری به اون مغازه‌هایی که به قیمت روز می‌فروشن با تخفیف بفروشی.

وقتی آدم‌ها می‌بینن که می‌شه با پیدا کردن چنین فرصت‌هایی پول درآورد خیلی کار سخته که بخوای یکی رو قانع کنی که برای پول درآوردن کار دیگه‌ای کنه. این مهم‌ترین جنبه‌ی بحران فعلی شرکت آرمانه.

تو سررسیدش داشت به هدف‌هایی که اول سال نوشته بود نگاه می‌کرد و به این فکر می‌کرد که با توجه به شرایط فعلی چی‌کار باید کنن. تا ظهر به نتیجه‌ای نرسید. حدود دوازده و نیم بود که تصمیم گرفت استراحتی به خودش بده. رفت ناهار بخوره.



غذاخوری خلوته. از جمع چهار نفره‌ی مورد علاقه‌ی آرمان فقط سهراب و مینا نشستن و دارن ناهار می‌خورن. آرمان رفت سر میزشون.

سهراب داشت می‌گفت «این طوری که عملن هیچ چیزی نباید بخوری... هیچ کاری هم نباید کنی. همین گوشی موبایلی که دسته می‌دونی چند تا کمپانی دارن کار می‌کنن که برسه دست تو؟ مگه تک تک این کمپانی‌ها رو می‌دونی چه جوری دارن کار می‌کنن و با پرسنل‌شون چه‌طور رفتار می‌کنن؟ اگه این طوره موبایل هم نباید بخری چون یه بخشی‌ش داره تو کارخونه‌ای درست می‌شه که احتمالن با پرسنلش بد رفتار می‌کنه. چرا می‌خری؟»

مینا می‌گه: «خُب اگه بدونم این جوری می‌رم موبایلی می‌خرم که مطمئن باشم این مشکلات رو نداره.»

«ولی می‌دونی این جوری زندگی چه‌قدر سخت می‌شه؟ هر چی می‌خری باید به این همه جزییات فکر کنی. من ترجیحم اینه که این جور چیزها رو بسپارم به کسایی که وظیفه‌شون قانون‌گذاری و نظارته. آخه من که نباید تو کوچیک‌ترین تصمیمی که می‌گیرم به این چیزها فکر کنم.»

آرمان نتونست جلوی کنجکاوی‌ش رو بگیره. پرسید «بچه‌ها امروز موضوع چیه؟»

سهراب با خنده جواب داد: «مینا تصمیم گرفته از این به بعد گوشت هم نخوره. چون تو یوتیوب یه مستندی دیده در مورد این که تو یه گاوداری تو آمریکا گاوها رو بی‌رحمانه می‌کشن.»

مینا ناراحت شد: «البته مسئله این نیست که تو یه گاوداری این کار رو می‌کنی. موضوع اینه که به خاطر این که خوردن گوشت برای ما این‌قدر مهمه این همه شرکت به وجود اومدن. این شرکت‌ها به خاطر رقابت می‌خوان هزینه‌هاشون رو از همه رقیب‌هاشون کمتر کنن. در مورد گاوداری نتیجه‌ی این رقابت این شده که گاوها تو خط تولید روی نقاله قرار می‌گیرن و یه نفر باید در

مدت خیلی کوتاه مثلن ده ثانیه با یه وسیله حیوون رو بکشه.»

آرمان می‌پرسه «خُب این‌جا که این‌جوری نیست. تازه مگه انتظار دیگه‌ای داشتی؟ معلومه که گوشتی که می‌خوریم به خاطرش یه حیوون کشته شده. معلوم نیست؟»

ولی هم‌زمان با خودش فکر می‌کرد که واقعن چه‌قدر این معلومه. اگه زیاد دقت نکنی می‌تونی خیلی راحت فراموش کنی که این تیکه پروتئینی که داخل یه ظرف از فروشگاه زنجیره‌ای می‌خری یه بخش از یه موجود زنده بوده.

انگار در طی زمان یه کاری که یه جنبه‌ش برای بیش‌تر آدم‌ها ناخوشایند بوده، یعنی کشتن یه حیوون دیگه، طوری انجام شده که آدم‌ها با اون تیکه‌ی ناخوشایند سر و کار نداشته باشن. تنها چیزی که می‌بینن اینه که کدوم بسته قیمتش کم‌تر یا بسته‌بندی‌ش قشنگ‌تره.

فقط هم در مورد کشتن حیوون‌ها نیست. در مورد خیلی چیزها همین‌طوره. اگه مرزها رو خوب مشخص کنی و خیالت راحت باشه که صحنه‌های وحشتناک جلوی چشمت اتفاق نمی‌افتن می‌تونی تو یه سری پاورپوینت کل قضیه رو تو چهار تا عدد و رقم یا تو چیزهایی به اسم استراتژی و برنامه خلاصه کنی.

مینا ادامه می‌داد: «موضوع فقط کشتن حیوون‌ها نیست. موضوع اینه که اون فشاری که روی اون آدم هست که تو ده ثانیه کارش رو انجام بده اون‌قدر فشار زیادیه که خیلی وقت‌ها این کار درست انجام نمی‌شه. فقط خودتون رو بذارین جای اون کسی که تو چنین شرایطی داره کار می‌کنه. روزی چند هزار تا حیوون از جلوی چشمش رد می‌شن. اگه فقط در مورد یک درصدشون نتونه تو اون ده ثانیه حیوون رو بکشه روزی چند ده تا حیوون رو دیده که بدون این که بمیرن وارد مرحله‌ی بعدی خط تولید شدن. زنده زنده می‌رن زیر شعله‌های آتیش. تیکه تیکه می‌شن. صدای ناله‌شون رو می‌شنوه. تو این مستند با آدم‌هایی که تو این

شرایط کار کردن مصاحبه کرده. باید بشنوی که این تجربه تو دیدشون نسبت به زندگی چه تاثیری داشته. همه‌ی این‌ها از این‌جا شروع می‌شه که این همه آدم دوست دارن گوشت ارزون بخورن.»

آرمان جواب داد: «ولی اگه این‌طوری نگاه کنی هیچ کاری نمی‌تونی تو زندگی کنی. فرض کن تو گوشت نخوری. چه فرقی می‌کنه؟ تازه کلی نهاد رگولاتوری تو همه‌ی کشورها هست که وظیفه‌شون اینه که این شرایط کاری رو کنترل کنن.»

معلوم بود که این جواب رو قبلن از کلی آدم دیگه هم شنیده. خیلی سریع جواب داد: «چه‌قدر این نهادها دارن کارشون رو درست انجام می‌دن؟ همین الآن شرکت‌های بزرگ می‌بینن کجا این نهادهای قانون‌گذاری ضعیف‌تر عمل می‌کنن یا راحت‌تر می‌شه باهاشون به توافق برسن و کارخونه‌هاشون رو می‌برن همون جا. یا با شرکت‌های دیگه کار می‌کنن و باهاشون قرارداد می‌بندن تا اون‌ها مسئول این جنبه‌های کار بشن. اون شرکت‌های کوچیک‌تر تیکه‌های کثیف کار رو انجام می‌دن و آخرش محصولشون رو به شرکت‌های بزرگ‌تر می‌فروشن. هر مشکلی هم پیش بیاد این شرکت‌های بزرگ قراردادشون رو به قانون‌گذار نشون می‌دن و می‌گن تو قرارداد تعهد گرفتن که شرکت‌های کوچیک این موارد رو رعایت کنن.»

آرمان با خودش فکر می‌کرد که این مفهوم تقسیم کار چه‌قدر ظرافت داره. معمولن چیزی که فرض می‌کنیم اینه که تقسیم کار برای این اتفاق می‌افته که هر شرکتی روی یه تخصص تمرکز کنه و به تدریج توی اون کار مهارت پیدا کنه. ولی انگار می‌شه تو زنجیره‌ی تامین یه سری شرکت یا مجموعه شکل بگیرن که تخصصشون اینه که می‌تونن این بخش‌های کثیف و ناخوشایند کار رو انجام بدن.

مینا همین‌طور که حرف می‌زد آرمان و سهراب رو هم زیر نظر داشت: «سوال اینه که چه‌قدر این نهادهای قانون‌گذاری دارن کاری رو که ازشون انتظار می‌ره

درست انجام می‌دن؟ یا وقتی درست انجام نمی‌دن یا شرکت‌های بزرگ کارهایشون رو می‌برن جایی که رگولاتور ضعیف باشه یا بشه با رشوه کارشون رو ببرن جلو باز هم می‌تونیم دل‌مون رو خوش کنیم که وظیفه‌ی یکی دیگه ست که حواسش به این جور چیزها باشه؟ یا باید دید ریشه‌ی مشکل کجاست؟»

سهراب جواب داد: «ببین نمی‌تونی بگی مشکل از آدم‌هاست چون خودشون مرغ و خروس پرورش نمی‌دن و وقتی می‌خوان بخرن دنبال این هستن که به قیمت کم‌تری بخرن. عصر حجر که نیست هر کی برای خودش مرغ و خروس نگه داره.»

مینا گفت «حداقلش اینه که آدم‌ها باید بدونن که این عطشی که تو جامعه به سمت بیش‌تر خریدن و ارزون‌تر خریدن هر چیزی هست نتیجه‌ش چی می‌شه. این قدر که می‌شه انتظار داشت. نمی‌شه؟»

«ولی ببین مستندهایی مثل همین که من دیدم چه قدر دیده می‌شن؟ چه قدر تو رسانه‌ها به این جور چیزها توجه می‌شه؟ چرا؟ چون کمپانی‌های مواد غذایی هر سال کلی تو این شبکه‌ها تبلیغ می‌کنن. حتا تو خود یوتیوب هم کلی از این ویدیوها حذف می‌شن. کمپانی‌های مواد غذایی شکایت می‌کنن و یوتیوب هم طبق قانون باید حکم قضایی رو اجرا کنه و ویدیوها رو حذف کنه.»

سهراب جواب می‌ده: «شاید این اتفاقی باشه که داره می‌افته. ولی دیگه خیلی داری تئوری توطئه‌ای نگاه می‌کنی. من قبول ندارم که یه نفر همه‌ی این‌ها رو این‌جوری چیده. نکته اینه که دنیا این‌طوری می‌ره جلو. هر چند وقت این جور مشکلات خودشون رو نشون می‌دن. آدم‌ها هم به این فکر می‌کنن که چه‌طور باید برطرف‌شون کرد. من حرفت رو در مورد این که این ایرادها وجود داره قبول دارم. ولی این که یکی از عمد این سیستم رو این‌طوری چیده رو قبول ندارم.»

«اگه حرفت اینه که این مشکل‌ها به خاطر کاپیتالیسمه نگاه کن ببین این انتقادات از کجا اومده. اتفاق بیش‌تر این انتقادات از همین کشورهایی در میاد

که دارن با سیستم سرمایه‌داری می‌رن جلو. وگرنه تو ایران اصلن چه قدر برای آدم‌ها مهمه؟ چرا؟ چون رَوشِ اون‌ها اینه که یه کار رو انجام می‌دن بعد می‌بینن چه مشکل‌هایی پیش اومده و مشکل‌ها رو هم کم‌کم حل می‌کنن. ما چی کار می‌کنیم؟ ما از ترس این که نکنه مشکلی پیش بیاد می‌شینیم و کاری نمی‌کنیم. دیکته‌ی ننوشته که غلطی نداره.»

معلومه که مینا مخالفه. می‌گه: «ولی باید دید هزینه‌ی این آزمون و خطا چه قدره. یعنی مشکل‌هایی که به خاطر این مدل پیشرفت ایجاد می‌شه چه قدر قابلِ جبرانه.»



معلومه که این بحث هم مثل بقیه بحث‌های این میز قرار نیست به نتیجه برسه.

آرمان هم کم‌کم به رفتن فکر می‌کنه. قبلش از بچه‌ها می‌پرسه «راستی ابراهیم کجاست؟ ندیدمش.» سهراب جواب می‌ده: «امروز ندیدمش. انگار نیومده.»

آرمان داخلِ آشپزخونه رو هم نگاه می‌کنه. اون‌جا هم نیست. گوشی‌ش رو در میاره و بهش زنگ می‌زنه. جواب نمی‌ده.

می‌ره اتاقش و سعی می‌کنه به این فکر کنه که تو این شرایط چی کار باید کنن.

تا بعد از ظهر به فکر کردن ادامه می‌ده. نزدیک ساعت چهار تارا زنگ می‌زنه و بهش یادآوری می‌کنه که قراره عصر برن خونه‌ی پدر و مادر تارا.

سوم خرداده. هر سال سوم خرداد تارا و برادرش همراه همسرهایشون به باباشون سر می‌زنن. امسال هم که پنج‌شنبه ست و این کار راحت‌تره.

بابای تارا تو عملیات بیت المقدس شرکت داشته. واسه همین سوم خرداد که می‌شه یاد خاطراتش می‌افته و احساساتی می‌شه. بچه‌ها هم هر سال این سالگرد رو بهش تبریک می‌کن.

متولد هزار و سیصد و سی و چهاره. چهار سال از بابای آرمان بزرگ‌تره. موقع انقلاب فرهنگی سال شیشم پزشکی بوده. می‌گه وقتی انقلاب فرهنگی شد استادهای دانشگاه کم‌کمش کردن همه‌ی چهل و سه واحدی رو که از درسش مونده بود تو ترم تابستون برداره و فارغ‌التحصیل بشه.

وقتی درسش تموم شد خوشحالی‌ش یه ماه هم طول نکشید. هنوز یک ماه نگذشته بود که جنگ شروع شد. به عنوان پزشک اعزام شد جبهه.

حدود ساعت شیش آرمان و تارا رسیدن خونه‌ی بابا و مامان تارا.

بقیه‌ی مهمونی مثل بقیه‌ی مهمونی‌های خانوادگی بود. تنها فرق امسال اینه که بحث دلار رو نمی‌شه از بحث‌ها حذف کرد.

داشتن در مورد این‌جور چیزها صحبت می‌کردن که صدای زنگِ گوشیِ آرمان بلند شد. ابراهیم بود. آرمان گوشی رو برداشت، عذرخواهی کرد و رفت اون اتاق ببینه ابراهیم چی می‌گه.

«سلام»

«سلام آقا آرمان... ببخشید... زنگ زده بودین به من. من گوشی‌م شارژ نداشت.» صدای ابراهیم از یه جای شلوغی می‌اومد.

«آره ابراهیم. امروز نیومده بودی شرکت. هیچ کی ازت خبری نداشت. نگرانیت شدیم. کجایی؟ چیزی که نشده؟»

«بخشین. من دیشب کاری برام پیش اومد مجبور شدم شبونه پیام زاهدان. داداشم دیروز غروب فوت کرده. امروز ختمشه.»

«چی شده؟ گفتی برادرت مُرده؟»

چند ثانیه جوابی نیومد. آرمان دوباره پرسید: «ابراهیم خیلی سر و صدا میاد. چی گفتی؟ برادرت فوت کرده؟»

«آره آقا آرمان.»

این دفعه خیلی آروم جواب می‌ده: «برادرم مُرده. ببخشید نتونستم خبر بدم.»

«چه‌طور شده؟ یک دفعه؟»

«داستانش مفصله. من شنبه هم باید برای سوم این‌جا بمونم. ولی بعد از مراسم راه می‌افتم. یکشنبه شب می‌رسم. از دوشنبه صبح میام سر کار. باز هم ببخشین. به خدا خیلی یک دفعه شد. نتونستم خبر بدم و مرخصی بگیرم. الان به آقای موسوی هم زنگ می‌زنم و خبر می‌دم. تو رو خدا ببخشین.»

فصل ۱۳

۵ خرداد ۱۳۹۷.

مراسمِ سومِ ادريس شنبه برگزار شد. آرمان و مدير منابع انسانيِ شرکت با پرواز ساعت هشت و پنجاه دقيقه صبح راه افتادن سمت زاهدان.

حدود ساعت یک ربع به يازده رسيدن فرودگاه زاهدان. هنوز برای ناهار زود بود. مراسم هم بعد از ظهر بود. واسه همين تو فرودگاه يه تاکسی گرفتن و رفتن يه دور تو شهر بزنن. آرمان اولين بار بود می‌رفت زاهدان. می‌خواست ببينه شهر چه شکليه.

سارا به راننده تاکسی گفت «می‌خوايم حدود يه ساعت، يه ساعت و نيم تو شهر دور بزنيم. بعدش يه جایی ناهار بخوريم.» راننده چند تا سوال پرسيد و راه افتاد.

تو ماشين آرمان به تارا زنگ زد تا بهش خبر بده رسيدن. آخر صحبت‌شون تارا گفت «مراقب خودت باش.» از صداش معلوم بود نگرانه. تارا از وقتی فهميده قراره برن زاهدان چند بار بهش گفته مراقب خودش باشه.

وقتی بيش‌ترِ خبرهایی که در مورد یک جا می‌شنوی خبرِ اين باشه که فلان گروه تروريستی دَمِ مرز متلاشی شد، يا در مورد فقر و بی‌کاری باشه، ديگه يادت می‌ره که اين خبرها کلِ تصوير رو در مورد اون‌جا نشون نمی‌دن. انگار وقتی اسم اون‌جا رو می‌شنوی ناخودآگاه تو ذهنت فقط همين تصويرِ منفی شکل می‌گيره.

تاکسی از فرودگاه اومد بیرون. از بلواری که اسمش «مطهری» بود وارد شهر شد. شهر با بقيه شهرها اون‌قدر فرقی نداشت. کنار بلوار پُر بود از درخت‌های سبز. خیلی جاها کنار خیابون درخت‌های بزرگ سیکاس می‌ديدی.

برای ناهار رفتن به رستورانی که راننده پیشنهاد داده بود. بعد از ناهار يه

تاکسی دیگه گرفتن و رفتن سمت خَمک.

جاده‌ی خَمک از وسط یه کویر بزرگ می‌گذره. کنار جاده هیچ خبری از هیچ گیاهی نیست. نه علف و سبزه، نه گندم و برنج، نه درخت. از یه جایی به اسم شيله رد می‌شن. راننده می‌گه این‌جا یه منطقه‌ی حفاظت‌شده ست. می‌گه اگه کنار جاده دقت کنین یه نوع موش صحرایی می‌بینین که رو دو تا پاشون وای میستن و جاده رو نگاه می‌کنن. می‌گه تو شيله روباه و عقاب پیدا می‌شه که این موش‌های صحرایی رو شکار می‌کنن.

تو مسیر از «شهر سوخته» هم رد شدن. سارا قبلن اومده بود این‌جا. توضیح می‌ده که پنج هزار سال پیش این‌جا یه شهر بوده. انگار اسمش رو به خاطر این گذاشتن شهر سوخته که تو شهر تعداد زیادی کوره وجود داشته. خاکستر این کوره‌ها رو کنار یه تپه جمع می‌کردن. واسه همین اولین کسی که این‌جا رو بررسی می‌کرده فکر کرده شهر آتیش گرفته. ولی در واقع این‌جوری نبوده.

سارا می‌گفت «می‌گن زمانی که مردم تو شهر سوخته زندگی می‌کردن این‌جا این‌طوری خشک نبوده. پُر بوده از درخت. اصلن شهر سوخته جایی بوده که رودخونه‌ی هیرمند می‌ریخته تو دریاچه‌ی هامون.»

آرمان بلافاصله پرسید «راستی دریاچه هامون کجاست؟»

راننده از پنجره‌ی ماشین دستش رو برد بیرون و سمت چپ رو نشون داد. گفت «قبلن این‌جا بود. بیست ساله خشک شده.»

سمت چپ ماشین هیچ چی نبود. حتا اون دور دورا هم چیزی دیده نمی‌شد. راننده ادامه داد «بیست ساله هامون خشک شده. از وقتی طالبان افغانستان رو گرفت سدهای هیرمند رو بست تا آبش رو صرف زمین‌های خشخاش کنه. از همون موقع هامون خشک شد.»

آرمان تعجب کرد و گفت «مگه به همین راحتی؟ الآن که دیگه طالبان سر کار نیست. الآن چرا آب نداره؟»

«هنوز هم افغان‌ها با ما بدن. هر چند وقت یه بار باید مولانا بره افغانستان ازشون بخواد تا بذارن آب به ما هم برسه. اون موقع هم آب یک دفعه میاد و دوباره سریع خشک می‌شه.»

آرمان با تعجب به سارا نگاه کرد. منظور نگاه هم کاملن مشخصه: مگه رابطه‌ی دو تا کشور به این سادگیه که یه نفر مستقل از دولت بره اون‌ور و خواهش کنه و اون‌ها هم به خاطر این آب رو ول کنن. ولی به راننده چیزی نگفت.



تا برسن خَمَك راننده داشت در مورد کم‌آبی سیستان و بلوچستان توضیح می‌داد. ساعت حدود چهار و نیم بود که رسیدن. کل روستا هفتاد هشتاد تا ساختمون بود و یه مسجد. کنار خونه‌ها چند تا تپه‌ی کوچیک بود. رو تپه‌ها که وای می‌ستادی کل روستا رو می‌دید. دیوارهای مسجد سفید بود. ولی بقیه‌ی ساختمون‌ها رنگِ خاک بودن. خونه‌های قدیمی‌تر دیوارشون کاه‌گلی بود. ولی چند تا از خونه‌ها هم تازه‌تر ساخته شده بودن و دیوار بلوکی داشتن.

از بالای تپه‌ها که به اطراف نگاه می‌کردی تک و توک درخت‌هایی رو می‌دید که در امتداد مسیر رودخونه سبز شده بودن. مسیری که امروز خالی بود و آبی نداشت.

تو روستایی که هفتاد هشتاد تا خونه بیش‌تر نداره پیدا کردن مسجد کار سختی نبود. سارا و آرمان پیاده شدن. قرار شد راننده هم منتظر بمونه تا بعد از مراسم بَرشون گردونه فرودگاه.



مسجد یه ساختمون مکعب‌شکله. دیوارهای بیرونش با سیمان سفید پوشونده

شدن. غیر از این سیمان سفیدی که به دیوارش زدن از بیرون زیاد فرقی با بقیه خونه‌های روستا نداره. مثل بیش‌تر خونه‌ها سقفش به شکل یک گنبد نیم‌دایره ست. بالای گنبد یه برآمدگی منار شکل هست. آرمان اول فکر کرد منار مسجده. ولی بعد که به بقیه ساختمان‌ها نگاه کرد دید بعضی از اونا هم چنین چیزی بالای سقفشون هست. باید کاربرد دیگه‌ای داشته باشه. شاید برای تهویه‌ی هوا. شاید هم چیز دیگه.

دم در مسجد ابراهیم با چند تا مرد سیاه‌پوش دیگه وایستاده. آرمان و سارا رو که می‌بینه سریع میاد سمتشون. ناراحتی از صورتش می‌باره: «خوش اومدین آقا. ممنون که اومدین.» بعد تازه یادش میاد که باید به سارا هم خوشامد بگه. سرش رو می‌گیره پایین و همون‌طور که به زمین نگاه می‌کنه سرش رو می‌چرخونه سمت سارا و با صدایی که به زور شنیده می‌شه می‌گه «سلام خانم سالاری.»

بعدش مهمون‌ها رو به سمت مسجد هدایت می‌کنه. دم در به بقیه اقوام متوفا هم تسلیت می‌گن. ابراهیم مهمون‌ها رو به مرد مسنی که جلوتر از بقیه وایستاده معرفی می‌کنه. سارا هم روسری‌ش رو کمی جلوتر میاره و وارد مسجد می‌شن.

ورودی مسجد مشترکه ولی وقتی وارد می‌شی سمت راستت یه پرده ست که اتاق رو به دو قسمت تقسیم کرده. پشت پرده خانم‌ها می‌شینن و این طرف پرده آقایون. سارا پرده رو کنار می‌زنه و می‌ره سمت زنونه.

داخل مسجد که شدی متوجه می‌شی که واقعن با یه چهاردیواری سر و کار داری. یه اتاق ساده که غیر از چند تا ستون چیزی داخلش نیست. کف مسجد با چند تا موکت سبز رنگ پوشونده شده. رو این موکت‌ها با طرح ستون‌های زرد و آبی مستطیل‌هایی به شکل سجاده درست شده. هر کدوم از این موکت‌ها شاید عرضش یک و نیم متر باشه. همون مقداری که یه نفر برای سجده احتیاج داره. ولی موکت‌ها درازن و کل طول مسجد رو می‌پوشونن.

دور تا دور مسجد بیست سی نفر به دیوار تکیه دادن و نشستن. دیوار مسجد اما عجیب و غریبه. دیوار پُره از پرده‌ها و نوشته‌های مختلف که آدم رو یاد وبسایت‌های قدیمی میندازه که پُر بودن از بَنرهای چشمک‌زن. بعضی از پرده‌ها فقط یکی دو کلمه روشن نوشته شده. مثل «یا علی» یا «قمر بنی‌هاشم». بعضی‌ها هم چند پاراگراف نوشته داشتن.

غیر از بَنرهای خیلی بزرگی که روشن زیارت عاشورا یا آیت‌الکرسی یا چیزهایی شبیه این نوشته شده، چند تا پرده‌ی تسلیت هم به خانواده‌ی احمدزهی دیده می‌شه. بیش‌ترشون «درگذشت پسر عزیزتان» یا درگذشت «پسر رشیدتان» را به «خانواده‌ی احمدزهی» یا «حاج احمدآقا احمدزهی و خانواده محترم» تسلیت گفتن. رو دو تا پارچه‌ی سفید هم با خطِ دست‌نویس خیلی معمولی به نماینده‌ی شورای روستا و دهیار روستای خَمک خوش‌آمد گفته شده.

اما چیزی که یک دفعه نظر آرمان رو به خودش جلب کرد یه پارچه‌ی سیاه بود که روش با قلم قرمز نوشته بود «کشته شدن مظلومانه‌ی اِدریس عزیزمان را فراموش نخواهیم کرد.»

کشته شدن؟ ابراهیم چیزی در این مورد نگفته بود. فقط گفته بود «برادرم مُرده.»

جلوی دیوارِ روبرویی مسجد جایی که هم از طرفِ مردونه دیده شه و هم از طرفِ زنونه، یه منبر هست که یه آخوندِ عمامه‌سیاه روش نشسته. کنار منبر تنها جایی از اتاقه که چند تا پُشتیِ قرمز به دیوار تکیه داده شده. اون‌جا جاییه که بزرگ‌ترهای جمع نشستن.

این‌جا دیگه از مداحی‌های متداول خبری نیست. آخوندی که بالای منبر نشسته هم کاغذی دستش نیست. تو روستایی که کل خونه‌هاش رو می‌تونن از بالای تپه بشمارن احتیاجی به کاغذ نیست.



آرمان نشسته بود و داشت فکر می‌کرد مراسم این‌جا چه قدر با تهران فرق داره. از طرف دیگه ذهنش درگیر نوشته‌ی روی اون پارچه بود.

بعد از تموم شدن موعظه‌ها بلند شد و اومد دم در. ابراهیم رو صدا زد و شروع کرد باهاش صحبت کردن: «ابراهیم جان. باز هم تسلیت می‌گم. امیدوارم روحش شاد باشه.»

«مرسی آقا. لطف کردین اومدین. مادرم خیلی ناراحته. یعنی من هم ناراحتم ولی مادرم شب‌ها نمی‌تونه بخوابه. می‌گه هر جای اتاق رو نگاه می‌کنم اِدریس رو می‌بینم. نمی‌دونیم چی کارش کنیم.»

«حق داره. مادره دیگه. خدا بهش صبر بده.»

آرمان نمی‌دونه این‌جور مواقع چی باید گفت. «غم آخرتون باشه» به نظرش خیلی جمله‌ی مسخره‌ایه. یعنی چی؟ مگه می‌شه؟ «خدا رحمتش کنه» هم خیلی سنگینه. «خاکش باقی عمر بازمانده‌ها باشه» هم خیلی خودخواهانه به نظر می‌رسه. بعد از تجربه کردن تعداد زیادی مراسم ختم و یادبود به این نتیجه رسیده که بهترین چیزی که می‌تونه بگه اینه که «می‌دونم چه حسی داری. امیدوارم بتونی با این حس کنار بیای.» ولی هیچ وقت نتونسته تو هیچ مراسم ختمی این رو بگه. انگار آدم‌ها انتظار چیز بیش‌تری دارن. واسه همین با خودش کنار اومده که بگه «امیدوارم روحش شاد باشه.»

بعد از این که به ابراهیم هم گفت امیدواره روح برادرش شاد باشه ازش پرسید «راستی ابراهیم چه‌طور فوت کرد؟ کشته شده؟» این رو که داشت می‌گفت سرش رو برگردوند طرف دو تا سربازی که کنار در مسجد وایستاده بودن.

ابراهیم سرش رو گرفت پایین و مثل همیشه خیلی آروم گفت: «مممممم... مممممم... آقا راستش آره. ولی...»

معلوم بود که نگرانِ چیه. آرمان بلافاصله گفت: «خیالت راحت باشه. هیچ کسی قرار نیست در مورد این ماجرا چیزی بدونه. بچه‌های شرکت تنها چیزی که

می‌دونن اینه که داداشت فوت کرده. همین.»

ابراهیم ادامه داد: «آقا راستش رو بخواین چند نفر از یکی از طایفه‌های روستا ماشینش رو به رگبار بستن. چند وقت پیش یکی از پسرعموهام با یکی از دخترهای اون طایفه عروسی کرد. بین عروس و دوماذ اختلاف پیش اومد. برادرم رو سر همین اختلاف کشتن.»

چشم‌هایش عصبانی بودن. صورتش خیس خیس شده بود.

صورت آرمان پُر بود از تعجب و ناباوری. مگه فیلمه؟ مگه واقعن تو قرن بیست و یکم هم از این اتفاق‌ها داریم؟ هاج و واج ابراهیم رو نگاه کرد. بعد از یکی دو دقیقه سکوت آخرش یه حرفی پیدا کرد و گفت:

«چه عجیب! ابراهیم درگیر این جور اختلاف‌ها نشی‌ها. سعی کن زودتر برگردی تهران به کارت برسی. این جور چیزها نتیجه‌ش فقط بدبختیه...» هم‌زمان به صورت ابراهیم نگاه می‌کنه تا عکس‌العملش رو ببینه. «اصلن اختلاف سر چی هست؟»

«بین ما و اونا از وقتی یادمه دشمنی بوده.»

«ولی سر چی؟»

«سر چیزهای مختلف. سر انتخابات شورا. سر برداشت محصول باغ. سر این که چند سال پیش رفتن و بدون این که کسی بفهمه برای یکی از زمین‌هامون استشهاد جمع کردن و به اسم خودشون سند گرفتن. همه می‌دونن زمینش مال ماست.»

«ابراهیم خوب گوش کن بهت چی می‌گم.» خیلی جدی تو چشم‌های ابراهیم نگاه می‌کنه و می‌گه: «فردا پا می‌شی برمی‌گردی تهران به کارهات می‌رسی. از این فضا فاصله بگیر. این جور اختلاف‌ها نتیجه‌ای جز بدبختی نداره. تو که داری درس می‌خونی. کار هم که داری یاد می‌گیری. پنج شیش سال زحمت بکش برای خودت زندگی خوبی بساز. فهمیدی چی گفتم؟ خودت رو بدبخت نکن.»

ابراهیم دوباره سرش رو گرفت پایین و با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت «چشم آقا.»



بعد از صحبت با ابراهیم تازه ماجرا برای آرمان مشخص شد. وقتی دوباره برگشت تو مسجد همه‌ی صحبت‌ها و پیچ‌ها براش معنی پیدا کرد. دیگه معلوم بود چرا آخوند مسجد این همه تاکید داره که جلوی این دعاها و انتقام‌جویی‌ها رو باید گرفت و «حیفه که جَوون‌های رشیدی مثل اِدریس رو این‌طوری از دست بدیم.»

با کمی پرس‌وجو از اطرافیان متوجه شد که فقط یه نفر از طایفه‌ی شه‌بخش برای مراسم اومده مسجد. انگار اون هم برخلاف نظر خانواده‌ش اومده. حداقل سمت مردونه که فقط همون یک نفر بود. جدا از بقیه‌ی مردم یه گوشه به دیوار تکیه داده. یه کلمه هم حرف نمی‌زنه. حتا وقتی از یه گوشه یکی بلند می‌گفت «خدا باعث و بانی‌ش رو لعنت کنه.»

حدود ساعت پنج و نیم بود که دهیار خَمک هم وارد شد. آرمان داشت به این فکر می‌کرد که ادامه‌ی این دعا و درگیری چه‌جوری می‌شه. معلوم بود که این آخر ماجرا نخواهد بود. از رو صورت آدم‌ها می‌شد فهمید که فردای همون روز برنامه‌ی انتقام شروع می‌شه.

دهیار که اومد همه بلند شدن. ابراهیم و همه کسانی که دَم در وایستاده بودن با مهمون جدیدشون اومدن تو مسجد. دهیار هم جلوتر از همه رفت سمت بالای مسجد. وقتی با بزرگ‌های جمع سلام و احوال‌پرسی کرد داشت می‌نشست که بابای ابراهیم رو کرد به سمت آرمان و به دهیار گفت «آقای مهندس از تهران تشریف آوردن. مدیر عامل شرکتی هستن که ابراهیم توش کار می‌کنه.»

آقای دهیار نشستن رو به تاخیر انداخت. اومد سمت آرمان و سلام و

احوال‌پرسی کرد. اسمش «دکتر جوادی» بود. کت و شلوار خاکستری پوشیده بود. تا وارد مسجد شد کتش رو درآورد و تو دستش گرفت. پیرهن سفید یقه‌آخوندی داشت. صورتش آفتاب‌سوخته و ریشش بلند و خیلی سیاه بود. حداقل بیست کیلو اضافه وزن داشت. زیربغل پیراهنش خیس عرق بود. البته هوا هم واقعاً گرم بود.

بعد از سلام و احوال‌پرسی با آرمان از این که باید می‌رفت بالای جمع می‌نشست عذرخواهی کرد. کسایی که بالای جمع نشسته بودن یک کم جابه‌جا شدن. یه جا برای دکتر جوادی باز شد و ایشون هم نشستند.

فصل ۱۴

پرواز برگشت به تهران ساعت ده شب از فرودگاه بلند شد. سارا کنار پنجره نشسته بود و آرمان کنار راهرو.

چند دقیقه پیش‌تر از بلند شدن هواپیما نگذشته بود که آرمان پرسید: «سارا تو در مورد خشک شدن هامون چی می‌دونی؟»

«راننده تاکسی که می‌گفت طالبان آب یک سد رو بسته و به خاطر اون خشک شده.»

«آره. من موقع برگشتن یک کم در موردش سِرچ کردم. اسم سد گَجَکیه. انگار یه قرارداد سال ۱۳۵۱ بین ایران و افغانستان بسته شده. طبق اون قرارداد باید حداقل یه مقدار مشخص آب بیاد سمت ایران. انگار وقتی طالبان اومده رو کار این تعهد رو رعایت نکرده و آب سد رو هدایت کرده سمت مزارع خشخاش.»

بعد از تموم شدن مراسم برادر ابراهیم سریع با همون تاکسی که رسونده بودشون حَمَک برگشتن سمت فرودگاه زاهدان. تو راه هر جا موبایل آنتن می‌داد، آرمان تو اینترنت در مورد خشک شدن هامون و خشک‌سالی سیستان و بلوچستان جستجو کرده بود.

ادامه داد: «حتا همین الان هم انگار یکی از اختلاف‌های اصلی ایران و افغانستان سر پروژه‌های سدسازی روی رودخونه‌هاییه که از افغانستان سرچشمه می‌گیرن. حتا بعضی جاها نوشته که ایران هم برای تلافی کردن از عمد یه سری رودخونه‌های مرزی رو خشک کرده تا تو مذاکره قدرت بیش‌تری داشته باشه.»

سارا جواب داد: «من در این مورد چیز زیادی نمی‌دونستم. فکر می‌کردم خشک‌سالی معمولیه.»

سارا در مورد داستان کشته شدن ادريس چیزی نمی‌دونست. ابراهیم از آرمان

خواسته بود که به کسی چیزی نگه. ولی مهم‌ترین بحثی که با دکتر جوادی کرده بود در مورد اختلاف بین طایفه‌های احمدزهی و شه‌بخش بود.



دکتر می‌گفت اختلاف از همون موقع شروع شد که آب هامون شروع کرد به خشک شدن. می‌گفت یه شاخه از هیرمند از جنوب خَمک می‌گذشته. دو طرف رودخونه پُر بود از زمین‌های کشاورزی.

انگار وقتی خشک شدن هامون شروع می‌شه مسیر رودخونه هم کم‌کم شروع می‌کنه به جابه‌جا شدن. دکتر می‌گفت بستری که الآن برای رودخونه وجود داره کاملن با چیزی که قدیم وجود داشته فرق داره. می‌گفت رودخونه به تدریج حرکت کرد و رفت سمت جنوب.

دکتر جوادی می‌گفت این تغییر مسیر باعث شد زمین‌هایی که بالای رودخونه بودن کم‌کم از آب دور بشن و زمین‌هایی که پایین بودن برن زیر آب. اختلاف طایفه‌های احمدزهی و شه‌بخش از همون جا شروع شد. زمین‌های احمدزهی‌ها بالای رودخونه بود و زمین‌های شه‌بخش‌ها پایین رودخونه.

احمدزهی‌ها برای این که تو تابستون به زمین‌هاشون آب برسونن با موتور و لوله‌های پلاستیکی بزرگ از رودخونه آب می‌کشیدن. شه‌بخش‌ها که آب زمین‌شون رو برده بود نمی‌دونستن چی کار کنن. یه مدت دنبال این بودن که زمین‌های پایین‌تر رو بگیرن. اون‌ها هم صاحب داشتن. بعد دنبال این رفتن که زمین‌های بالای رودخونه رو بگیرن که قبلن بستر رودخونه بود. قانون در این مورد زیاد نمی‌تونست کمک‌شون کنه.

اون‌جوری که دکتر می‌گفت شه‌بخش‌ها وقتی دیدن احمدزهی‌ها برای رسوندن آب به زمین‌هاشون موتور می‌ذارن فکر می‌کردن که دلیل این که رودخونه داره می‌ره پایین همین موتورها هستن. واسه همین شروع کردن به خراب کردن

لوله‌های آب تا جلوی پایین‌تر رفتن رودخونه رو بگیرن.

ولی هیچ کاری نتونست جلوی تغییر مسیر رودخونه رو بگیره. آخرش شهبخش‌ها تنها راهی که به نظرشون رسید این بود که زمین‌های بالای رودخونه رو بگیرن. یعنی یه نامه بنویسن به مسئولین و ازشون بخوان چون زمین‌هاشون رفته زیر آب به همون اندازه از زمین‌های بالای رودخونه بهشون داده بشه.

اما این که شهبخش‌ها زمین بالای رودخونه رو بگیرن برای احمدزهی‌ها مشکل ایجاد می‌کرد. به خاطر این که راه آب اون‌ها رو می‌بست. همین‌جوری هم آب گرفتن از رودخونه سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. رودخونه همین‌طور می‌رفت پایین و هر سال باید موتورهای قوی‌تر و لوله‌های بلندتری استفاده می‌کردن. اولین دعوای بین دو طایفه از همون‌جا شروع شد.

چند سال بیشتر طول نکشید که این اختلاف‌ها به اولین قتل منجر شد. از اون به بعد دعوای دو طایفه بیشتر شبیه جنگ شد. بعد از این که خشک‌سالی کامل رمق اهالی روستا رو گرفت و همه به این نتیجه رسیدن که کشاورزی رو باید بذارن کنار هنوز هم اختلاف‌ها ادامه داشت.

کشاورزی که تو خَمک از بین رفت یه سری راه جدید برای پول در آوردن پیدا شد. رد کردن کالا از مرز و گشتن دنبال گنج آروم‌آروم بیشتر و بیشتر شد. گروه‌های تروریستی که پول خوبی از این وضع در می‌آوردن هر چند وقت سری به روستاهایی مثل خَمک می‌زنن. بعضی وقت‌ها برای مردم وسیله و غذا میارن. بعضی وقت‌ها هم با ماشین‌هاشون میان وسط روستا تیراندازی می‌کنن. برای قدرت‌نمایی.

بعد از صحبت با دکتر آرمان تازه تا حدی ریشه‌ی قتل ادريس رو فهمید. ولی نمی‌تونست به سارا بگه چیزی که بیشتر از همه ذهنش رو درگیر کرده چیه.



«سارا یه چیزی بهت می‌گم. ولی به هیچ کس نباید بگی. باشه؟»

«باشه. حتمن. چیه؟»

«سارا برادر ابراهیم تو تصادف رانندگی نمرده. کشته شده. داستان کشته شدنش تمام ذهن من رو درگیر کرده. ابراهیم ازم خواست تو تهران هیچ کی ماجرا رو نفهمه. خودت می‌دونی که چرا...»

«راستش خودم حدس می‌زدم. رفتار آدم‌ها تو مسجد خیلی عجیب بود. صحبت‌هاشون هم همین‌طور. اون‌جا کسی با من حرف نمی‌زد ولی حرف‌هایی که با همدیگه می‌زدن خیلی عجیب غریب بود.»

آرمان ماجرا رو برای سارا تعریف کرد.

«من می‌دیدم تو اروپا تموم رودخونه‌هاشون رو با دیوار مهار کردن. تازه فهمیدم چرا این کار رو می‌کنن. به خاطر این که وقتی جریان آب تغییر می‌کنه مسیر رودخونه عوض نشه.»

مهمان‌دار هواپیما به صندلی اونا رسید. از بین جوجه‌کباب و خوراک گوشت یکی رو باید انتخاب می‌کردن. سارا مرغ انتخاب کرد و آرمان گوشت. سینی‌های غذا رو گرفتن و گذاشتن روی میز جلو. صحبت‌شون رو ادامه دادن.

«تو مسیر برگشت در مورد این هم سِرْچ کردم. تازه همون محدود کردن مسیر رودخونه هم کلی مشکل داره. خود غربی‌ها هم به این نتیجه رسیدن که کلی اثر پیش‌بینی‌نشده و مخرب روی محیط زیست داشته. ولی حذاقلش اینه که اون‌ها وقتی این تعداد سد می‌ساختن یا به طرح‌های مدیریت آب فکر می‌کردن، این جور زیرساخت‌ها رو هم درست کرده بودن.»

بحث برای سارا هم جالب بود. هیچ کدوم‌شون به ظرف‌های غذا کاری نداشتن. آرمان ادامه داد:

«بهش فکر کن! تو اروپا تو چهارصد پونصد سال پولی که در می‌آوردن بخش

مهمی‌ش خرج شده برای ساخت زیرساختِ عظیمی که امروز می‌بینیم. اون وقت ما بدون این که این زیرساخت رو داشته باشیم فقط می‌بینیم چیزی به اسم سد وجود داره و شروع می‌کنیم به سدسازی. بدون این که بقیه زیرساخت‌هاش رو ببینیم. بدون این که تاثیرش رو روی زندگی آدم‌ها ببینیم. و افتخار می‌کنیم که هر سال فلان قدر سد ساختیم. من مطمئنم که این مشکل فقط مخصوص این روستا نیست. تو کل کشور اگه بگردی کلی روستا می‌تونی پیدا کنی که به خاطر اتفاق‌های مشابه جنگ و خون‌ریزی پیش اومده. این‌جا چون سدش تو افغانستانه خیلی راحت می‌تونیم بگیم که ریشه‌ی مشکل به خاطرِ سدِ کجکیه. ولی سدهایی که خودمون ساختیم چی؟ دریاچه‌ی ارومیه چی؟ اون هم به خاطر یه کشور دیگه بوده؟»

سارا سرش رو تکون می‌ده. معلوم نیست به خاطر تایید حرف‌های آرمانه یا از روی تاسف.

آرمان ادامه می‌ده: «راستش رو بخوای مشکل من فقط این نیست. چیزی که داره من رو عذاب می‌ده اینه که ما این وسط چی کار داریم می‌کنیم. یه شرکت داریم و واسه خودمون خوشیم که پولی در میاریم و باهاش برای خودمون و پرسنل‌مون یه فضای کاری خوب می‌سازیم که وقتی میان سر کار راضی باشن و از کارشون لذت ببرن.»

«ولی ته تهش داریم چی کار می‌کنیم؟ جز این که یه فضای ایزوله برای خودمون ساختیم و یه فیلتر جلوش گذاشتیم که فقط آدم‌هایی که از دید خودمون بهترین‌ها هستن واردش بشن؟ خوشیم که پروسه‌ی جذب نیرومون خیلی پروسه‌ی دقیقیه. ولی این پروسه ته تهش داره چی کار می‌کنه؟ جز اینه که داریم آدم‌ها رو رتبه‌بندی می‌کنیم و اون‌هایی رو که بهترن انتخاب می‌کنیم؟»

«همین ابراهیم رو ببین. اگه یکی برای استخدام بهمون معرفی‌ش نمی‌کرد تو پروسه‌ی جذب‌مون شانسی داشت؟ این رو بذار کنار این که تو چه شرایطی بزرگ

شده. وسط یه جنگ طایفه‌ای. ما هم فقط به پروسه‌ی خودمون کار داریم که حواسمون باشه کسی اشتباهی ازش رد نشه. واقعن این رقابت رقابتِ عادلانه‌ایه؟»

سارا اومد جواب بده. ولی انگار آرمان سوال رو برای این نپرسیده که جوابی بگیره. اجازه‌ی صحبت به سارا نمیده و همین‌طور پشت سر هم ادامه می‌ده:

«و می‌دونی وحشتناک‌تر چیه؟ کسایی که تو این مدت این سدها رو ساختن مگه کی بودن؟ یه سری آدم مثل من و تو. احتمالن از بهترین دانشگاه‌های کشور، شایدم بهترین دانشگاه‌های دنیا فارغ‌التحصیل شدن. احتمالن هر کدوم از این سدها که ساخته می‌شده یه پرزنتیشن قشنگ هم همراهش بوده و ساختش رو توجیه می‌کرده. هر پروژه‌ی سدسازی یه پروژه‌ی هزار میلیاردیه. احتمالن کلی نمودار و آمار می‌آوردن که می‌خوایم بزرگ‌ترین سد خاورمیانه رو بسازیم و برای فلان هزار نفر کار ایجاد می‌شه و اقتصاد منطقه رو زیر و رو می‌کنه.»

«اگه ازشون می‌پرسیدی که نکنه این کارها نتیجه‌ی غیرقابل پیش‌بینی‌ای داشته باشه، حتمن با اعتماد به نفس جوابت رو می‌دادن که هر وقت مشکلی پیش اومد بهش فکر می‌کنیم و راه‌حلش رو پیدا می‌کنیم. حتمن جواب می‌دادن که کار دنیا این‌طوری پیش می‌ره که می‌ریم جلو و هر وقت مشکلی پیش اومد می‌ایم حلش می‌کنیم.»

«امروز اونا کجان؟ احتمالن تو ویلاشون تو شمال. شایدم کارهای مهاجرت‌شون رو انجام دادن رفتن کانادا یا آمریکا. مگه غیر از این اتفاق دیگه‌ای هم می‌افته؟ جز این که پول‌شون رو در میارن و می‌رن جایی زندگی می‌کنن که مشکل کم‌تر باشه؟»

سارا معلومه از این که آرمان نمی‌ذاره حرف بزنه ناراحته. واسه همین فقط سرش رو تکون می‌ده. کم‌کم شروع می‌کنه ظرف غذاش رو باز کردن و مشغول

می‌شه.

آرمان داره صحبت‌هاش رو ادامه می‌ده «ما داریم چی کار می‌کنیم سارا؟ جز این که غُر می‌زنیم که چرا امثال خانواده‌ی ابراهیم سر انتخابات به احمدی‌نژاد رای می‌دن؟ همیشه ازشون شاکی‌ایم که چرا دنیا رو اون‌طوری نمی‌بینن که ما می‌بینیم. اصلن فکر می‌کنیم که تو چه شرایطی داره این اتفاق‌ها می‌افته؟ به این فکر می‌کنیم که دنیایی که ما داریم می‌سازیم برای اونا چه شکلیه؟»

یه مدت دیگه غُر زدن رو ادامه می‌ده. هم‌زمان یواش‌یواش ظرف غذاش رو باز می‌کنه. غذا خوردن که شروع می‌شه غُر زدن‌ها کم‌کم فروکش می‌کنه. ولی هم‌چنان داره به این قضایا فکر می‌کنه.

یه چیز دیگه هم تو ذهنش هست که تو صحبت‌هاش با سارا چیزی در موردش نگفت: دایی مجید. دایی مجید هم تو کار سدسازی بوده. انگار دیدن داستانِ ادریس مثل یه پُتک پایه‌های سیستم فکری آرمان رو خراب کرده. تا حالا حتا یه بار با خودش فکر نکرده بود که تو زندگی دایی مجید ممکنه جنبه‌های تاریکی هم وجود داشته باشه.



شام‌شون رو که خوردن آرمان سررسیدش رو از تو کیفش در آورد. بازش نکرد. فقط به نوشته‌ی روش نگاه کرد:

«پیریزانِ میهن»

فصل ۱۵

نیمه‌شب بود که آرمان رسید خونه. مستقیم به تخت‌خواب رفت و خوابید. فردا صبح با صدای زنگ گوشی بیدار نشد. تارا بلند شده بود چایی گذاشته بود و ظرف‌ها رو از ماشین ظرف‌شویی در آورده بود. چایی که دم کشید آرمان رو بیدار کرد.

موقع خوردن صبحونه آرمان ماجرای کشته شدن ادریس رو براش تعریف کرد. همه اون چیزهایی رو که در مورد سدسازی و خشک شدن هامون خونده بود توضیح داد. و این که چه‌طور این مسئله‌ها باعث می‌شن بین مردم اختلاف پیش بیاد: «سر این اختلاف‌ها حتا آدم هم کشته می‌شه. واقعن کشته می‌شه.»

بعدش شروع کرد در مورد این صحبت کرد که «اگه مهندس عمران باشی یکی از بزرگ‌ترین پروژه‌هایی که می‌تونی بگیری پروژه‌ی ساخت سده. تو کل زندگی حرفه‌ایت با این هدف تلاش می‌کنی که یه روز چنین پروژه‌ی بزرگی بگیری. هر دفعه دایی مجید در مورد سدهایی که این‌ور و اون‌ور ساختن توضیح می‌داد فقط در مورد این صحبت می‌کرد که چه‌قدر از نظر مهندسی پیچیده ست. حتا یک کم به این فکر نمی‌کردم که این جور پروژه‌ها جنبه‌های دیگه‌ای هم دارن.»

نسبت به دیشب یک کم آروم‌تر شده. حداقل در حدی که اجازه بده تارا هم حرف بزنه: «آره. ولی معمولن پیمان‌کار پروژه درگیر اون جنبه‌هاش نمی‌شه. اون‌ها رو کسی که پروژه رو تعریف می‌کنه بررسی می‌کنه. شرکت‌های پیمان‌کار فقط پروژه رو انجام می‌دن. اون‌ها که نباید به این جور چیزها فکر کنن.»

«واقعن کسی هست به این جنبه‌ها فکر کنه؟ اصلن تو چه شرایطی این تصمیم‌ها گرفته می‌شن؟ سیاست‌مدارها که دوست دارن کلنگ پروژه رو بزنن. این جور پروژه‌ها جزو کارهاییه که همیشه به مردم قول می‌دن.»

تارا جواب می‌ده: «ولی هر استان سازمان آب یا چنین اداره‌ای هم داره. اون‌جا

باید تحقیقات رو انجام بدن.»

آرمان شونه‌ش رو میندازه بالا: «نمی‌دونم والا...»

صبحونه‌شون رو خوردن و رفتن سر کار. آرمان با اسنپ رفت.



تو ماشین آرمان سعی کرد ذهنش رو آروم کنه تا بتونه به کارهای شرکت برسه. سعی کرد مسئله رو با ذهن باز بررسی کنه. وقتی ذهنش آشفته می‌شه این کار بهش کمک می‌کنه. اسم این کار رو گذاشته نگاه کردن از تو هلیکوپتر. سعی می‌کنه احساساتش رو کنترل کنه و مثل یک ناظر بیرونی به مسئله نگاه کنه. انگار داره از بالا به شرایط نگاه می‌کنه. از داخل هلیکوپتر.

از وقتی یادش میاد دایی مجید براش الگوی موفقیت بود. آرمان هم مثل اون تو دبیرستان ریاضی-فیزیک رو انتخاب کرد. از اون به بعد هم دیگه همه تصمیم‌هایی که گرفته به خاطر رقابت تو همون مسیر بوده. کنکور داد و تو این رقابت رتبه‌ی خوبی آورد. بهترین دانشگاه و رشته‌ای رو که می‌تونست انتخاب کرد. بعد از دانشگاه هم همین‌طور.

حتا فکر هم نکرده بود که چرا داره تو این مسیر حرکت می‌کنه. خوبه مثل دایی مجید بشه یا نه؟ وضع مالی دایی مجید خوبه. آدم باسوادیه. تو جامعه احترام داره. بچه‌هاش رو فرستاده خارج و خودش هم هر سال چند ماه آمریکاست.

تا به حال حتا فکرش رو هم نکرده بود که دایی مجید براش نقش الگو رو داشته. انگار یه چیز بدیهی بود که تبدیل شدن به کسی مثل دایی مجید بهترین اتفاقیه که می‌تونه تو زندگی‌ش بیفته. اون قدر بدیهی که حتا احتیاج نیست بهش فکر کنی. مخصوصن برای اونا که همیشه تو زندگی‌شون مشکل مالی داشتن.

آره واقعن همین‌طور بود. نه تنها دایی مجید براش الگو بود بلکه اون‌قدر این موضوع بدیهی بود که حتا یه بار تو مسیر با خودش فکر نکرد که الگویی که داره زندگی‌ش رو طبق اون می‌سازه دایی مجیده.

ولی ماجرای برادر ابراهیم انگار مثل یه پُتک تو سرش خورده و خونه‌ی شیشه‌ای تو ذهنش رو خُرد کرده. تازه بعد از شکستنِ اون خونه ست که تیکه‌هاش رو برداشته و داره نگاه می‌کنه. تازه متوجه شده که تا این‌جای زندگی‌ش مسیر بوده که اون رو دنبال خودش کشیده. آرمان حتا یه بار به این فکر نکرده که این مسیر از کجا اومده و تهش به کجا می‌رسه.

ماجرای برادر ابراهیم باعث شد بترسه که نکنه مسیری که داره توش می‌ره به جایی برسه که اون دلش نمی‌خواد. یه بخش از نگرانی‌ش به خاطر این بود.

یه بخش دیگه از نگرانی‌ش به خاطر این بود که داشت با خودش فکر می‌کرد که دایی مجید تو اتفاقی مثل کشته شدنِ ادريس نقش داشته.

این تصویر هلیکوپتری بود که وقتی فکرش رو منظم کرد بهش رسید. وقتی به این‌جا رسید خیالش یک کم راحت‌تر شد. چون می‌تونست جداگانه به هر کدام از این دو تا مسئله نگاه کنه. وقتی جداگانه بهشون فکر کرد دید واقعن دلیل زیادی برای نگرانی وجود نداره.

در مورد مسیری که داره می‌ره همیشه می‌تونه وقت بذاره و فکر کنه. اتفاقن چه بهتر که متوجه این موضوع شده. حتمن وقت می‌ذاره تا غیر از موفق‌تر شدن شرکتش به این هم فکر کنه که تَه تهش چرا داره زندگی‌ش رو این‌جوری می‌گذرونه. هیچ وقت برای فکر کردن در این مورد دیر نیست. پس در این مورد نگرانی وجود نداره.

در مورد این که دایی مجید تو ماجرای برادر ابراهیم یا ماجراهایی شبیه اون نقش داشته هم وقتی بی‌طرفانه نگاه می‌کنی می‌بینی واقعن دلیلی وجود نداره. کار دایی مجید اینه که تو مناقصه‌ی پروژه‌های سدسازی شرکت می‌کنه، برنده

می‌شه و کار رو طبق تعهدی که داره انجام می‌ده. همین. یه جای دیگه تصمیم گرفته می‌شه که چه سدهایی ساخته بشه. کلی سازمان هم این وسط حواس‌شون به برنامه‌ریزی و بررسی طرح‌های سدسازی هست. هر جور نگاه می‌کنی مسئولیتی متوجه دایی مجید و شرکتش نیست.

همیشه وقتی ذهنت خیلی درگیره نظم دادن به فکرها می‌تونه کمک کنه. این بار هم می‌دید که مسئله اون قدری که فکر می‌کرد پیچیده نیست. واقعن دلیلی برای نگرانی وجود نداره.



وقتی آروم کردن ذهنش تموم شد از شیشه‌ی ماشین بیرون رو نگاه کرد. احتمالن تا ده دقیقه دیگه می‌رسه شرکت. خوشحال بود که تونسته آشفته‌گی رو از ذهنش دور کنه. می‌تونست با تمرکز بیش‌تری به کارش برسه. سررسیدش رو از تو کیف درآورد. شروع کرد به مرور کردن کارهایی که آخر سررسید نوشته بود.

یک دفعه یه فکری به ذهنش رسید. دایش چند سال تو شرکت دایی مجید کار می‌کرده. می‌توه بره سراغ اون و در مورد کارهای سدسازی ازش سوال بپرسه. این‌طوری خیالش کاملن راحت می‌شه. زنگ زد به دایی محمود.



دایی محمود هیجده سال از آرمان و امید بزرگ‌تره. وقتی دوقلوها به دنیا اومدن نتیجه‌ی کنکورش اومد. مهندسی عمران دانشگاه شاهرود قبول شد. دایی محمود از اون بچه‌هایی بود که پدر و مادرشون همیشه نگران آینده‌شون

هستن. سر به هوا بود. درس‌هایش رو نمی‌خوند جاش کتاب‌های دیگه می‌خوند. آرمان هنوز هم یادشه که وقتی بچه بودن اتاق دایی محمود پُر بود از کتاب شعر و مجله ماشین. سال شصت و پنج، یعنی سالی که دایی محمود باید می‌رفت دانشگاه، وسط جنگ بود. معلوم نبود ترکیب شعر نیما و سهراب، مجله‌ی ماشین و رُمان‌های بی‌ربط قراره چه آینده‌ای براش بسازه.

البته دایی محمود اون‌قدر بچه‌ی حرف‌گوش‌کُنی بود که در این حد به حرف‌های پدر و مادر و آشناها گوش بده که بره ریاضی-فیزیک. همه می‌گفتن اون‌قدر باهوش بود که با این که برای کنکور زیاد درس نخونده بود مهندسی عمران قبول شد. قبول شدن تو کنکور خیال مامان‌بزرگ و بابابزرگ و منیر رو تا حدی راحت کرد. حداقل به طور موقت.

زیاد نگذشت که دوباره نگرانی‌ها شروع شد. چیزی که آرمان در مورد دوره‌ی دانشجویی دایی محمود شنیده اینه که تو دانشگاه هم هر کاری می‌کرد جز درس خوندن. دو ترم اول مشروط شد. غیر از وضع درسی‌ش خانواده همیشه یه نگرانی دیگه هم داشتن: فعالیت سیاسی.

منیر دلیلی نداشت که برادرش کار سیاسی می‌کنه. ولی همیشه بهش می‌گفت «زندگی خودت رو خراب نکن.»

بالاخره با هر وضعی بود دایی محمود لیسانسش رو گرفت. نگرانی‌های خانواده هم در موردش کمی فروکش کرد. اما خیال همه وقتی راحت شد که دایی مجید به خواهرزاده‌ش پیشنهاد کار داد. این‌طوری بود که دایی محمود تو شرکت پیریزان میهن مشغول به کار شد.

از اون به بعد دیگه نگرانی‌ها در موردش خیلی کمتر شد. انگار بعد از اون همه سر به هوایی بالاخره مسیر خودش رو پیدا کرده بود. سال ۷۳ ازدواج کرد. بعد از ازدواج یه مدت به خاطر پروژه‌ی سدسازی در بوشهر اون‌جا زندگی کردن. آرمان یه چیزهایی از این دوره یادشه. چون همیشه مامان‌بزرگ رو به خاطرش اذیت

می‌کردن.

مامان بزرگ نگران گرمی هوا تو بوشهر بود. بالاخره مادرها تو هر شرایطی باید چیزی برای نگران شدن در مورد بچه‌هاشون پیدا کنن. هر خبر بدی در مورد بوشهر می‌شنید نگران می‌شد که نکنه برای پسرش مشکلی پیش بیاد. از این که حداکثر دما به ۵۰ درجه رسیده تا این که تو یک خونه تو یکی از شهرهای کوچیک استان بوشهر یه مار دو متری پیدا شده. بچه‌ها هم همیشه به خاطر این مامان بزرگ‌شون رو دست مینداختن.



اما بعد از چند سال دایی محمود تصمیم گرفت از شرکت دایی‌ش بیاد بیرون و شرکت خودش رو راه بندازه. شرکت رو با یکی از دوست‌های دوران دانشجویی‌ش راه انداخت. اومدن تهران و شروع کردن دنبال پروژه‌های مختلف عمرانی دویدن.

اما بعد از چند سال به وضع عجیبی برخوردن. انگار تازه با یه سری از دغدغه‌های پروژه گرفتن و شرکت‌داری مواجه شده بودن که تا حالا بهش فکر نمی‌کردن. مشکل این بود که بیش‌تر پروژه‌هایی که می‌تونستن بگیرن یه جوری به سازمان‌های دولتی و حکومتی ربط پیدا می‌کرد. یا پروژه‌های شهرداری بودن. مثل نصب یا تعویض کانال فاضلاب یا آسفالت کردن و نصب جدول کنار خیابون. یا یه بخش کوچیک از پروژه‌های بزرگی بودن که شرکت‌های بزرگ می‌گرفتن شون، بخش‌بخش می‌کردن و بعضی از بخش‌ها رو به شرکت‌های کوچیک‌تر می‌دادن. اتفاقن در مورد این پروژه‌ها هم خیلی وقت‌ها اون شرکت‌های بزرگ یا یه جوری به سپاه ربط داشتن یا به جاهای مشابه. جاهایی که به هر حال وابسته به حکومت بودن.

مشکلی که بهش برخوردن این بود که وقتی پروژه رو می‌گرفتن کارفرما خیلی

سریع کار رو پیش می‌برد. اون‌ها هم که می‌خواستن کار رو سریع شروع کنن با انگیزه همه چیز رو جلو می‌بردن. ولی وقتی قرار بود بهشون پولی پرداخت بشه یک دفعه یک پروسه‌ی خیلی کُند سرِ راهشون قرار می‌گرفت. مثلاً اگه قرار بود بعد از شیش ماه یه بخش از پول پروژه رو بگیرن، بعضی وقت‌ها تا یکی دو سال گرفتن این پول طول می‌کشید.

تازه این حالتِ خوبش بود که پول رو حتا اگه شده با تاخیر بگیرن. در مورد پروژه‌های شهرداری وضع از این هم بدتر بود. خیلی وقت‌ها پیش می‌اومد که تا وقتی پروژه انجام بشه و زمان دریافت پول برسه اولویت‌های شهرداری عوض شده بود و اون‌ها باید می‌دویدن دنبال این که پولشون رو بگیرن. آخرش هم به جای پول بهشون یه تیکه زمین می‌دادن. باید می‌افتادن دنبال فروش اون ملک تا بتونن حقوق پرسنلشون رو بدن و قرض‌هاشون رو برگردونن.

وقتی تو شرکت با چنین وضعی مواجه می‌شی اگه حواست نباشه یه اتفاق بد می‌افته: برای این که کسریِ نقدینگیِ تو جبران کنی پروژه‌ی جدید می‌گیری تا با پیش‌پرداختش بتونی هزینه‌ها رو پوشش بدی.

ولی پروژه‌ی جدید با خودش تعهدهای جدید میاره. برای این که بتونی این تعهدها رو انجام بدی باید آدم استخدام کنی. استخدام آدم جدید دوباره هزینه‌ها رو می‌بره بالا. هزینه‌ها که بالا رفت دوباره به کسریِ نقدینگی بر می‌خوری.

این مشکلی بود که تو شرکت دایی محمود هم پیش اومد. وقتی تو شرایط اضطرار و از روی بی‌پولی دنبال پروژه می‌ری، مجبور می‌شی پروژه‌هایی رو قبول کنی که کارفرمای خوبی ندارن. کارفرمای بد دوباره موقع پرداخت بدقولی می‌کنه و این سیکل معیوب همین‌طور تکرار می‌شه. هر چی بیشتر تکرار می‌شه بدهی‌ها بیشتر و بیشتر می‌شه.

نتیجه‌ی همه‌ی این اتفاق‌ها این شد که بعد از ده پونزده سال کار کردن با این

روش دایی محمود کلی طلب از کارفرماهای قبلی داشت ولی عملن هیچ پولی نداشت. سال نود و یک که قیمت دلار ظرف چند ماه از حدود هزار و پونصد تومن رسید به بالای سه هزار تومن، خیلی از پروژه‌هایی که قبلن تعریف شده بود توجیه اقتصادی‌شون رو از دست دادن. نتیجه‌ش برای دایی محمود این بود که بالاخره قبول کرد که بخش مهمی از طلبش رو هیچ وقت نخواهد گرفت. بهتره این واقعیت تلخ رو قبول کنه.



شرکتش ورشکست شد. همه‌ی دارایی‌ش رو فروخت تا بتونه تا جایی که می‌شه طلب طلبکارها رو بده. موازی با این اتفاق‌ها نگرانی منیر هم در مورد برادرش دوباره شروع شد.

همون موقع‌ها بود که بابابزرگ و مامان‌بزرگ آرمان مُردن. دایی محمود هم که دیگه امیدی به ادامه‌ی کار قبلی‌ش نداشت، با زن و بچه‌ش رفتن کِیاشهر و تو خونه‌ی پدری زندگی کردن. دایی مغازه‌ی پدرش رو اجاره داد. خودش هم از این و اون یک کم پول قرض کرد، یه زمین تو همون کِیاشهر خرید و شروع کرد به کار ساختمون‌سازی.

اما کار ساخت فقط تا جایی پیش رفت که فونداسیون رو کندن و بتون‌ریزی کردن. وقتی کار به این‌جا رسید به این نتیجه رسیدن که به خاطر رکودِ بازار مسکن حتا اگه خونه رو تموم کنن و ویلا رو بسازن مشتری براش پیدا نمی‌شه. واسه همین دست کشیدن تا وضع بازار بهتر بشه.

همون موقع‌ها بود که دایی تصمیم گرفت خونه‌ی پدری‌ش رو بفروشه. تو یکی از سفرهایی که آرمان و تارا رفته بودن کِیاشهر این تصمیمش رو به آرمان گفت. آرمان که نمی‌خواست خونه‌ای که این قدر ارزش‌خاطرهِ داره فروخته بشه و اتفاقن اون موقع وضع مالی‌ش خوب شده بود خونه رو از دایی‌ش خرید.

بعد از خریدن خونه‌ی کياشهر چند بار بيش‌تر با همدیگه صحبت نکردن. خیلی از این صحبت‌ها هم برای آرمان خیلی عجیب به نظر می‌رسید.

یه بار دایی محمود بهش زنگ زده بود و در مورد گنج‌یاب ازش سوال پرسیده بود. انتظار داشت آرمان چون مهندس برقه براش توضیح بده که گنج‌یاب چه‌طور کار می‌کنه. انگار می‌خواست خودش گنج‌یاب بسازه.

بعد از این تماس عجیب آرمان به مادرش زنگ زد و جریان رو گفت. مادرش هم با تاسف گفت: «آره. داییت می‌گه انگار تو باغ یکی از دوستاش گنج هست. انگار مادرِ مادرِ بزرگِ دوستش یه کیف پُر پول و طلا داشته که تو طویله‌شون دفن کرده بوده. دارن دنبال اون می‌گردن.»

آرمان هیچ وقت نفهمید پروژه‌ی گنج‌یابی دایی محمود به کجا رسید. ولی دفعه‌ی بعد که در مورد دایی محمود از مادرش سوال پرسید مامانش گفت با پسرِ دایی مجید دنبال این هستن که برای یه زمین تو خیابون ونک سند بگیرن. می‌گفت اگه بتونن این کار رو کنن به دایی محمود هم دو سه میلیارد می‌رسه.

انگار صاحب زمین آمریکا زندگی می‌کرد. با این که سند رسمی معتبر هم داره سپاه زمینش رو گرفته. ارزش زمین دویست سیصد میلیارد. ولی صاحبش راضیه بیست سی میلیارد بگیره تا پرونده بسته بشه. این وسط یه تیم از آدم‌های مختلف تشکیل شده که پرونده به خوبی و خوشی ختم به خیر بشه. از وکیل و قاضی و نظامی بگیر تا کارمند اداره‌ی ثبت و آدم‌هایی مثل دایی محمود. اختلاف بیست سی میلیارد و دویست سیصد میلیارد اون‌قدر جذاب هست که چنین پروژه‌هایی رو توجیه کنه.

نتیجه‌ی پروژه‌ی سند گرفتن برای زمین خیابون ونک رو هم آرمان هیچ وقت نفهمید. ولی همین چند ماه پیش بود که دوباره دایی محمود بهش زنگ زد. می‌خواست بدونه چه‌طور می‌تونه بیت‌کوین بفروشه. می‌گفت تو یک سایت اینترنتی یه روش خوب برای پول درآوردن پیدا کرده. می‌گفت تو حسابش یه

مقدار پول داره و برای گرفتنش باید به بیت‌کوین تبدیلش کنه. می‌خواست بدونه چه‌طور می‌تونه بیت‌کوین رو تبدیل به ریال کنه.

آرمان نام کاربری و رمز دایی محمود و آدرس اون سایت رو ازش گرفت تا نگاهی بهش بندازه و ببینه چی کارش می‌شه کرد. از این سایت‌های بازاریابی دیجیتال بود که یه لینک بهت می‌ده و با هر بار کلیک روی اون لینک یه کمسیون به تو می‌رسه. کاربرها این لینک‌ها رو می‌گیرن. هم خودشون تا جایی که بشه روش کلیک می‌کنن، هم تو تلگرام و بقیه پیام‌رسان‌ها برای این و اون می‌فرستن و این‌طوری پول گیرشون میاد. تو حساب دایی هم حدود دویست دلار پول بود.

آرمان یه نگاه به این سایت انداخت و به دایی گفت که باید بره یه کیف پول بیت‌کوینی بسازه و به این سایت معرفی کنه تا پولش رو بریزن به اون کیف پول. بعدش هم هر موقعی که خواست می‌تونه از طریق یه سایت دیگه بیت‌کوینش رو بفروشه.

دایی محمود خیلی خوشحال بود از این که این سایت واقعن کار می‌کرد و آرمان هم به عنوان یک «متخصص کسب‌وکارهای اینترنتی» تایید کرده بود که واقعن می‌شه از این طریق پول درآورد. آخر صحبت هم قبل از خداحافظی گفت «آرمان جان. تو هم اگه از این روش‌های راحت برای پول درآوردن تو اینترنت هست به ما هم بگو.»

اون آخرین باری بود که با دایی محمود صحبت کرد.



آرمان تو ماشین بود و داشت می‌رفت شهرک اندیشه پیش دایی محمود. ذهنش رو مرتب کرده بود و الآن کلی آروم‌تر بود. ولی به هر حال می‌خواست با دایی محمود هم صحبت کنه تا خیالش کاملن راحت بشه.

فصل ۱۶

۲۶ اسفند ۱۳۷۶.

سه‌شنبه ست. آخرین روز کاری سال.

چند هفته‌ای می‌شه که یکی از کارهای خیلی مهم شرکت آماده کردن سررسیدها و بسته‌های تبریک سال جدید. طبق رسم هر سال چند دسته مختلف هدیه برای آدم‌های مختلف آماده شده. یه بسته بسته‌ی عمومیه. این بسته تقریباً به همه‌ی کسانی که یه جوری با شرکت در ارتباطن داده می‌شه. یه سررسید پیریزان میهن با یه خودکار فشاری با مارک شرکت. هر کدوم از پرسنل شرکت که بخواد می‌تونه حداکثر پنج تا از این بسته‌ها بگیره و به فامیل‌هاش یا هر کسی که دوست داره بده.

بسته‌ی دوم هدایای عید مخصوص آدم‌های مهمیه که تو شرکت‌ها یا سازمان‌هایی کار می‌کنن که کار شرکت به اون‌ها ربط پیدا می‌کنه. مثل کارمندا یا سرپرست‌های بانک یا سازمان آب و فاضلاب. یا مثلاً کسی که تو دارایی و بیمه پرونده‌ی شرکت از زیر دستش رد می‌شه. شاید تعداد کل آدم‌های این دسته سی چهل نفر باشه. برای این‌ها یه جعبه‌ی خیلی شیک خاتم‌کاری شده خریده شده. به جای خودکار فشاری معمولی یه روان‌نویس خیلی شیک تو بسته‌شون هست. سررسید هم که تو همه‌ی بسته‌ها هست. یک بسته‌ی یک و نیم کیلویی آجیل هم هست، پر از مغز پسته و بادوم، داخل یه تور رنگی خیلی قشنگ. همه‌ی این‌ها تو یک ساک مقوایی تر و تمیز با آرم پیریزان میهن قرار می‌گیرن.

اما بسته‌ی سوم مخصوص آدم‌های خیلی خاصه. مدیر عامل شرکت‌های همکار. یا مدیرهای مهم. مثل رئیس بانکی که شرکت باهاش کار می‌کنه. برای این‌ها هم همه‌ی چیزهایی که تو بسته‌ی دوم بود فرستاده می‌شه. ولی هر سال یه چیز باارزش دیگه هم برای این دسته خریده می‌شه. تعداد این جور آدم‌ها

شاید ده پونزده نفر باشد. امسال براشون یه سری تابلوی خطاطی خیلی فاخر و قشنگ خریده شده. برای اون‌هایی که مذهبی‌ترن یه آیه از قرآن، اسم پیامبر یا یک دعا. برای اون‌هایی که ممکنه مذهبی نباشن یه شعر قشنگ از حافظ یا نیما یا سهراب. متن تابلوها با فلز درست شده و روش آب‌طلا خورده.

تو یک ماه گذشته بیش‌تر انرژی تیم بازاریابی و فروش شرکت صرف آماده کردن این بسته‌ها شده. امروز باید همه‌ی بسته‌ها آماده شن تا فردا صبح تیم اداری همه رو به دست مخاطب‌ها برسونه. واسه همینه که وقتی وارد دفتر شرکت می‌شی یه سری آدم می‌بینی که دارن از رو لیست‌های تهیه شده بسته‌ها رو آماده می‌کنن. رو هر بسته اسم دریافت‌کننده و سِمَتش رو می‌نویسن. پایین اسم آدرس دقیق رو می‌نویسن. تیم اداری کاری با این نداره که تو بسته‌ها چیه. فردا صبح بسته‌ها رو می‌برن به آدرسی که روش نوشته و تحویل می‌دن.

اما غیر از این بسته‌ها دو تا کارتنِ دیگه هم همون نزدیکِ درِ ورودی هست. دو تا کارتنِ پر از سررسید. درشون با چسب بسته شده و روشون نوشته «حاجی معلم».

هر سال از اواسط دی ماه کارِ آماده کردن سررسیدها شروع می‌شه. همیشه این‌طوره که اولِ کار کلی ایده‌ی مختلف از سمت پرسنل میاد تا سررسیدِ امسال نسبت به سال‌های قبل متفاوت باشه. رو همه‌ی این ایده‌ها کار می‌شه و چند تا نمونه‌ی اولیه از هر نوع سررسید ساخته می‌شه. همه‌ی این ایده‌ها برای مدیرعامل ارایه می‌شن. اون هم همه‌شون رو رد می‌کنه و می‌گه «قرار نیست لزومن سررسیدمون چیز متفاوتی باشه. آدم‌ها از سررسید یه چیز مشخص انتظار دارن که باید همون کار رو درست و حسابی انجام بده. وقتی همون مدل قدیمی کار می‌کنه چه لزومی داره تغییرش بدیم؟»

واسه همینه که هر سال سررسیدِ پِریزبانِ میهن هم می‌شه مثل سررسیدهای هر شرکتِ عمرانیِ دیگه. شاید هم هر شرکتِ دیگه‌ای که هر سال سررسید چاپ می‌کنه. یه جلد پلاستیکی بی‌ریخت که یه سال رنگش سُرمه‌ایه و سال بعد

ممکنه بشه سبزِ لجنی تیره یا زرشکی خیلی تیره یا قهوه‌ای تیره. در مورد محتوای سررسید هم همین‌طوره. هر سال آخرش به این نتیجه می‌رسن که کلی جدول مهندسی رو به لیست کُد شهرهای کشور اضافه کنن و بعد از برگه‌های مربوط به تقویم بچپونن تو سررسید. از جدول تبدیل متر به فوت و اینچ و کیلومتر به مایل گرفته تا جدول سایز میل‌گرد و مقاومت مصالح، ضریب نفوذپذیری خاک‌های مختلف. تنها بخشی که هر سال تغییر می‌کنه جدول‌های حق‌الزحمه‌ی مهندسین مشاوره.

سررسیدها که آماده شد یه تعداد رو خود دایی مجید برمی‌داره. یه تعدادی رو تو بسته‌های عیدی شرکت و همکاران می‌ذارن. دو تا کارتنِ پُر از سررسید رو هم می‌ذارن برای حاجی معلم. برای حاجی چیز دیگه‌ای فرستاده نمی‌شه. نه عیدی نوع یک، نه نوع دو، نه نوع سه. فقط همین دو تا کارتن.

تو شرکت بیش‌تر آدم‌ها چیزی در مورد حاجی نمی‌دونن. یه آدم مسن و مذهبيه که هر چند ماه یک بار میاد شرکت. می‌ره تو اتاق مدیر عامل و بعد از چند ساعت می‌ره پی کارش. با هیچ کی هم صحبتی نمی‌کنه. فقط اگه وسط جلسه اذان بگن آقا جلال، نیروی خدماتی شرکت، رو صدا می‌زنه. یه سجاده ازش می‌گیره و تو همون اتاق نمازش رو می‌خونه. بیش‌تر آدم‌های شرکت فقط همین رو از حاجی معلم می‌بینن. و این که موقعِ عید که می‌شه دو تا کارتنِ پر از سررسید باید براش فرستاده بشه.

اما آقای مدیرعامل برای این که خواهرزاده‌ش رو درگیر کارهای مدیریتی هم کنه تو بعضی از جلسه‌هایی که با حاجی می‌ذاره به اون هم می‌گه بیاد تو جلسه. واسه همین که دایی محمود بیش‌تر در مورد حاجی معلم و این که همکاری‌ش با شرکت چه‌جوریه می‌دونه.



حاجی نمونه‌ی کاملِ یه مذاکره‌کننده‌ی استثناییه. با هر جور آدمی که فکرش رو کنی رابطه داره. از استاندار و شهردار و نماینده‌ی مجلس بگیر تا مدیرعاملِ شرکت‌های بزرگ و کوچیک.

عملن خودش شرکت یا کسب‌وکاری نداره. کارش اینه که برای بقیه شرکت‌ها قرارداد جوش می‌ده و درصدی از قرارداد رو می‌گیره. مشتری‌هاش هم فقط شرکت‌های عمرانی نیستن. برای شرکت‌های هواپیمایی هواپیمای دسته دو با قیمت خوب گیر میاره. برای شرکت‌های تولیدی و ام سرمایه‌درگرددش با شرایط مناسب جور می‌کنه. با شرکت‌های فولاد و سیمان‌سازی هم کار می‌کنه. حتا یه بار تونست یه بخشی از ارتش رو راضی کنه که یه سری سیلوی بزرگ که تو شرق تهران دارن و بدون استفاده مونده رو به عنوان انبار به تولیدی‌ها اجاره بده و این‌جوری براشون درآمدزایی کرده.

خیلی جاها به عنوان مشاور باهاش قرارداد می‌بندن. ولی در مورد پیریزان میهن شرایط یک کم فرق داره. یه شرکت ثبت کرده و سرویس «بازاریابی و فروش» بهشون می‌ده. به خاطر این که کاری که برای اونا می‌کنه یک کم هزینه داره و باید غیر از درصدی که از قرارداد برمی‌داره هزینه‌ای هم تحت عنوان «هزینه‌ی خدمات بازاریابی و فروش» از شرکت بگیره. چون این هزینه‌ها باید تو صورت‌های مالی شرکت ثبت بشن حاجی یه شرکت به اسم خانمش و برادرهای خانمش ثبت کرده تا قرارداد پیریزان میهن با اون شرکت بسته شه و فاکتورها رو هم اون شرکت صادر کنه.

تعامل با حاجی این‌جوریه که اول هر سال دو تا کارتن سررسید شرکت رو براش می‌فرستن. هر چند ماه هم یک فاکتور بابت «خدمات بازاریابی و فروش» از طرف شرکت حاجی براشون ارسال می‌شه که باید خیلی فوری پرداخت شه. حاجی هم در ازای این کارها برای شرکت پروژه میاره. پروژه‌های بزرگ.



حاجی سررسیدهایی رو که می‌گیره لزومن همون موقع عید استفاده نمی‌کنه. هر وقت سال که جایی جلسه‌ای داره که به کار شرکت مربوط می‌شه اگه لازم باشه چند تا سررسید با خودش می‌بره.

تو بعضی از جلسه‌ها سررسیدها همین‌جوری داده می‌شن. همون‌طور که همه انتظار دارن. اما تو بعضی از جلسه‌ها حاجی معلم چند تا سکه هم می‌ذاره لای برگه‌های سررسید و تقدیمش می‌کنه. در هر صورت اگه کسی که سررسید رو می‌گیره ندونه ماجرا چیه همیشه سررسید خالی گیرش میاد. ولی اون‌هایی که حرفه‌ای هستن خودشون می‌دونن که چه‌جوری باید سیگنال لازم رو برسونن تا مخاطب‌هاشون بفهمن که سررسید پُر دوست دارن.

سخت‌ترین بخش این کار برای حاجی اولین دفعه‌ایه که سررسید پُر به یکی می‌ده. چون بعد از اولین دفعه دیگه تکلیفش با اون نفر مشخص می‌شه. بیش‌تر این جور آدم‌ها برای خودشون بیزنس‌من‌های ماهری هستن. وقتی تو جایگاهی هستی که می‌تونی رو انتخاب پیمان‌کار تاثیر بذاری مخاطبت فقط اون شرکتی که انتخاب می‌شه نیست. فقط یک پروژه هم در کار نیست. شرکت‌ها خودشون دست‌شون میاد که برای این که بتونن جریان درآمدی خوبی داشته باشن باید به رابطه‌ای که باهات دارن فکر کنن. اگه بیست سی تا شرکت رو بتونی خوب مدیریت کنی خودش می‌تونه یه درآمد خوب برات باشه. تنها کاری که باید انجام بدی اینه که مطمئن شی این شرکت‌ها قاعده‌ی بازی رو می‌دونن. اگه این کار رو درست انجام بدی هر چی تعداد شرکت‌هایی که تو مناقصه‌ها شرکت می‌کنن بیش‌تر باشه برای تو هم بهتره. ضمن این که یه رقابت هم بین‌شون ایجاد می‌شه. هیچ کس هم نمی‌تونه تو رو به ترک مناقصه متهم کنه.

اما اولین دفعه کار پیچیدگی‌های خیلی بیش‌تری داره. باید خیلی حواست به این باشه که طرف بهش برنخوره. ضمن این که همه‌ی آدم‌ها هم این کاره نیستن. سررسید پُر دادن به کسی که چنین انتظاری نداره می‌تونه هزینه‌های

زیادی داشته باشه. اما تو این کار هم مثل خیلی از کارهای دیگه تجربه آدم رو می‌سازه. وقتی یه مدت تو این کار تجربه پیدا کردی دیگه حتا از رو قیافه‌ی طرف هم می‌تونی بفهمی که باید بهش سررسید پُر بدی یا خالی.

تو رابطه‌ی بین پیریزان میهن و حاجی مسئولیت همه‌ی این پیچیدگی‌ها با حاجی بود. احتیاج نبود دایی مجید به هیچ کدوم از این جزئیات فکر کنه. اون داشت با یک شرکت مستقل کار می‌کرد و ازش سرویس می‌گرفت. پیریزان میهن تمرکزش فقط روی جنبه‌ی فنی کار بود. این که پروژه درست انجام بشه.



آرمان انتظار داشت حرف کشیدن از دایی محمود کار سختی باشه. تا برسه شهرک اندیشه کلی به این فکر کرد که چی بگه و چه‌طور دایی رو قانع کنه تا درباره‌ی روش کار کردن پیریزان میهن براش توضیح بده.

اما در عمل حتا احتیاج به حرف کشیدن نبود. برای آرمان فهمیدن ماجرای پیریزان میهن از این جهت مهم بود که یه تیکه‌ی کوچیک از یه پازل بزرگ‌تر رو براش مشخص می‌کرد. این که سدسازی تو ایران تو چه فضایی اتفاق افتاده. تصمیم‌هایی که در این مورد گرفته شده چه‌طور گرفته شده. داستان پیریزان میهن همه‌ی ماجرا نبود. ولی حداقل یه بخش از ماجرا براش مشخص‌تر می‌شد.

اما دایی محمود اصلن این‌طور به قضیه نگاه نمی‌کرد. می‌گفت این جور کارها تو بیزنس خیلی متداول هستن. می‌گفت دایی مجید کار اشتباهی نمی‌کرده. یه سری پروژه‌ی سدسازی تعریف شده. اگه این شرکت‌ها انجام‌شون ندن یه شرکت دیگه انجام می‌ده. می‌گفت پیریزان میهن کار خودش رو خیلی خوب هم انجام می‌ده. جزو بهترین شرکت‌های عمرانیه. کلی آدم تحصیل‌کرده استخدام کرده. کارش با شرکت‌های خارجی فرقی نداره.

قبول داشت که این وسط کاری که حاجی یا اون کسایی که رشوه می‌گرفتن

می‌کردن کار درست نبوده. ولی می‌گفت دایی مجید کار اشتباهی نمی‌کرده. آگه اون از حاجی پروژه نمی‌گرفت یه شرکت دیگه می‌گرفت.

آرمان داشت به این فکر می‌کرد که تو شرکت خودشون هم برای بعضی کارها از شرکت‌های دیگه سرویس می‌گیرن. یه بخش از کارهای مرکز تماس‌شون به یک شرکت دیگه برون‌سپاری شده. یا مثلاً همین شرکت آقای قویدل که آقای آذرخش برای کارهای مالی‌شون پیشنهاد کرده بود همین‌طور بود. اون‌ها یه سری کار رو می‌سپردن به یه شرکت دیگه و فقط خروجی کار رو ازش تحویل می‌گرفتن. این یه روش خیلی رایج تو خیلی از بیزنس‌هاست. اون شرکت‌هایی که کار بهشون برون‌سپاری می‌شه به شکل تخصصی روی همون کار تمرکز می‌کنن. واسه همین می‌تونن اون کار رو خیلی بهتر و با هزینه‌ی کم‌تری انجام بدن. حتا کمپانی‌های بزرگی مثل گوگل و فیسبوک هم همین کار رو می‌کنن.

دایی محمود داشت در مورد این حرف می‌زد که «تو شرایطی که همه این کار رو می‌کنن» خیلی سخته که تو نکنی. و آرمان همون موقع داشت در مورد شرکت آقای قویدل فکر می‌کرد. بعد از این که آقای آذرخش معرفی‌ش کرده بود تو چند جلسه‌ی اول خود آرمان هم حضور داشت. ولی از اون به بعد دیگه جلسه‌هاشون رو با تیم مالی می‌داشتن.

آرمان داشت به حرف‌هایی که شب‌نم، مدیر مالی‌شون، در مورد آقای قویدل می‌زد فکر می‌کرد. شب‌نم خیلی راضی بود. تو همین چند هفته خیلی از کارهای روتینی رو که قبلن خودشون انجام می‌دادن هم برون‌سپاری کرده بودن. کارهایی مثل گرفتن نامه‌ی مفاد حساب بیمه. شب‌نم می‌گفت کاری رو که برای اون‌ها یکی دو ماه طول می‌کشه آقای قویدل دو روزه انجام می‌ده.

یعنی ممکن بود آقای قویدل برای این که کارهاش رو انجام بده به کسی رشوه بده؟ یعنی واقعن این تخصص که شرکت‌ها وقتی روی یک کار متمرکز می‌شن به دست می‌آرن ممکنه تا این حد پیش بره که مثلاً هوای چند نفر از کارمندهای بیمه یا مالیات رو داشته باشن و در عوض اون‌ها هم کارهای

مشتری‌های این شرکت‌ها رو سریع‌تر انجام بدن؟ ممکنه کارمندهای این‌جور اداره‌ها وقتی می‌بینن حقوق‌شون کفاف زندگی رو نمیده دنبال درآمدهای جانبی هم باشن؟

اگه این‌طور بود آیا شب‌نم به این فکر می‌کرد که آقای قویدل چه‌طور این کارها رو انجام می‌ده؟ نکنه با خودش فکر کرده که چون قویدل رو خود آرمان معرفی کرده کارش رو هم تایید می‌کنه. نکنه شب‌نم با خودش فکر کرده که آرمان کار آقای قویدل رو هر جوری که هست تایید می‌کنه و دیگه احتیاج نیست خودش به این مسایل فکر کنه. چه‌قدر راحت تو این زنجیره‌ها مسئولیت کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شه.

اما چیزی که بیش‌تر از همه چیز اذیتش می‌کرد این بود که «من چی کار باید کنم؟» به عنوان مدیر عامل شرکت. نباید هیچ کدوم از کارهاشون رو برون‌سپاری کنن؟ یا موقع برون‌سپاری باید برن و از زیر و بَم این که اون شرکت چه‌طور کار رو انجام می‌ده مطمئن شن؟ اصلن چه‌طور می‌تونن مطمئن شن؟

باید همه‌ی کارها رو خودشون انجام بدن؟ معلومه که نمی‌شه. اگه همه‌ی کارها رو خودشون انجام بدن تو خیلی از کارها عملکردشون بدتر از رقیب‌هاشون خواهد بود. تو رقابت عقب می‌افتن. هزینه‌هاشون زیاد می‌شه. سهم بازار از دست می‌دن.

انگار همه‌ی این عوامل مثل یه کلافِ سر در گم به همدیگه گره خوردن. زیاد در این مورد با دایی محمود بحث نکرد. چیزی رو که می‌خواست فهمیده بود. خداحافظی کرد و مستقیم برگشت خونه.



اون شب حدود ساعت هشت بود که رسید خونه.

وقتی رسید تارا حموم بود. آرمان غذا رو آماده کرد و رفت کنار پنجره‌ی بالکن نشست و زُل زد به بیرون. بهار امسال هوا خیلی خوبه. ولی اون روز هوا چیزی نبود که بهش فکر می‌کرد. همه‌ی چیزهایی که تو این دو سه روز دیده و شنیده بود از جلوی چشمش رد می‌شد. آرمان حتا سعی هم نمی‌کرد جلوی این فکرها رو بگیره. نمی‌دونست چه نتیجه‌ای باید بگیره. نمی‌دونست چی کار باید کنه.

تارا که از حموم در اومد آرمان چیزی در مورد اتفاق‌های امروز نگفت. این که نرفته سر کار و به جاش رفته پیش دایی محمود. تارا هم حتمن با خودش فکر کرد که مثل بقیه روزها رفته سر کار و خسته برگشته خونه.

اما تو رختخواب دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره. آرمان زودتر رفته بود بخوابه. چشم‌هاش رو بسته بود ولی خوابش نمی‌برد. تارا وقتی اومد فکر می‌کرد آرمان خوابیده. ولی بعد از چند دقیقه آرمان برگشت سمتش و پرسید:

«یه سوال. فرض کن تو مسئول سازمانی هستی که باید در مورد این تصمیم بگیره که چند تا سد باید تو یک استان ساخته بشه. اگه بدونی که هر سدی که ساخته می‌شه یه پولی بهت می‌رسه، ترجیح نمی‌دی تا جایی که می‌شه سدهای بیش‌تری ساخته بشه؟»

تارا با تعجب جواب داد «فکر کردم خوابیدی. تو هنوز داری به سد فکر می‌کنی؟»

«سوالم رو جواب بده. اگه بدونی هر سدی که ساخته می‌شه یه پولی می‌ره تو جیبت ترجیحت این نیست که کلی سد ساخته بشه؟»

«خب اگه این‌طوری باشه که تو می‌گی چرا. ولی چرا باید هر سدی که ساخته می‌شه یه پولی بهش برسه؟»

«آها! قرار نیست برسه. ولی انگار یه جاهایی می‌رسه. امروز دایی محمود رو دیدم. می‌گفت یه آدم‌هایی هستن که کارشون اینه که به شرکت‌هایی مثل شرکت دایی مجید کمک می‌کنن که شانس‌شون تو مناقصه‌ها بیش‌تر بشه. و به

احتمال زیاد این‌ها کسانی رو پیدا می‌کنند و بهشون رشوه می‌دن.»

«اومده بود شرکت‌تون؟»

«نه من رفتم پیشش. فرض کن واقعن چنین اتفاقی تو سیستمی که داره این تصمیم رو می‌گیره می‌افته. فقط فرض کن. قبول داری اگه این‌طوری باشه آدم‌هایی که می‌تونن تو این تصمیم‌گیری‌ها نقش داشته باشن انگیزه‌ی مالی کاملن مشخصی دارن که تعداد سدهای بیش‌تری ساخته بشه؟»

تارا جواب داد: «آره خُب. اگه فرض کنیم که این اتفاق داره می‌افته هر پروژه‌ی سدسازی فرصتیه برای پول درآوردن.»

آرمان ادامه داد: «حالا یه تیکه دیگه از قضیه رو نگاه کن. اصلن نمی‌گم عامل خشک شدن دریاچه‌ی ارومیه یا خشک شدن زاینده‌رود یا همه‌ی مشکلاتی که به خاطر کم‌آبی تو کشور می‌افته سدسازی. کلی عامل دیگه هم هست. ولی به هر حال سدسازی هم می‌تونه یکی از این عامل‌ها باشه دیگه. نمی‌تونه؟ چه‌طور وقتی موضوع خشک شدن هامون پیش میاد چون سدی که باعثش شده تو افغانستان همه راحت می‌گن که ریشه‌ی مشکل فلان سد تو افغانستانه، ولی وقتی بحث در مورد بقیه‌ی دریاچه‌هایی که خشک شدن یک دفعه سدسازی هیچ تاثیری نداره؟»

تارا به نشونه‌ی تایید سر تکون می‌ده: «نه واقعن خیلی سخته که بتونی بگی سدسازی هیچ تاثیری نداره. چه نتیجه‌ای می‌خوای بگیری؟»

«یعنی تو این پنجاه شصت سال که تو این کشور این همه سد ساخته شده یه آدم‌هایی انگیزه داشتن که به خاطر پولی که تو جیب‌شون می‌ره تصمیم بگیرن که فلان سد باید ساخته بشه در حالی که در واقع نباید ساخته می‌شده. یا باید بیش‌تر بررسی می‌شده.»

یک کم صبر کرد. آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد: «من چیزی که دارم بهش فکر می‌کنم فقط این نیست. به نظرت آدم‌هایی که این وسط درگیر بودن

چه‌طور فکر می‌کردن؟»

تارا جواب داد: «چه‌طور فکر می‌کردن؟»

«من واقعن فکر می‌کنم اون‌ها فقط با خودشون فکر می‌کردن که دارن یه پولی در میان. تقریبن مطمئنم که هیچ کدوم‌شون حتا فکر هم نمی‌کردن که نتیجه کارشون بعد از بیست سی سال ممکنه باعث بشه، یا بهتر بگم روی این تاثیر داشته باشه، که یه سری روستا از جمعیت خالی بشن. کلی خانواده این وسط مجبور بشن مهاجرت کنن. احتمالن بین کلی خانواده مثل خانواده‌ی ابراهیم اختلاف پیش بیاد و احتمالن یه سری آدم مثل برادر ابراهیم سر این اختلاف‌ها کشته بشن. مطمئنم که هیچ کدوم از آدم‌هایی که این وسط درگیر بودن فکرش رو هم نمی‌کردن که کارشون حتا یه ذره روی چنین اتفاق‌هایی تاثیر داشته باشه.»

«امروز دایی محمود خیلی راحت می‌گفت اگه دایی مجید این پروژه‌ها رو نمی‌گرفت نتیجه‌ش این نمی‌شد که اون پروژه‌ها انجام نمی‌شدن. یکی دیگه می‌اومد و پروژه‌ها رو می‌گرفت.»

«احتمالن اون کسی که تو یه سازمان مسئولیتی داشته هم با خودش فکر می‌کرده که از این طریق می‌تونه حقش رو از دولت بگیره. با خودش می‌گفته این تهش پول نفتیه که حق ماست ولی حکومت با بی‌کفایتی‌ش داره می‌خوره.»

«احتمالن اون نماینده مجلسی هم که برای این که به مردمی که بهش رای دادن بگه براشون کاری کرده با اشتیاق پی‌گیر این بوده که تصمیم در مورد ساخته شدن یه سد زودتر گرفته بشه و این همه زمان صرف بررسی‌های بی‌جا نشه حتا یه ذره با خودش فکر نمی‌کرده که ساختن یه چیزی، اون هم با عظمتِ سد، ممکنه تاثیر منفی داشته باشه.»

«یا اون وزیری که کلنگ افتتاح تک‌تک این پروژه‌ها رو می‌زده با خودش فکر

هم نمی‌کرده که بعد از چهار سال یا هشت سال که مسئولیتش تموم شد این سدها چه تاثیری روی زندگی مردم می‌ذارن.»

«تیکه‌ی وحشتناک قضیه‌ی اینه که یه سری آدم که احتمالن هیچ کدومشون شیطان‌صفت و وحشتناک نبودن می‌تونن طوری کنار هم قرار بگیرن که نتیجه‌ی کارشون بشه چیزی مثل کشته شدن برادر ابراهیم. یه سری آدم معمولی مثل من و تو که با خودمون فکر می‌کنیم داریم کارمون رو می‌کنیم.»

«این چیزیه که من رو می‌ترسونه. عادت کردیم فکر کنیم که کارهای وحشتناک رو آدم‌های وحشتناک می‌کنن. می‌گیم هیتلر یه جنایتکار روانی بوده. یا موسولینی آدم‌کش و شیاد بوده. یا استالین یه دیکتاتور خودخواه بوده. انگار این‌جوری داریم خودمون رو گول می‌زنیم. خودمون رو راضی می‌کنیم که ما ممکن نیست تو یه کار وحشتناک نقش داشته باشیم.»

«دوست داریم فکر کنیم ریشه‌ی مشکل کاپیتالیسمه یا سوسیالیسم. یا چیز دهن‌پُرکنِ دیگه. ولی واقعیت اینه که خود ماها هم نقش داریم. همین تصمیم‌های کوچیکِ روزمره‌مون. کارهایی که می‌کنیم برای این که ماشین بهتری سوار شیم و خونه‌ی بزرگ‌تری داشته باشیم. همین چیزهای ساده.»

«دوست داریم مشکلات رو از یه چیز دیگه بدونیم تا احتیاج نباشه به این فکر کنیم که خودمون خواسته یا ناخواسته عضو یه گروهی هستیم که بزرگ‌تر از ماست. غولی که ممکنه کارهایی کنه که بیش‌تر از کارهای تکتک ماها باشه. کارهایی که حتا ممکنه به ذهن تکتکمون هم نرسه. کافیه این هیولا رو ندیده بگیریم و بهش فکر نکنیم. یا فکر کنیم به ما ربطی نداره.»

«این هیولا می‌تونه کارهای وحشتناکی کنه. کارهایی که هیچ کدوممون دل‌مون نمی‌خواد اتفاق بیفته. یادمون رفته که هیچ تضمینی وجود نداره که اگه هر کدوممون سرمون به زندگی روزمره‌ی خودمون باشه هیچ اتفاق بدی نیفته. می‌تونه فاجعه اتفاق بیفته. بدون این که دلش لزومن یه فرد شیطان‌صفت

باشه. دلش تعداد زیادی فرد بی تفاوته. آدمهایی مثل من و تو که سرشون تو زندگی خودشونه.»

فصل ۱۷

مرداد ۱۳۷۷.

شلوارش مثل همیشه خاکیه. یه چوبِ ماهی‌گیریِ بزرگ‌تر از قدش تو دستشه. کنار رودخونه قدم می‌زنه و به منظره‌ی عجیبی که درست شده نگاه می‌کنه.

ساعت باید حدود هفت صبح باشه. کنار رودخونه خلوتِ خلوته. مثل روزهای قبل آرمان صبحِ زود بعد از صبحونه رفته بود کنار جوی آبِ تو حیاط، زمین رو کَنده بود و چند تا کِرمِ خاکی در آورده بود. کِرم‌ها رو گذاشت تو شیشه، قلابش رو برداشت و حرکت کرد سمت رودخونه.

هر روز صبح از همون کوچه‌ی مامان‌بزرگ اینا می‌رفت کنار رودخونه و از بغل رودخونه حرکت می‌کرد سمت سیل‌بند. هیچ وقت نفهمید چرا بهشون می‌گن سیل‌بند. یه چیزهایی شبیه اسکله‌ی کوچیک که کنار رودخونه ساخته بودن و اون‌جوری که از اسم‌شون پیداست جلوی سیل رو می‌گیرن. چه‌جوری؟ نمی‌دونست. به هر حال سیل‌بند جای خوبی برای ماهی‌گیری بود. چون تا وسط رودخونه جلو رفته و می‌شه از روش قلاب رو جای عمیق‌تری انداخت. چون سیل‌بند سنگیه ماهی‌ها میان کنارش و جلبک‌های روی سنگ‌ها رو می‌خورن.

قلاب رو مینداخت و منتظر می‌شد. خیلی از روزها دست‌خالی برمی‌گشت خونه. ولی بعضی وقت‌ها هم ماهی می‌گرفت. همه‌ی جذابیتش به همینه که معلوم نیست ماهی می‌گیری یا نه. بعضی شب‌ها وقتی خواب بود بابابزرگ میومد کنار رختخوابش و محکم تکونش می‌داد و می‌گفت: «بِکِش، بِکِش، ماهی گرفتی!» و بیدارش می‌کرد. بابابزرگ می‌گفت حتا تو خواب هم به ماهی فکر می‌کنی.

اون روز صبح آب رودخونه خاکستری شده بود. وقتی هنوز به کنار رودخونه

نرسیده بود دید روی آب یه چیزهای سفیدی هست. سریع خودش رو رسوند کنار رودخونه. دید آب پُر از کف سفیده. انگار تو رودخونه پودر رختشویی ریخته باشن. سفیدی‌های روی آب هم ماهی‌های مرده بودن.

ترسیده بود. اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که «تقصیره منه. نباید اون کار رو می‌کردم.» تا نزدیکِ سیل‌بند پیاده راه می‌ره و به ماهی‌های مرده‌ی روی آب نگاه می‌کنه. بین جسد ماهی‌هایی که مرده بودن بعضی جاها دهن‌های ماهی‌ها از آب بیرون اومده بودن تا نفس بکشن.

به سیل‌بند که رسید همون جای همیشگی نشست. اما قلابش رو تو آب نذاخت. کنار سیل‌بند نشسته بود. پاهاش رو بالای رودخونه تکون می‌داد و آروم گریه می‌کرد. با خودش فکر می‌کرد: «تقصیر منه...»



سال دوم راهنمایی بودن.

آقای اکبرپور، همسایه‌ی مامان‌بزرگ و بابابزرگ، برای مسافركشی می‌اومد رشت. وقتی بچه‌ها می‌خواستن برن کِیاشهر روز قبلش منیر به آقای اکبرپور زنگ می‌زد. آقای اکبرپور هم وقتی می‌خواست برگرده می‌اومد دنبال‌شون.

اومد دنبال آرمان و آوردش کِیاشهر.

صبح روز بعد آرمان قلابش رو برداشت چند تا کِرم درآورد و رفت ماهی‌گیری. آفتاب کم‌کم به وسط آسمون نزدیک می‌شد و هوا داشت گرم می‌شد که آرمان متوجه شد خیلی وقته که قلاب رو انداخته و هیچ خبری نشده. حتا یه تُک ساده هم به قلاب زده نشده.

معمولن وقتی با خمیرِ نون ماهی‌گیری می‌کنی زود به زود قلاب رو بالا می‌کشی. چون ممکنه آب خمیر رو بشوره و ببره. یا قلابت به چیزی بخوره و

خمیرش جدا شه. اما وقتی به قلابت کرم می‌زنی خیلی کم پیش میاد که آب طعمه رو ببره یا طعمه کنده بشه. واسه همین خیلی عجیب بود که چند وقته خبری نیست و نخ قلاب اصلن تکون نخورده.

چوب رو بالا می‌کشه. اما انگار قلاب به چیزی گیر کرده. بعضی وقت‌ها به علف‌های کف رودخونه گیر می‌کنه. بعضی وقت‌ها به سنگ‌های کنار سیل‌بند. در هر حال باید قلاب رو طوری بکشه که نخ پاره نشه. وگرنه باید برگرده خونه و دوباره یه قلاب جدید درست کنه.

اگه به علف گیر کنه معمولن وقتی نخ رو می‌کشی تکون می‌خوره. یعنی علف رو با خودش می‌کشه و می‌تونی حس کنی که یه چیز سنگین داره کشیده می‌شه. بیش‌تر وقت‌ها یه بخش از گیاه کنده می‌شه و قلاب آزاد می‌شه.

اما این دفعه این‌طوری نیست. انگار به یه چیز خیلی سنگین گیر کرده. آرمان با خودش فکر می‌کنه که حتمن گیر کرده به کنار سیل‌بند. واسه همین باید طوری بکشه که نخ قلاب پاره نشه.

داشت با خودش فکر می‌کرد که چی کار کنه و چه‌جوری قلاب رو بکشه بالا. هم‌زمان زور می‌زد که قلاب رو آزاد کنه. یک دفعه تو آب یه چیز سفید می‌بینه. یه چیز خیلی سنگین داره با قلاب میاد بالا.

چند ثانیه بعد یه ماهی خیلی بزرگ از آب میاد بیرون. آرمان هیجان‌زده شده بود که یه ماهی گرفته که اون‌قدر بزرگه که نمی‌شه کشیدش بیرون. از طرف دیگه مطمئن شده بود که قلابش به سنگ یا چیز دیگه‌ای گیر نکرده. واسه همین هر چی زور داشت جمع کرد و چوب قلاب رو محکم کشید سمت سیل‌بند. ماهی از آب در اومد و افتاد روی سیل‌بند.

یه ماهی کپورِ خیلی بزرگ بود. رو سیل‌بند بالا پایین می‌پرید. آرمان تا حالا چنین ماهی‌ای نگرفته بود. معمولن چند تا کولی می‌گرفتن. یک بار هم که با باباش رفته بودن نزدیک‌های دریا با قلاب یه بچه اوزون بُرون گرفته بودن که

حدود نیم متر طولش بود. ولی این یکی خیلی بزرگ بود. نزدیک یک متر می‌شد.

نمی‌تونست خنده‌هاش رو کنترل کنه. با دو تا دست ماهی رو محکم گرفته بود تا فرار نکنه. داشت به این فکر می‌کرد که چه‌طور حتا نخ قلاب تکون نخورده. حتمن این کپور خیلی راحت کنار سیل‌بند آروم گرفته بود و بدون این که به خودش زحمتی بده طعمه و قلاب درسته رفته تو دهنش. ماهی حتا متوجه قلاب نشده تا تقلا کنه و خودش رو نجات بده.

خلاصه آرمان که بزرگ‌ترین صید عمرش تو دستش بود، خوشحال از این که تو اولین روزی که اومده کیشهر ماهی به این بزرگی گرفته راه افتاد سمت خونه. ماهی اون‌قدر بزرگ بود که تو کیسه‌ی پلاستیکی که با خودش آورده بود جا نمی‌شد. ماهی رو از آب‌شش تو دستش گرفته بود و همون‌طور تا خونه آورد. هر ره‌گذاری که از کنارش رد می‌شد با تعجب نگاهش می‌کرد. آرمان هم با افتخار سرش رو بالا می‌گرفت و به راهش ادامه می‌داد.

صدای باز شدن در که اومد مامان بزرگ با نگرانی اومد تو حیاط. نگران شده بود که چرا آرمان زودتر از همیشه برگشته. اما تو حیاط آرمان رو دید که به ماهی بزرگ دستش گرفته و با افتخار داره میاد.

«مامان بزرگ، ببین چه ماهی‌ای گرفتم.»



مامان بزرگ ماهی رو همون موقع پاک کرد. چند تیکه‌ش رو واسه ناهار سرخ کرد. آرمان هم با خوشحالی به این فکر می‌کرد که فردا دوباره می‌ره ماهی‌گیری و باز هم ماهی می‌گیره.

موقع ناهار مامان بزرگ تعریف کرد که صبح که در لونه‌ی مرغ و خروس‌ها رو باز کرد متوجه شده که یکی از خروس‌ها پیداش نیست. می‌گفت همسایه‌شون

هم دیروز می‌گفته مرغ و خروس‌هاشون گم شدن.

می‌گفت نمی‌تونه کار شغال باشه. معمولن شغال جوجه‌های کوچیک‌تر رو می‌گیره. ولی این دفعه خروس بزرگ گم شده. ممکنه کسی دزدیده باشه. قرار شد آرمان با محمد، پسر همسایه، برن ببینن ماجرا چیه.

بعد از ظهر آرمان و محمد به خونه‌ی بقیه همسایه‌ها هم سر زدن. یکی از همسایه‌های کنار رودخونه می‌گفت اردک اسرائیلی‌ش چند روز پیش گم شده. یکی دیگه می‌گفت مرغ و خروس‌هاشون کم شدن. معلوم بود که یه حیوونی داره مرغ و خروس‌ها رو شکار می‌کنه. رخساره خانم که همسایه‌ی کناری بود می‌گفت یه کولیف خیلی بزرگ تو حیاط دیده ولی تا حالا نشنیده که کولیف مرغ و خروس‌ها رو بخوره. کولیف یه جور مار بزرگ و بی‌خطره.

بچه‌ها بعد از این که پرس‌وجو از همسایه‌ها تموم شد رفتن کنار رودخونه ببینن می‌تونن استخون‌های مرغ و خروس‌های گم شده رو پیدا کنن. هر کدوم یه چوب دست‌شون گرفته بودن و بین بوته‌ها دنبال باقی‌مونده‌ی پرنده‌های گم‌شده می‌گشتن. آروم‌آروم در امتداد رودخونه به طرف دریا حرکت می‌کردن.

تازه به اولین بوته‌های تمشک رسیده بودن که سه تا سگ وحشی دیدن. سگ‌های قوی و خیلی بزرگی که آروم کنار رودخونه نشسته بودن. همون نزدیک‌شون چند قدم دورتر از رودخونه کنار یه بوته‌ی تمشک کلی استخون ریخته بود. بچه‌ها از اندازه‌ی سگ‌ها ترسیده بودن و چوب‌به‌دست سر جاشون مونده بودن. نگاهی به استخون‌ها انداختن. محمد گفت «کار خودشونه. این‌ها گاو رو هم می‌تونن بخورن. اردک اسرائیلی که چیزی نیست.» آرمان گفت «برگردیم خونه. بهمون حمله می‌کنن ها...»



فردا صبح خورشید تازه در اومده بود که محمد اومد دنبال آرمان. بابای محمد

مثل خیلی دیگه از اهالی محل کشاورزی می‌کرد. تو فصلِ برنج برنج می‌کاشتن. بعد از این که برنجه‌ها رو درو می‌کردن کارشون ماهی‌گیری بود. نصف سال زندگی‌شون از زمین می‌چرخید و نصف سال از رودخونه.

این‌ها کارهایی بود که تو بیش‌تر خونه‌ها مرسوم بود. اما فقط بعضی‌ها بودن که پرنده هم شکار می‌کردن. بابای محمد یکی از اونا بود.

«بابام وقتی می‌ره شکار پرنده یه جور تله درست می‌کنه. دیشب که ماجرا رو بهش گفتم، گفت باید تله بذارین و سگ‌ها رو بگیرین.» بعد به آرمان گفت: «یه قرقره نخ ماهی‌گیری بیار بهت نشون بدم چه جوری.»

آرمان رفت و نخ ماهی‌گیری آورد.

رفتن زیر یکی از درخت‌های آلوچه. محمد یه شاخه‌ی تَر از درخت انتخاب کرد و کَندش. با داس برگ‌ها و چوب‌های اضافی‌ش رو برید. تیکه چوب رو خم کرد. طوری که دو تا سر چوب رسیدن کنار هم. همون جوری دو سر چوب رو موازی هم تو زمین فرو کرد. طوری که یه نیم‌دایره ازش بیرون زمین مونده بود. به آرمان گفت: «این می‌شه پایه‌ی تله‌مون.»

بعد پرید و یه شاخه‌ی بلند درخت رو گرفت و با خودش کشید پایین. بدون این که شاخه رو بشکنه تا نزدیک زمین آوردش پایین. به آرمان گفت «این شاخه رو همون جوری پایین نگه دار. ولش نکنی.» بعد خودش یه تیکه چوب خیلی کوچیک اندازه‌ی دو بند انگشت از رو زمین برداشت و نخ ماهی‌گیری رو دورش گره زد. قرقره رو باز کرد تا به اندازه‌ی حدود دو متر نخ ماهی‌گیری بیرون بیاد.

آرمان شاخه رو همون جوری پایین نگه داشته بود. محمد هم یه تیکه نخ دستش بود که وسطش اون تیکه چوب کوچیک رو گره زده بود.

محمد یه سرِ نخ رو محکم به شاخه‌ای که دست آرمان بود گره زد. اون یکی سرِ نخ رو محکم تو دستش گرفت و گفت «حالا ولش کن.»

شاخه که ول شد مثل یه فنر با سرعت برگشت بالا. محمد نخ‌ی که دستش بود

رو محکم نگه داشت و گفت «ببین. این جوری شکار رو محکم می‌بره بالا. حالا باید کاری کنیم که تا وقتی شکار نیومده این شاخه پایین بمونه.» همزمان سر دیگه‌ی نخ رو که دستش بود محکم کشید پایین. شاخه‌ی درخت دوباره آروم آروم اومد پایین.

اون قدر نخ رو کشید پایین که تیکه چوبی که به وسط نخ گره زده بود برسه به اون نیم‌دایره‌ی چوبی که تو زمین کاشته بود. نخ رو از داخل نیم‌دایره رد کرد و از اون ورش آورد بیرون. به آرمان گفت «این رو همین جوری نگه دار.» نخ رو داد دست آرمان.

محمد از روی زمین چند تا تیکه چوب کوچیک جمع کرد و با خودش آورد: «حالا باید کاری کنیم که حتا اگه ولش کنیم شاخه‌ی درخت برنگرده سر جاش.»

یکی از چوب‌هایی رو که دستش بود برداشت و با داس مرتبش کرد. بعد گذاشتش بین چوب کوچیکی که روی نخ ماهی‌گیری گره زده بود و نیم‌دایره‌ای که تو زمین درست کرده بود. فشاری که شاخه‌ی درخت به نخ ماهی‌گیری وارد می‌کرد این چوب رو محکم موازی سطح زمین و بالاتر از زمین نگه می‌داشت. همین یه تیکه چوب جلوی شاخه‌ی درخت رو می‌گرفت و نمی‌داشت برگرده سر جاش.

محمد چند تا دیگه از شاخه‌ها رو با داس تمیز کرد. هم‌اندازه بریدشون و به حالت مورب گذاشت روی چوبی که بین نخ و نیم‌دایره قفل شده بود. طوری که شکلی شبیه یک پدال درست می‌کردن.

وقتی همه‌ی این شعبده‌بازی‌ها تموم شد محمد به آرمان نگاه کرد و گفت: «حالا برو عقب.»

جفت‌شون رفتن عقب. محمد با یه چوب پدالی که ساخته بود رو فشار داد پایین. پدال که رفت پایین چوب کوچیکی که روی نخ ماهی‌گیری گره زده بود از فاصله‌ی بین پدال و نیم‌دایره آزاد شد و شاخه‌ی درخت با سرعت خیلی زیاد

برگشت سر جای اولش.

محمد با افتخار به چیزی که درست کرده بود نگاه کرد و گفت: «فقط کافیه ته نخ رو جوری گره بزنیم که وقتی کشیده می‌شه به پای شکار گیر کنه و دور پاش گره بخوره.»

بعدش دوباره پرید و نخ‌ی رو که از شاخه‌ی درخت آویزون بود گرفت. ته نخ رو یه حلقه درست کرد. بعد نخ رو کشید پایین و از داخل نیم‌دایره رد کرد و با یه چوب دیگه قفلش کرد. پدالش رو درست کرد و حلقه‌ی ته نخ رو انداخت روی پدال.

دوباره به آرمان گفت بره عقب. خودش هم رفت عقب.

یه چوب از رو زمین برداشت. این بار گذاشتش وسط حلقه‌ای که روی پدال انداخته بود. به محض این که چوب رو فشار داد پدال رفت پایین. نخ که برمی‌گشت بالا با فشار خیلی زیادی چوب رو از دست محمد کشید و برد بالای درخت.

تله کار می‌کرد. کافی بود شکار پاش رو روی پدال بذاره تا فشار وزنش بقیه کار رو انجام بده. گره بلافاصله محکم می‌شد و شکار گیر می‌افتاد.

«بابام می‌گه با این تله مرغابی می‌گیرن. می‌گفت اگه می‌خواین سگ بگیرین باید هم چوب‌هاتون بزرگ‌تر باشه، هم به جای نخ ماهی‌گیری از طناب محکم استفاده کنین.»



آرمان و محمد کل روز مشغول کار گذاشتن تله تو باغِ پایینِ خونه‌ی مامان بزرگ اینا شدن. قسمتِ پایینِ حیاط کنار رودخونه ست. تو این قسمت معمولن درخت صنوبر می‌کاشتن. بین درخت‌های صنوبر کلی گیاه دیگه هم در

می‌اومد. بوته‌های بزرگ تمشک جا به جا رشد کرده بودن. موقع راه رفتن بین درخت‌ها باید مواظب خارهاشون باشی. بین این همه درخت و گیاه فقط بعضی جاها بود که می‌شد ازشون رد شد. بچه‌ها همین مسیرها رو دنبال می‌کردن و جایی که مسیر عبور خیلی باریک می‌شد تله‌شون رو کار می‌داشتن. یه شاخه‌ی بزرگ از درخت‌های اطراف رو انتخاب می‌کردن. شاخه باید به اندازه‌ی کافی محکم باشه تا بتونه وزن شکار رو تحمل کنه. از طرف دیگه نباید خیلی سفت باشه تا بشه بدون این که بشکنه تا نزدیک زمین کشیدش پایین. نزدیک غروب کارشون تموم شد. خسته و کوفته برگشتن خونه.



فردا صبح دوباره آرمان قلابش رو برداشت و راه افتاد سمت سیل‌بند. هوا مثل روزهای قبله. دم صبح کنار رودخونه خنکه و هر چی به ظهر نزدیک‌تر می‌شیم گرم و گرم‌تر می‌شه. آب رودخونه امروز شفافِ شفافه. به قول محلی‌ها «آب زَنگه».

بعضی وقت‌ها صدایی از وسط رودخونه میاد و وقتی سرت رو برمی‌گردونی طرف صدا می‌بینی یه ماهی بزرگ وسط رودخونه از آب پریده بیرون و تا چشم رو هم می‌ذاری دوباره برمی‌گرده تو آب. تو مدتی که بیرون آب بود فقط این حسرت رو تو دل یک ماهی‌گیر بیش‌تر می‌کنه که «چی می‌شد یکی از این‌ها می‌افتاد تو قلاب من».

آرمان داشت به ماهی بزرگی که گرفته بود فکر می‌کرد. چی می‌شد امروز هم بتونه یکی از همون ماهی‌ها بگیره؟ هنوز بیش‌ترِ اون ماهی تو یخچاله. ولی موضوع فقط خوردنِ ماهی‌ای که می‌گیری نیست. همین که بعد از کلی صبر کردن و زُل زدن به سر قلابت یه چیزی گیرت میاد که معلوم نیست چه‌قدر بزرگه بیش‌تر از همه چیز می‌چسبه.

اون روز صبح ماهی‌ها چند بار به قلابش تَک زدن. ولی هر بار که قلاب رو می‌کشید خبری نبود. دیگه بعد از آخرین صید توقعش هم بالا رفته بود. دوست داشت یه ماهی بزرگ‌تر از قبلی بگیره.

تا حالا همیشه وقتی قلاب رو تو آب مینداخت و زُل می‌زد به نوک چوب ماهی‌گیری چیزی که بهش فکر می‌کرد خاطره‌ی روزهایی بود که با بابا و امید می‌اومدن ماهی‌گیری و روزی هفتاد هشتاد تا کولی می‌گرفتن. سه چهار بار بیش‌تر این‌جوری نشده بود. ولی همون چند بار اون‌قدر تو ذهنش مونده که همیشه آرزو داشت یه بار دیگه تکرار بشه.

تو اون سه چهار بار همه‌ی ماهی‌هایی که می‌گرفتن کولی بود. کولی ماهی کوچیکیه. ولی تعدادشون اون‌قدر زیاد بود که بعضی وقت‌ها حتا جمع کردن نخ هم سخت می‌شد.

برای همچین موقع‌هایی دیگه قلاب چوبی استفاده نمی‌کردن. همون قرقره‌ی نخ ماهی‌گیری رو برمی‌داشتن و به سر نخ پنج شیش تا قلاب وصل می‌کردن. به فاصله‌ی حدود یک وجب از همدیگه. به ته نخ هم چند تا سُرَب گره می‌زدن.

بعد باید همون انتهای نخ رو که سُرَب بهش بستی با حالت دایره‌ای دور مچ دستت بچرخونی. وقتی به اندازه‌ی کافی سرعت گرفت نخ رو ول می‌کنی. این‌طوری سُرَب پرت می‌شه وسط رودخونه و نخ قرقره رو هم به اندازه‌ای که لازمه باز می‌کنه. فقط باید بعد از این که سُرَب رو پرت کردی قرقره رو تو دستت نگه داری که نیفته تو آب. وقتی سُرَب افتاد جایی که می‌خواستی، قرقره رو می‌گیری، یه چوب کوچیک رو عمودی تو زمین فرو می‌کنی و نخ قلاب رو گره می‌زنی به چوب.

آرمان اینا همیشه وقتی این‌طوری ماهی می‌گرفتن چند تا زنگوله‌ی کوچیک هم با خودشون می‌بردن و می‌بستن سر نخ. همون جایی که به چوب گره زده بودن. این‌طوری وقتی ماهی می‌گرفتن زنگوله صدا می‌خورد. دیگه احتیاج نبود

چشم‌شون همیشه به نخ قلاب باشه.

اون روزهایی که کلی ماهی می‌گرفتن تو اردیبهشت و خرداد بود. انگار ماهی‌های کولی تو این موقع برای تخم‌ریزی از دریا میان تو رودخونه. آرمان و امید و بابا معمولن می‌رفتن جایی که رودخونه می‌ریزه تو دریا. پنج شیش تا قلاب قرقره‌ای مینداختن تو آب. اون قدر ماهی می‌گرفتن که صدای زنگوله‌ها هیچ وقت قطع نمی‌شد. حتا بعضی وقت‌ها نخ رو که بالا می‌کشیدی همه‌ی قلاب‌هاش با همدیگه ماهی گرفته بودن.

تا حالا هر وقت آرمان می‌اومد ماهی‌گیری وقتی قلابش رو مینداخت تو آب به خاطره‌ی اون روزهای طلایی فکر می‌کرد و امیدوار بود بتونه همون قدر ماهی بگیره. ولی امروز دیگه یه فکر تازه هم تو ذهنش افتاده بود. کپوری که پریروز گرفته بود بزرگ‌ترین ماهی‌ای بود که تا حالا گرفته. واسه همین ته دلش با خودش فکر می‌کرد «می‌شه یه ماهی بزرگ‌تر از اون بگیرم؟»

انگار همیشه شکارهای بزرگ وقتی میان سراغت که انتظارشون رو نداری. مثل اون روز که آرمان مطمئن بود که قلابش به سنگ‌های سیل‌بند گیر کرده و داشت سعی می‌کرد طوری آزادش کنه که نخش پاره نشه.

اون روز هر چی به گرفتن یه ماهی بزرگ‌تر فکر کرد فایده‌ای نداشت. آفتاب به وسط آسمون رسیده بود و حتا یه ماهی کوچیک هم نگرفته بود. صدای اذان ظهر که اومد قلابش رو جمع کرد و راه افتاد سمت خونه.



دم ظهر هوا اون قدر گرم می‌شه که هیچ کی از خونه نمیاد بیرون. بابابزرگ هم مثل بقیه مغازه‌دارها مغازه رو می‌بست و می‌اومد خونه. وقتی هوا خنک‌تر می‌شد دوباره مغازه‌ها باز می‌شدن.

آرمان هم ظهرها تو خونه می‌موند. یعنی حتا اگه می‌خواست بره بیرون

مامان بزرگ اجازه نمی‌داد و می‌گفت: «آدم آتیش می‌گیره تو این آفتاب.» بابابزرگ که راه می‌افتاد سمت مغازه آرمان هم می‌رفت تو کوچه.

اون روز هم وقتی بابابزرگ رفت آرمان بدو بدو رفت دمِ درِ خونه‌ی محمد اینا و محمد رو صدا زد. دو تا دروازه‌ی گل کوچیک رو از تو حیاط خونه‌ی محمد اینا برداشتن و رفتن تو کوچه بازی کنن.

آرمان دو یک جلو بود که یک دفعه از سمت رودخونه صدای زوزه‌ی خیلی بلندی اومد. محمد فوری توپ رو نگه داشت و گفت «یه چیزی افتاده تو تله. بریم ببینیم چیه.» راه افتادن سمت صدا. زوزه پشت سر هم ادامه داشت. بعضی وقت‌ها چند ثانیه متوقف می‌شد و بعد دوباره شروع می‌شد.

از تو حیاط که رد می‌شدن مامان بزرگ سرش رو از پنجره بیرون آورد و با تعجب پرسید «صدای چیه؟» بچه‌ها از کنار دیوارِ پشتِ خونه هر کدوم یه چوب بزرگ برداشتن. محمد جواب داد «سگ‌ها رو گرفتیم.» بعدش راه افتادن سمت باغ. با احتیاط از مسیرِ بین درخت‌ها رد می‌شدن. مواظب بودن پاشون روی تله‌ها نره.

هر چی به صدا نزدیک‌تر می‌شدن صدای زوزه بلندتر می‌شد و ترس‌شون بیش‌تر. آرمان گفت «گازمون نگیرن. ممکنه هار باشن.» محمد گفت «تو تله افتادن. نمی‌تونن کاری کنن.»

آخرش رسیدن به جایی که صدا از اون‌جا می‌اومد. یه سگ قهوه‌ای بزرگ تو تله افتاده بود. یکی از همون سه تا که کنار رودخونه دیده بودن. پای راستش افتاده بود تو تله. حلقه‌ی طناب دور پاش گیر کرده و شاخه‌ی درخت پاش رو کشیده بود بالا. واسه همین حیوون بیچاره از پای راستش آویزون بود و زوزه می‌کشید.

البته اون قدر بزرگ بود که شاخه‌ی درخت نمی‌تونست کامل از زمین بلندش کنه. خیلی نزدیکِ زمین از همون یه پا آویزون بود و تاب می‌خورد.

بچه‌ها از دور به شکارشون نگاه کردن. وقتی خیالشون راحت شد که حسابی به دام افتاده با افتخار نگاهی به همدیگه انداختن. آرمان گفت: «بریم طناب بیاریم و ببندیمش. این جوی گازمون می‌گیره.» رفتن طناب بیارن.



چند تیکه طناب و یه چاقوی بزرگ از انباری برداشتن و برگشتن طرف شکار. سگ بیچاره اونقدر ترسیده بود که تا بهش نزدیک می‌شدن سرش رو به طرفشون می‌گرفت و با صدای بلند پارس می‌کرد.

پای سگ از درخت آویزون بود و سعی می‌کرد دست‌هاش رو به زمین برسونه و اینطوری حرکت کنه. ولی هر وقت موفق می‌شد با دست‌هاش خودش رو به یه سمتی بکشه، دوباره تا دستش رو از زمین برمی‌داشت شاخه‌ی درخت محکم می‌کشیدش عقب. دوباره رو هوا تاب می‌خورد و برمی‌گشت سر جای اولش.

بچه‌ها از محدوده‌ای که سگ توش حرکت می‌کرد فاصله گرفتن. محمد یه تیکه طناب برداشت. باهاش یه حلقه درست کرد: «این رو بندازیم دور گردنش.»

آروم به سگ نزدیک شدن. وقتی تاب خوردنش تموم شد و دوباره سعی کرد دستش رو به زمین برسونه محمد حلقه رو انداخت دور گردنش و سر دیگه‌ی طناب رو کشید. حلقه دور گردن سگ محکم شد.

محمد سرِ دیگه‌ی طناب رو محکم کشید. گردن سگ به طنابی که دست محمد بود بند بود و پای راستش با یه طناب از شاخه‌ی درخت آویزون بود. محمد گفت: «برو یه طناب دیگه بردار و پاهای عقبش رو ببند.»

محمد طنابی رو که دستش بود محکم کشید تا سگ نتونه حرکت کنه. آرمان حلقه‌ای رو که درست کرده بود انداخت دور پای چپ سگ. وقتی حلقه خوب دور پاش افتاد با دست سمت دیگه‌ی حلقه رو گرفت و انداخت دور پای راست سگ. بعد سر آزاد طناب رو کشید تا حلقه محکم بشه.

دیگه سگ رو کامل گرفته بودن. سر سگ با یه طناب دست محمد بود و دو تا پای عقبش هم با طناب بسته شده بودن. آرمان گفت «دستاش رو هم همینطوری ببندیم.»

همین ماجرا رو برای دست‌های سگ هم تکرار کردن. وقتی کارشون تموم شد سه تا طناب به سگ آویزون بود. سگ بیچاره هم بدون این که بتونه تکون بخوره درمونده روی زمین دراز شده بود و فقط ناله می‌کرد.

محمد گفت: «من جلو راه می‌افتم. تو این طناب رو بگیر و مواظب باش پاهاش تکون نخوره.» طنابی رو که از شاخه‌ی درخت آویزون بود با چاقو برید و طنابی رو که پاهای عقب سگ رو باهاش بسته بودن داد دست آرمان. خودش دو تا طنابی رو که دور دست‌ها و گردن سگ محکم شده بود انداخت رو دوشش و راه افتاد.

سگ رو بلند کردن و بردن سمت حیاط.



با کلی زحمت رسیدن به حیاط. نزدیک یکی از درخت‌های آلوچه حیوون رو گذاشتن زمین. ولی هنوز طناب‌ها رو محکم به سمت بالا گرفته بودن که نتونه روی پاهاش وایسته.

مامان‌بزرگ اومد بیرون و داد زد: «این رو واسه چی آوردین این‌جا؟ چی کارش کنیم؟»

محمد سریع طنابی رو که به گردن سگ بسته بود به یه درخت گره زد. بچه‌ها سریع فاصله گرفتن و به سگی که به درخت بسته بودن نگاه کردن. سگ که دست و پاش آزاد شده بود بعد از این همه تقلا کردن رو پاهاش وایستاده بود. دور درخت می‌چرخید و پارس می‌کرد.

مامان بزرگ از ایوون اومده بود پایین و داشت می‌اومد سمت بچه‌ها. دوباره پرسید: «این رو واسه چی آوردین این‌جا؟ ای خدا من حیوون به این بزرگی رو چی کار کنم حالا؟ اگه اون طناب رو پاره کنه چی کار کنیم؟ شما فکر نکردین این رو که گرفتین بعدش چی کارش می‌کنین؟»

آرمان گفت «خب این همون سگیه که مرغ و خروس‌ها رو می‌خوره. تله گذاشتیم و گرفتیمش.» محمد هم تایید کرد: «همه‌ی همسایه‌ها از دست‌شون کلافه شدن. باید یه کاری می‌کردیم.»

مامان بزرگ گفت: «بهش نزدیک نشین ها! گاز می‌گیره. آخه دو تا بچه چه‌طور جرئت کردین یه حیوون رو که از خودتون بزرگ‌تره بگیرین؟» و بدون این که منتظر جواب باشه ادامه داد «برم ببینم از همسایه‌ها کسی هست بیاد ببینه چه خاکی باید به سرمون بریزیم.» رفت داخل خونه چادرش رو برداشت و رفت بیرون.



«حالا چی کارش کنیم؟ قبلن حداقل دست و پاش بسته بود. الان دیگه حتا نمی‌شه بهش نزدیک شد.»

«باید یه جوری اون طناب‌هایی که از دست و پاش آویزونن رو بگیریم.» آرمان به سگ نگاه کرد که دور درخت می‌چرخید و پارس می‌کرد. محمد گفت: «می‌تونن یه تیکه مرغی، گوشتی، چیزی بیاری؟» آرمان جواب داد: «بذار ببینم تو یخچال چی داریم.»

رفت تو یخچال رو نگاه کرد. تو یخ‌دون چند تا کیسه مرغ بود. محمد می‌خواست برای سگ غذا بندازه تا حواسش رو پرت کنه. آرمان می‌ترسید مرغ مامان بزرگ اینا رو بده به سگ. اما تو یخچال چشمش به باقی‌مونده‌ی کپوری که گرفته بود افتاد. مامان بزرگ ماهی رو تیکه کرده بود و تو چند تا کیسه گذاشته

بود. آرمان یکی از کیسه‌ها رو برداشت و رفت سمت محمد: «این هست.»
محمد یه تیکه ماهی از تو کیسه درآورد و انداخت جلوی سگ. سگ آروم رفت
سمت ماهی و پوزه‌ش رو نزدیک کرد. بعد شروع کرد به خوردن.

محمد پاورچین پاورچین رفت پشت سگ. طنابی رو که به پاهای عقب سگ
بسته بود گرفت و سریع فرار کرد سمت درخت آلوچه‌ای دیگه‌ای که اون‌ورتر بود.
طناب رو کشید و یه بار دور تنه‌ی درخت چرخید. طناب پاهای سگ رو کشید
عقب و حیوون افتاد رو زمین.

پاهای سگ از پشت با طنابی که دست محمد بود بسته شده بود. طناب دور
گردنش هم به اون یکی درخت بسته بود. محمد هنوز داشت طناب رو می‌کشید.
آروم‌آروم پاهای سگ از زمین بلند شد ولی هنوز دست‌هاش رو زمین بود. پارس
می‌کرد. محمد بیش‌تر طناب رو کشید و پاها بیش‌تر کشیده شدن.

بعد از یه مدت طناب اون‌قدر کشیده شد که دست‌های سگ هم دیگه به
زمین نمی‌رسیدن. پاهاش به طنابی که بعد از پیچیدن دور درخت سر دیگه‌ش
دست محمد بود بند بود. وقتی سگ کامل از زمین بلند شد محمد دست از
کشیدن بیش‌تر طناب کشید و همون جا طناب رو به درخت گره زد.

آرمان خشکش زده بود و داشت به نتیجه‌ی کارشون نگاه می‌کرد. صدای پارس
سگ کم‌کم به ناله تبدیل شد. هر چی زمان گذشت این ناله کم‌تر و کم‌تر شد.
آخرش صدای ناله هم خاموش شد.



سگ مُرد. چشم‌هاش همین‌طور باز مونده بود. ولی دیگه حتا از ناله هم خبری
نبود.

آرمان هاج و واج به حیوون بیچاره نگاه می‌کرد. انگار تا قبل از این که بشنوه

چه‌طور صدای پارس سگ کم‌کم خاموش شد فکر نکرده بود دارن چی کار می‌کنن. وقتی تله‌ها رو تو مسیره‌های بین درخت‌ها کار می‌داشتن اون‌قدر کاری که می‌کردن براش جذاب بود که حتا به این فکر نکرد که اگه سگی که دنبالشن تو تله بیفته باید چی کارش کنن.

وقتی صدای زوزه از داخل باغ بلند شد و داشتن به سمت صدا حرکت می‌کردن اون‌قدر هیجان‌زده بود که حتا به ذهنش خطور نکرد که قدم بعدی چیه. براش یه سرگرمی بود و ازش لذت می‌برد. وقتی دست و پای سگ رو بستن و داشتن می‌بردنش سمت حیاط همه‌ش داشت به این فکر می‌کرد که چه‌قدر باحاله که سگی به این بزرگی گرفتن.

همه‌چیز براش هیجان‌انگیز بود تا وقتی که محمد طناب رو دور درخت دوم بست و شروع کرد به کشیدن. تازه اون موقع فهمید چی کار دارن می‌کنن. و الان جنازه‌ی سگ بزرگی بین دو تا درخت آلوچه آویزون بود. محمد گفت «سریع ببریم یه جا بندازیمش.» طناب‌ها رو باز کرد. قبل از این که مامان‌بزرگ برگرده جنازه رو بردن کنار رودخونه و انداختن تو آب.



فردا صبح آرمان مثل روزهای قبل داشت می‌رفت ماهی‌گیری که دید رنگِ آبِ رودخونه مثل هر روز نیست. انگار تو آب پودرِ رخت‌شویی ریخته باشن. سطح رودخونه پُر بود از کف سفیدرنگ. داخل کف‌ها ماهی‌های مرده روی آب شناور بودن.

اولین چیزی که به ذهن آرمان رسید این بود که به خاطر این که جسد سگ رو انداختن تو رودخونه این اتفاق افتاده. دیروز با محمد جنازه‌ی سگ رو آوردن کنار رودخونه و آخرش به این نتیجه رسیدن که بندازنش تو آب. و امروز همه‌ی ماهی‌ها مرده بودن.

رفت رو سیل‌بند نشست و پاهاش رو بالای رودخونه آویزون کرد. قلاب ماهی‌گیری‌ش رو همون کنار گذاشت رو زمین. به ماهی‌های روی آب نگاه می‌کرد. قطره‌های اشک آروم‌آروم از چشمش سرازیر شد.

همه می‌گفتن رودخونه به خاطر این این‌طوری شده که سم‌های کشاورزی رو که به شالیزارها می‌زنن ریختن تو رودخونه. آرمان این رو شنید. ولی نمی‌تونست باورش کنه.



آرمان هیچ وقت نتونست ماهی‌ای بزرگ‌تر از اون ماهی بگیره. بعد از اون سال چند تا تابستون دیگه هم می‌رفتن کیاشهر. بعدش درگیر کنکور شدن و از اون به بعد هم درگیر دانشگاه و بعدش کار.

بعد از ازدواج چند بار با تارا اومدن کنار سفیدرود. یه زیرانداز پهن می‌کردن و آرمان قلابش رو مینداخت تو آب. ولی همیشه دست خالی برمی‌گشتن.

الآن دیگه رودخونه پُر شده از قایق‌هایی که تور ماهی‌گیری رو از این ور تا اون ور رودخونه پهن می‌کنن و بعد از یه مدت جمعش می‌کنن. این‌طوری هر چی ماهی که نتونه از سوراخ‌های تور رد بشه گیر می‌کنه.

اون‌قدر وضع اقتصادی مردم بده که مهم نیست چه‌قدر از این ماهی‌ها برای زاد و وُلد باقی می‌مونن. معلوم نیست دیگه اصلن کیوری تو رودخونه باشه که بیش‌تر از یه سال زندگی کرده باشه. معلوم نیست یه بار دیگه یه بچه‌ی دوازده سیزده ساله با گرفتن یه ماهی بزرگ اون قدر خوشحال بشه. معلوم نیست اصلن بچه‌ی دوازده سیزده ساله‌ای بیاد کنار رودخونه تا بخواد ماهی بگیره.

تو بازار هم خریدارها ماهی‌های کوچیک‌تر رو ترجیح می‌دن. ماهی‌های کوچیک به‌صرفه‌ترن. انگار احتیاجی نیست ماهی‌ها بیش‌تر از یه سال زنده بمونن.

از بچه‌هایی که تو کوچه با آرمان بازی می‌کردن هیچ کدومشون تو کیشهر نموندن. اون‌هایی که می‌تونستن رفتن خارج. اون‌هایی که نشد برن خارج رفتن تهران یا رشت. بعضی‌ها هم رفتن همین بندر (زیباکنار) یه مغازه زدن. اون‌جا به مسیر توریست‌هایی که میان به ویلاهای این اطراف نزدیک‌تره.

هر دفعه میان کنار رودخونه آرمان مسیر رو طوری هدایت می‌کنه که به همون سیل‌بند برسن. با تارا می‌رن رو سیل‌بند و به منظره‌ی قشنگ رودخونه نگاه می‌کنن. به قایق‌هایی که کنار رودخونه با طناب به یه تیکه چوب بسته شدن. به درخت‌های صنوبر چند ساله‌ای که کنار رودخونه در اومدن و هر سال بزرگ‌تر می‌شن.

ولی آرمان همیشه به یه چیز دیگه هم فکر می‌کنه: اون بزرگ‌ترین ماهی‌ای بوده که تو زندگی‌ش گرفته. دیگه تکرار نخواهد شد.

بخش سوم

فصل ۱۸

شنبه سی و یکم شهریور.

هوای شهریور واقعن بی نظیره. دم ظهر هنوز یک کم گرم می شه. ولی صبحها و عصرها هوا حال می ده برای قدم زدن تو خیابون.

حتا اتفاق های این چند وقت هم باعث نمی شه آدم نتونه از این هوا لذت ببره. اولش همه چیز خیلی درهم برهم و شلوغ شده بود، ولی هر چی زمان می گذشت به نظر می رسید داره هرج و مرج کمتر می شه. به هر حال هر انقلابی یک هزینه هایی داره. مهم اینه که یواش یواش همه چیز نظم پیدا کنه و بیفته روی قاعده و قانون.

بچه مدرسه ای ها کم کم داشتن خودشون رو به روزهای مدرسه عادت می دادن. پدر و مادرهاشون هم با کلی دغدغه به این فکر می کردن که تو این شرایط آینده ی این بچه ها چه طور می شه. دوست داشتن بچه هاشون سختی هایی رو که اون ها کشیدن تجربه نکنن.

اما تو این هوا آدم دلش می خواست همه ی این دغدغه ها رو فراموش کنه. این یه روز فقط و فقط به این فکر کنه که درخت های ولی عصر چه قدر قشنگن. یا فلسطین رو همین طور بگیره بره تا پایین و از منظره ی درخت هاش لذت ببره. درخت هایی که مثل یه چتر بالای خیابون رو می پوشونن ولی یه جاهایی بین برگ هاشون مسیر برای رد شدن نور می ذارن. همین طور که داری راه می ری هر چند وقت یه نوری می خوره به چشمت. انگار خورشید از بالای درخت ها بهت چشمک می زنه.

خلاصه از اون شنبه ها بود. آخرین روز تابستون.



ساعت حدود یه ربع به دوی بعد از ظهر بود که یک دفعه تو غربِ تهران صدای وحشتناک و بلندی شنیده شد. کسایی که تو فرودگاه مهرآباد بودن سه تا هواپیمای میگ دیدن که تو ارتفاع خیلی کم با سرعت خیلی زیاد پرواز می‌کردن. اگه دقت نمی‌کردی فکر می‌کردی هواپیماها ایرانی‌ان. تا این که هر کدوم‌شون یه بمب انداختن و سریع رد شدن. دود غلیظی از پایگاه بلند شد. انگار هواپیماها موقع خارج شدن از تهران چند تا بمب هم حوالی اکباتان انداخته بودن.

تو فرودگاه معرکه‌ایه. چند تا ترکش یه تانکر رو سوراخ کرده و بنزین با شدت خیلی زیادی داره فوران می‌کنه. جاهای مختلف فرودگاه آتیش گرفته و آژیر آتش‌نشانی همه‌جا شنیده می‌شه. هر طرف نگاه می‌کنی یا یه گروه دارن یه آتیشی رو خاموش می‌کنن یا ماشین‌ها رو از جاهایی که ممکنه آتیش بگیرن دور می‌کنن. حتا هواپیماهایی رو که تو آشیانه بودن هم دارن جابه‌جا می‌کنن که مشکلی براشون پیش نیاد.

بمباران فقط تو تهران نبود. تو فاصله‌ی بین ساعت یک و نیم تا دو، تو همون شنبه‌ی قشنگ، تو آخرین روز تابستون، به فرودگاه‌های سنندج، اهواز، کرمانشاه و تبریز حمله شد. بعضی جاها پدافند وارد عمل شده بود و تونسته بود یه تعدادی از هواپیماهای مهاجم رو بزنه. بعضی جاها هم نه.



آرمان مثل بقیه شنبه‌ها شرکت بود. شش ماه از سال گذشته بود. چه شش ماهی هم بود.

داشتن ناهار می‌خوردن که یک دفعه خبرش تو شرکت پیچید. تلگرام همه پر شد از ویدیوهایی که مردم از بمباران فرودگاه مهرآباد گرفته بودن. مثل هر اتفاق دیگه هنوز چند دقیقه نگذشته بود که ویدیوها شروع شد. هنوز از خبرگزاری‌های رسمی خبری در نیومده بود. ولی معمولن قبل از این که خبر رسمی منتشر بشه

فیلم‌هایی که مردم گرفتن به دست همه می‌رسه.

خبرگزاری‌های رسمی برای این که مطمئن بشن که خبر رو درست و دقیق می‌گن کلی از مردم خواهش می‌کنن که «به شایعاتی که در فضای مجازی منتشر می‌شه توجه نکنید.» ولی مطمئن شدن شون اون قدر طول می‌کشه که آدم‌ها همون موقع که خبر داغه همه‌ی شایعه‌ها رو می‌شنون. وقتی خبر دقیق خبرگزاری‌ها آماده می‌شه اون تب و تاب اولیه هم خوابیده.

این بار هم همین‌طور بود. اولین شایعه این بود که «نیروی هوایی کودتا کرده.» جاهای دیگه‌ای می‌گفتن «سپاه کودتا کرده تا دولت روحانی رو کنار بذاره.» بعضی‌ها هم می‌گفتن انفجار لوله‌ی گاز بوده. ولی خُب اون قدر فیلم از هواپیماهایی که می‌اومدن و بمب مینداختن زیاد بود که این آخری رو هیچ جوری نمی‌شد باور کرد.

حدود نیم ساعت از رسیدن اولین خبر گذشته بود که خبر رسمی‌ش هم منتشر شد: «حمله‌ی نظامی شده.»



دو سه دقیقه بیش‌تر طول نکشید که شرکت از وضعیت عادی رفت به هرج و مرج. گوشی‌ها شروع کرد به زنگ خوردن. هر کس در مورد یه چیزی صحبت می‌کرد. یکی می‌گفت «الآن میام خونه ببینم چی کار کنیم.» اون یکی می‌خواست همین امشب با اتوبوس راه بیفته بره ترکیه. یکی مامانش زنگ زده بود ببینه بچه‌ش سالمه یا نه. خلاصه بَلَبَشویی بود.

آرمان اولین کاری که کرد این بود که به تارا زنگ زد. تارا دانشگاه بود. از هفته‌ی قبل کلاس‌ها شروع شده بود. شنبه صبح دو تا کلاس داشت. اون هم ترسیده بود. مثل بقیه. موقع حرف زدن با تارا برای اولین بار این سوال برای آرمان پیش اومد که تو این شرایط به عنوان مدیر عامل شرکت چی کار باید کنه.

باید شرکت رو تعطیل می‌کرد و به همه می‌گفت برن خونه‌شون یا باید کار رو همون طور عادی ادامه می‌دادن؟

این سوال وقتی براش پیش اومد که به تارا زنگ زد. چون باید تصمیم می‌گرفت که بهش چی بگه. بگه «تو برو خونه من هم الآن میام؟» یا این که «تو مثل هر روز وقتی کارت تموم شد بیا خونه، من هم مثل هر روز میام.» آخرش گفت «تو خونه صحبت می‌کنیم ببینیم چی کار باید کرد.»

وقتی صحبتش با تارا تموم شد تو همون ناهارخوری به اطراف نگاه کرد. فوری به مسئول دفترش زنگ زد و گفت به همه‌ی مدیرهای شرکت بگه برای یه جلسه‌ی فوری بیان به اتاقش. از مدیرهای شرکت سارا و آرش تو ناهارخوری بودن. آرش مدیر فروش شرکته. آرمان رفت پیشش و ازش پرسید: «چی کار باید کنیم آرش؟»

آرش از این مدیرهای سخت‌گیره که به نظم خیلی اهمیت می‌دن. اعتقادش اینه که «کار فروش مثل جنگه.» کتاب مورد علاقه‌ش «هنرِ رزم» سان تزو ست. به همه کسانی که تو تیم فروش کار می‌کنن یک نسخه از این کتاب رو داده. خودش هم همیشه یکی‌ش رو روی میز کارش داره. با جلدِ زردِ گالینگور و قطع جیبی. از این‌هایی که تو جیب بغل کُت جا می‌شن. بعضی وقت‌ها به یه مناسبتی کتاب هنر رزمش رو برمی‌داره و یه پاراگراف ازش می‌خونه. مثلاً وقتی یه کمپین بازاریابی طبق انتظار جواب نداده. یا وقتی می‌خواد به یکی از اعضای تیمش بگه علت این که سخت‌گیری می‌کنه اینه که «فقط با سخت‌گیریه که تو کارتون پیشرفت می‌کنین.»

آرش براش خیلی مهمه که تو هر شرایطی آروم به نظر برسه. شاید هم آروم کلمه‌ی درستی نباشه. چون اتفاقن یه موقع‌هایی خیلی هیجانی می‌شه. شاید توصیف بهتر این باشه که براش خیلی مهمه همیشه این‌طور به نظر بیاد که به خودش کاملن مسلطه. نباید بقیه فکر کنن وقتی شرایط سختی براش پیش میاد استرس می‌گیره. اگه آدم‌ها این‌طور فکر کنن به حرفش گوش نمی‌دن. ولی اگه

حتا تو سخت‌ترین شرایط با اطمینان و اعتماد به نفس کامل حرف بزنه آدم‌ها با خودشون فکر می‌کنن که حتمن یه چیزی می‌دونه که اون‌ها نمی‌دونن. همین باعث می‌شه به حرفش گوش کنن.

تو این روش دو تا نکته‌ی خیلی ظریف وجود داره: یکی این که وقتی آدم‌های تیمت به تو اعتماد دارن و فکر می‌کنن تو چیزی رو می‌بینی که اونا نمی‌بینن نگرانی‌شون کمتر می‌شه. همین باعث می‌شه تصمیم‌های عجولانه نگیرن و کارهای اشتباه انجام ندن. این تیم رو برای مواجه شدن با بحران آماده می‌کنه.

اما نکته‌ی ظریف دوم اینه که فقط کافیه این طور به نظر برسه که به خودت کاملن مسلطی و مثل بقیه نترسیدی. حتا اگه واقعن ته دلت داری از ترس می‌میری و کلی دغدغه داری اگه بتونی تو چنین شرایطی ظاهریت رو طوری نشون بدی که بقیه آدم‌ها متوجه این دغدغه‌ها نشن براشون تبدیل به یه نماد می‌شی برای این که بتونن تصمیم‌های درست‌تری بگیرن.



وقتی آرمان از آرش پرسید «چی کار باید کنیم آرش؟» به صورت آرش نگاه کرد. معلوم بود که اون هم شوکه شده. آرمان داشت سعی می‌کرد حداقل تو ظاهر اضطراب خودش رو نشون نده. دوباره سوالش رو تکرار کرد: «چی کار باید کنیم؟»

آرش جواب داد: «چی کار کنیم؟» با لحنی که جوابش تو لحنش معلوم بود. یه چیزی بین این که «چی کار می‌تونیم کنیم؟» و «دیگه دیر شده برای این که بتونیم کاری کنیم.» و بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد: «وقتی می‌گن با دُم شیر بازی نکن واسه همین می‌گن.»

آرمان سر تکون داد. منظورش یه چیزی بین تایید بود و این که «می‌دونم چی می‌گی...» بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد: «نه منظورم اینه که ما چی کار باید

کنیم؟ همین الآن که این اتفاق افتاده. تو شرکت چی کار باید کنیم؟ به هر حال الآن صد و خورده‌ای آدم تو شرکت این خبر رو شنیدن و منتظرن ببینن ما چی کار می‌کنیم.»

«آرمان بی‌خیال! جدی فکر می‌کنی آدم‌ها منتظرن ببینن ما چه تصمیمی می‌گیریم؟ جنگه... می‌دونی یعنی چی؟ یعنی احتمالن فردا قیمت دلار می‌شه صدهزار تومن. و حقوقی که ما به آدم‌ها می‌دیم می‌شه ماهی زیر صد دلار. معلومه که حتا به این فکر هم نمی‌کنن که ما چه تصمیمی می‌گیریم. ما هم که کاری نمی‌تونیم کنیم. تو شرایط جنگ هر کس فقط به خودش فکر می‌کنه.»

حرفش بی‌ربط نبود. احتمالن همین اتفاق می‌افته. تو همین چند وقت که دلار از سه هزار تومن رسیده به پونزده شونزده تومن کلی از بچه‌های شرکت به مهاجرت فکر می‌کنن. پنج شیش نفر تو همین مدت رفته بودن. احتمالن خیلی‌های دیگه هم برنامه‌ی رفتن داشتن. ولی زیاد راحت نبود قبول کردن این که تو این شرایط هیچ کاری نباید کرد.

«یعنی می‌گی ما هیچ کاری نباید کنیم؟ هیچ حرفی نباید بزنین که حالا که این جوری شده ما چی کار می‌کنیم و نگاهمون به قضیه چه جوریه؟»

آرش جواب داد: «نمی‌گم نباید حرفی بزنین. می‌گم هر حرفی بزنین تاثیری نداره. آدم‌ها یه جور دیگه تصمیم خودشون رو می‌گیرن. بهتره ما هم به فکر خودمون باشیم.»

«ولی شاید اصلن جنگ اون قدر که فکر می‌کنی شدید نشه. فقط چند تا هواپیما اومدن و چند تا بمب انداختن. شاید بیش‌تر تهدید بوده تا حمله‌ی نظامی.»

«چی می‌گی آرمان؟ شوخی می‌کنی؟ با چیزهای خیلی ساده‌تر از چند تا هواپیما جنگ شروع شده. معلومه که این آخر کار نیست. این حمله یه عکس‌العملی خواهد داشت و اون عکس‌العمل یه سری عکس‌العمل دیگه.

همین جوری جنگ می‌شه دیگه. آرمان! در این مورد دیگه زیاد خوش‌بین نباش.
واقعیت رو نگاه کن.»

این دفعه هم داشت راست می‌گفت. آرمان جواب داد: «به هر حال قراره بشینیم دور هم و صحبت کنیم. احتمالن تا چند دقیقه دیگه می‌تونیم شروع کنیم. من می‌رم. تو هم اگه خواستی زودتر بیا قبل از این که بقیه برسن یک کم حرف بزنیم.»

«من چند تا زنگ بزنم. بعدش میام.»

فصل ۱۹

مهر ۱۳۹۷.

خانم نعیمی جلسه رو برای ساعت سه هماهنگ کرد. آرش هم همون موقع اومد. با بقیه مدیرهای شرکت. همه گوشی‌هاشون دست‌شون بود. یه چشم‌شون به پیغام‌هایی بود که هر چند ثانیه رو گوشی‌ها می‌اومد.

تو همین یه ساعت کلی فیلم از صرافی‌های فردوسی در اومده بود. بیش‌ترشون کرکره‌ها رو پایین کشیده بودن. یه سری فیلم دیگه صف‌هایی رو نشون می‌دادن که مردم جلوی شعبه‌های بانک تشکیل داده بودن. برداشتن پول از عابر بانک محدودیت داره. واسه همین مردم از همین چند ساعتی که از ساعت کار بانک‌ها تو روز شنبه مونده بود استفاده می‌کردن تا یک روز سریع‌تر پول‌شون بیاد تو دست‌شون.

تو چنین شرایطی تازه متوجه می‌شی که این همه مدت پول‌هات رو به یه سازمانی می‌دادی و جاش فقط یه برگه کاغذ می‌گرفتی. برگه‌ای که همه‌ی ارزشش به اینه که خودت داری فرض می‌کنی که هر روزی که بخوای می‌تونی پولت رو پس بگیری.

صف کشیدن جلوی بانک‌ها از اول امسال شروع شده بود. قیمت دلار که می‌رفت بالا خیلی‌ها می‌رفتن پول‌شون رو برمی‌داشتن. همه‌ی مردم همه‌ی پول‌شون رو تبدیل به سکه و دلار نمی‌کردن. هر چیزی که می‌تونستن می‌خریدن تا مجبور نباشن چند ماه دیگه چند برابر بابتش پول بدن. بعضی‌ها وسایل برقی و وسایل آشپزخونه می‌خریدن که قیمت‌شون با دلار تعیین می‌شه. بعضی‌ها پوشک و نوار بهداشتی. آرمان حتا کسایی رو می‌شناخت که نخود لوبیا و ماکارونی می‌خریدن. چون دیرتر فاسد می‌شن.

وقت‌هایی که افزایش قیمت دلار کم‌تر می‌شد دوباره صف بانک‌ها شلوغ

می‌شد. این دفعه کسانی بودن که می‌خواستند پول‌شون رو بذارن تو بانک و سپرده‌ی ۲۳٪ باز کنن. این‌ها نسبت به آینده خوش‌بین‌تر بودن. ولی به هر حال صف بانک‌ها شلوغ می‌شد.

تو چند ماه گذشته همه‌ی این اتفاق‌ها به خاطر یک احتمال بود. ولی امروز این احتمال تبدیل به یقین شده. واقعن چند تا هواپیما اومدن و بمب انداختن. می‌شد حدس زد که صف‌ها طولانی‌تر می‌شن. احتمالن چیزهایی که مردم می‌خرن بیش‌تر می‌ره سمت چیزهای حیاتی‌تر. شاید همون نخود و لوبیا، ماکارونی و برنج.

از همون اول سال دولت همیشه اعلام می‌کرد که همه‌ی کالاهای اساسی مورد نیاز مردم رو برای چند سال انبار کرده. ضمن این که به هر حال یه بخش مهم از درآمد دولت از فروش نفته. قیمت نفت هم که به دلار نه به ریال. ولی همه‌ی این‌ها توضیحات منطقی بود. تو شرایط بحران کی طبق منطق عمل می‌کنه؟

آرمان جلسه رو شروع کرد: «سال آخر لیسانس بودم. سال هشتاد و هشت. داشتم درباره‌ی کار کردن تحقیق می‌کردم. هیچ دیدی در مورد این که فضای کاری چه جوریه نداشتم.»

«تو پروسه‌ی این تصمیم‌گیری با آدم‌های زیادی صحبت کردم. یکی از این آدم‌ها دکتر سلامی بود. استاد دانشکده‌ی برق شریف. مهم‌ترین چیزی که از صحبت با دکتر یادم مونده اینه که می‌گفت به عنوان مدیر عاملِ یه شرکت باید به همه‌ی سناریوهای ممکن فکر کنی. باید بدونی اگه یه وقت جنگ شد چی کار می‌کنی.»

«اون موقع برام خیلی عجیب بود که دکتر این مثال رو زده. البته اون موقع هم شرایط خیلی خوب نبود. خیلی از اطرافیانمون افسرده و ناامید بودن. ولی باز هم برام خیلی عجیب بود که دکتر به عنوان یه مدیر عامل باتجربه می‌گفت

باید به این هم فکر کنی که اگه جنگ شد چی کار می‌کنی.»

«ولی امروز دیگه همه‌تون می‌دونین که وارد جنگ شدیم. گفتم دور هم جمع شیم و در مورد این صحبت کنیم که تو این شرایط چی کار باید کنیم.»

جلسه یک ساعت و نیم طول کشید. بیش‌تر از همه چیز ترس و نگرانی شخصی بود که رو همه‌ی صحبت‌ها تاثیر گذاشته بود. آدم‌ها تا می‌تونستن سعی می‌کردن این نگرانی‌شون رو نشون ندن. ولی مگه می‌شه؟

ولی آرش خیلی راحت حرفش رو می‌زد. می‌گفت: «من که همین الان که این‌جا هستم خانمم رفته پول‌ها رو از بانک برداشته.»

نتیجه‌ی جلسه این شد که حداقل کاری که می‌تونن کنن اینه که با پرسنل شرکت صادق باشن. باید سعی کنن تا جایی که می‌شه برای اون‌هایی که هنوز کار براشون مهمه این اطمینان رو ایجاد کنن که تا جایی که بتونن شرکت رو سر پا نگه می‌دارن.

قرار شد فردا صبح آرمان با همه‌ی بچه‌ها در این مورد صحبت کنه. جلسه تموم شد. همه رفتن خونه‌هاشون. آرمان هم رفت خونه.

تو راه خونه سعی می‌کرد همه‌ی جنبه‌های اتفاقی رو که افتاده مرور کنه. هنوز خبری از عکس‌العملی که در مقابل این حمله نشون داده می‌شه نشده بود. ولی انگار موج بعدی حمله‌های هوایی هم انجام شده بود. براش مهم نبود دیگه به کجا حمله شده.

از شرکت تا خونه پیاده حدود یه ساعت راه بود. اون‌قدر ترافیکِ عباس‌آباد زیاد بود که تصمیم گرفت پیاده بره. این‌جوری هم می‌تونست تو راه یک کم فکر کنه هم شرایطِ شهر رو ببینه.

با خودش فکر می‌کرد که محتمل‌ترین سناریویی که می‌تونه اتفاق بیفته چیه. به قراردادهاشون فکر می‌کرد. همه‌ی قراردادهای بندی دارن با عنوان

«فورس‌ماژور». چه قراردادهایی که با اپراتورهای موبایل و بانک‌ها دارن. چه قراردادهاشون با پرسنل. بندی که همیشه با خودت فکر می‌کنی اضافه‌ست. توضیح داده که در شرایط فورس‌ماژور مثل جنگ و قحطی و سیل و از این جور اتفاق‌ها تعهدات طرفین چیه.

معمولن تو بند فورس‌ماژور نوشته که اگه فورس‌ماژور باعث بشه یکی از طرفین قرارداد نتونه تعهداتش رو انجام بده عملن هیچ تعهدی نداره. با این قاعده همه‌ی قراردادهایی که داشتن تو همین چند ساعت اعتبارشون رو از دست دادن. جنگ بدیهی‌ترین نمونه‌ی فورس‌ماژوره. و کیه که قبول نکنه که جنگ باعث به هم خوردن تعهدات می‌شه.

انگار این قراردادها هم چیزی بیش‌تر از یه مشت کاغذ نبودن.

کاملن قابل‌تصوره که فردا هیچ‌کدوم از پرسنل شرکت نیان سر کار. حتا اگه بیان کاملن قابل‌تصوره که با این که اون‌ها کارشون رو انجام دادن آخر ماه پولی رو که باید از مشتری‌هاشون بگیرن براشون واریز نشه.

این‌ها همه یک طرف قضیه بود. تو خیابون یه دنیای دیگه بود. بانک‌ها تعطیل بودن. ولی هنوز دم در مغازه‌ها صف بود. دم پمپ بنزین‌ها صف بود. خیابون‌های تهران رو با این ترافیک همیشگی تا حالا این‌قدر شلوغ ندیده بود. ساعت حدود شیش و نیم بود که رسید خونه. بیش‌تر از دو ساعت طول کشید تا برسه.

دلیلش ترافیک نبود. هر چند قدم به صحنه‌ی عجیبی می‌رسید، وای می‌ستاد و نگاه می‌کرد. جلوی مصلا کلی سرباز جمع شده بود. تو عباس‌آباد موتورهای نظامی مانور می‌دادن. جلوی ایستگاه مترو سربازهای ضد شورش با تجهیزات کامل نظامی، تفنگ و کلاه و جلیقه‌ی ضدگلوله و باتوم و ایستاده بودن و حواس‌شون به اطراف بود. اون‌قدر قدشون بلند بود که وقتی از کنارشون رد می‌شدی ناخودآگاه می‌ترسیدی. چه برسه اگه واقعن بخوان بزنت.

قبلن هم بعضی وقت‌ها این‌جوری می‌شد. از هشتاد و هشت به این‌ور هر چند وقت شهر پر از نیروهای امنیتی می‌شد. ولی این دفعه واقعن فرق داشت.

جلوی مغازه‌هایی صف تشکیل شده بود که آدم حتا فکرش رو نمی‌کرد. آرمان اون‌قدر از دیدن صف جلوی ابزارفروشی سر سرافراز تعجب کرد که داشت با خودش فکر می‌کرد نکنه اون هم الآن باید تو صف چیزی باشه. نکنه از رو حماقته که تو هیچ صفی نیست. واقعن اگه قحطی بشه چی کار کنیم؟



با تارا در مورد شرکت و حرف‌های آرش و نگرانی‌های همه‌ی بچه‌ها صحبت کرد. به تارا گفت به نظرش حرف آرش درسته. تو این شرایط دیگه هیچ جایی برای خوش‌بین بودن نیست. باید همه‌ی تصمیم‌ها رو با توجه به بدترین سناریوی ممکن گرفت. «آدم باید خودش رو برای بدترین سناریو آماده کنه.»

تارا می‌گفت همه‌ی کلاس‌های بعد از ظهر تعطیل شده. این‌جوری نبوده که از طرف دانشگاه دستوری بیاد که کلاس‌ها تشکیل نشه. خیلی خودجوش دانشجوها نیومدن سر کلاس‌ها. استادها هم همین‌طور.

ترم جدید همین هفته‌ی پیش شروع شده بود. تارا همون هفته‌ی اول هم از تغییری که تو بچه‌ها دیده می‌شد تعجب کرده بود. برای آرمان تعریف کرده بود که تو همکف دانشکده که راه می‌ری بچه‌ها دارن در مورد دلار صحبت می‌کنن. شنیده بود که یکی‌شون به اون یکی می‌گفت «اگه طمع نکرده بودم و همون هفته‌ی پیش می‌فروختم تو یه هفته چهل درصد سود می‌کردم.»

تو آسانسور نیروهای خدماتی از استادها سوال می‌کردن که کی باید بخرن و کی بفروشن.

ولی بمب‌های امروز انگار یه آب سرد بود رو بدن دانشگاه. تارا می‌گفت استادها تو گروه تلگرام «استادان دانشکده فنی» دارن در مورد گزینه‌هایی که

برای رفتن به خارج هست صحبت می‌کنن. گرجستان، تاجیکستان، ترکمنستان و کشورهای اطراف. می‌گفت همه دارن از درایتِ دکتر حاتمی تعریف می‌کنن که پارسال دانشگاه تهران رو ول کرد و رفت قزاقستان.

تلویزیون روشن بود. شبکه‌ی خبر داشت یه سری خبرِ فوری رو پشت سر هم زیرنویس می‌کرد. تو اخبار ساعت هشت بود که روحانی رسمن در مورد جنگ حرف زد. در مورد این گفت که «با هم‌دلی و اتحاد از این آزمایش بزرگ الهی هم سربلند بیرون می‌آییم.» می‌گفت «توان نظامی ما جزو بهترین‌ها در دنیاست.» و این که «با تمام توان از مرز و بوم ایران عزیز دفاع می‌کنیم.»

تو چنین شرایطی باید یک کم در موردِ واقعیت‌ها حرف زد. واسه همین روحانی یه سری اطلاعات در مورد شرایط جنگ داد: این که حواس همه باید به آذیرهای خطر باشه. آذیر قرمز فقط و فقط وقتی به صدا در میاد که حمله‌ی هوایی در کار باشه. در این شرایط همه باید به نزدیک‌ترین پناهگاه برن. همه‌ی ایستگاه‌های مترو پناهگاه هستن.

سیگنال ماهواره کاملن قطع بود. فیلترینگ اینترنت هنوز کامل اجرا نشده بود و هنوز فیلترشکن‌ها کار می‌کردن. ولی معلوم بود که تا چند ساعت دیگه فیلترشکن‌ها هم دونه‌دونه از کار می‌افتن.

روحانی داشت در مورد جنگ صحبت می‌کرد. در مورد این می‌گفت که «دشمنانِ ایران بدانند که ایران عراق نیست.»

آرمان و تارا داشتن در مورد رفتن از ایران صحبت می‌کردن. تو چند سال گذشته تارا همکاریِ خوبی با دانشگاهی تو پاریس داشت. یه دوره‌ی فوق‌دکتر اون‌جا گذرونده بود. بعدش هم رابطه‌ش رو با استادش حفظ کرده بود. سالی یکی دو بار میشل، استاد راهنماش تو پاریس، یه دعوت‌نامه برای تارا می‌فرستاد. با اون دعوت‌نامه ویزا می‌گرفت و می‌رفت پیش میشل. مدتی که تهران بود هم کار مشترک‌شون رو پیش می‌بردن. با همدیگه از طریق ای‌میل در ارتباط بودن.

هفته‌ای یک بار هم ویدیو کنفرانس داشتن.

بهترین گزینه برای رفتن از ایران پاریس بود. چند بار رفته بودن اون‌جا. شهر رو خوب می‌شناختن. تارا می‌تونست فرصت کاری مناسبی تو همون دانشگاه یا جای دیگه پیدا کنه. آرمان هم تا حدی در مورد فضای آی‌تی تو پاریس تحقیق کرده بود و می‌تونست یه کاری پیدا کنه.

واقعیت این بود که بیش‌تر به خاطر آرمان ایران مونده بودن. آرمان همیشه در مورد شرایط ایران خوش‌بین بود. تجربه‌ی کاری چند سال گذشته‌شون هم این خوش‌بینی رو تایید می‌کرد. وضع مالی‌شون خوب بود. کارهایی که می‌کردن کارهای جذابی بود.

غیر از جذاب بودنِ کار یه دلیل خیلی مهمِ آرمان برای موندن تو ایران خانواده بود. سالی یکی دو بار بیش‌تر نمی‌رفتن شمال. ولی آرمان همیشه می‌گفت «همین که هر وقت دلت بخواد می‌تونی ماشین رو برداری و بیفتی تو مسیر تهران-رشت خیلی خوبه.»

واسه همین بین آرمان و تارا آرمان همیشه طرفدار موندن تو ایران بود. اعتقاد داشت اتفاقی که تو سی‌چهل سال گذشته تو کشورهایی مثل چین، سنگاپور و کشورهای شرق آسیا افتاده تو ایران هم شدنیّه. تو این کشورها یه سری شرکتِ خیلی موفق به وجود اومدن که الان دیگه تو دنیا حرفی برای گفتن دارن.

ولی تارا حتا وقتی تهران بود بیش‌ترِ کارش همون کاری بود که با میشل انجام می‌داد. تارا همیشه می‌گفت «برای تحقیق فضای بیرون از ایران زمین تا آسمون با داخل فرق داره.»

اگه تارا یه روز می‌خواست در مورد این خوش‌بینیِ آرمان غُر بزنه بهترین موقع همون روز بود. ولی چیزی در این مورد نگفت. در مورد این صحبت کردن که تارا با میشل صحبت کنه و ببینه می‌تونه شغلی تو پاریس پیدا کنه.

فصل ۲۰

اولین روز بعد از جنگ فقط سیزده نفر اومدن شرکت. آرمان شب تا صبح در مورد این که به بچه‌ها چی بگه فکر کرده بود. تا صبح دیگه هیچ کی شک نداشت که جنگ شده. یه جنگ واقعی. ولی آرمان فکر نمی‌کرد بیش‌تر از نود درصد پرسنل شرکت همون فردا کارشون رو ول کنن.

با این وجود صحبتی رو که تا صبح با خودش تمرین کرده بود برای اون سیزده نفر گفت. هیچ کی انتظار نداشت تو این شرایط چیز عجیبی از آرمان بشنوه. هدفش این بود که بگه تمام سعی‌شون رو می‌کنن که کسب و کارشون رو سرپا نگه دارن. گفت تو هر شرایطی به هر حال نیاز به ابزار موبایلی برای پرداخت پول هست. محصول اون‌ها هم بهترین راهیه که مردم می‌تونن باهاش پول پرداخت کنن.

اتفاقن نمودارهاشون هم نشون می‌داد که خرید مردم کم‌تر نشده. حتا نسبت به قبل رشد هم داشتن. در مورد خرید بسته‌های اینترنتی خریده‌ها بیش‌تر به سمت بسته‌های گرون‌تر منتقل شده بود. انگار بسته‌ی اینترنت موبایل هم یکی از چیزهایی بود که آدم‌ها فکر می‌کردن ممکنه گرون شه. واسه همین بسته‌های بالای پنجاه گیگ کلی فروش رفته بود.

این رشد تو روز اول باعث شد اون سیزده نفر امیدوار بشن.

اما مشکل از فرداش خودش رو نشون داد. از تیم فنی شون فقط دو نفر مونده بودن. از تیم بازاریابی چهار نفر. از تیم فروش حتا یک نفر هم نمی‌اومد. همه‌ی کارهای توسعه رو متوقف کردن. همه‌ی وقتشون از صبح تا شب به این می‌گذشت که کاری رو که قبلن با بیش‌تر از صد نفر انجام می‌شد با سیزده نفر انجام بدن. تمام سعی‌شون رو می‌کردن که نرم‌افزار مثل قبل کار کنه.

همه‌ی امیدها تو همون هفته‌ی اول از بین رفت. درآمدشون کم نشده بود.

حتا یک کم زیاد هم شد. ولی مشکل این بود که قیمت‌ها هر روز خیلی خیلی بیش‌تر زیاد می‌شد. پیش‌بینی تورم برای ماه مهر بالای دویست درصد بود.

بخش مهم درآمد شرکت از فروش اعتبار موبایل و بسته‌های اینترنت بود. پرداخت موبایلی برای خریدن چیزهای دیگه هم استفاده می‌شد، ولی بیش‌تر از هفتاد درصد درآمدشون از همین دو مورد بود. تعرفه‌ی موبایل و قیمت بسته‌های اینترنت هم جزو محصولات بودن که افزایش قیمت‌شون باید با تایید دولت باشه. دولت هم برای این که به مردم فشار نیاد و قیمت این سرویس‌ها مثل بقیه چیزها زیاد نشه جلوی افزایش قیمت رو می‌گرفت.

این رو تو همون هفته‌ی اول از صحبت‌هایی که با سازمان فناوری اطلاعات و وزارت ارتباطات داشتن مطمئن شدن. این سیاست برای مردم خوب بود. ولی نتیجه‌ش برای شرکت‌های خصوصی مثل شرکت آرمان این بود که باید در شرکت رو تخته می‌کردن. چون درآمد اون‌ها یه درصدی از تراکنش‌هاشون بود. مبلغ تراکنش با افزایش قیمت بقیه کالاها زیاد نمی‌شد. اون‌ها همون پولی رو در می‌آوردن که قبلن در می‌آوردن. ولی قیمت بقیه چیزها هر روز سه چهار درصد زیاد می‌شد.

معلوم بود چه اتفاقی می‌افته. آخرش یه سری شرکت باقی می‌مونن که همون سرویس‌ها رو به مردم می‌دن. ولی همه‌ی اون‌هایی که می‌مونن شرکت‌های وابسته به بانک‌ها خواهند بود. شرکت‌هایی که احتیاج نیست از فروش نرم‌افزار پرداخت موبایلی‌شون سود عملیاتی داشته باشن و از این سود حقوق پرسنل‌شون رو بدن.

تو شرایط جنگ بانک‌ها هم ماموریت اصلی‌شون عوض می‌شه. یه جوری تو مسیری قرار می‌گیرن که پول نفت وارد اقتصاد می‌شه. سرویسی که این بانک‌ها به مشتری‌هاشون می‌دن از سرویسی که مجیک‌پی می‌ده بهتر نیست. ولی به هر حال شرایط اقتصادی طوری می‌شه که یه شرکت مستقل نمی‌تونه این‌جور سرویس‌ها رو بده. تو شرایط جنگی نمی‌شه انتظار داشت شرکت‌های خصوصی

مثل شرکت‌های وابسته به جاهای بزرگ‌تر دووم بیارن.



آخر هفته‌ی دوم جنگ، دوازدهم مهر ماه، هیئت مدیره یه جلسه‌ی فوری گذاشت تا در مورد پیشنهاد آرمان برای ادامه‌ی کار تصمیم بگیره.

قبل از جلسه آرمان با تک‌تک اعضای هیئت مدیره جداگانه صحبت کرده بود. تو جلسه وضعیت شرکت رو گزارش داد. توضیح داد که کارآیی شرکت به خاطر از دست دادن بخش مهمی از نیروی انسانی‌ش به شدت پایین اومده. می‌گفت این باعث نارضایتی مشتری‌ها می‌شه. اگه وضع همین‌طور ادامه پیدا کنه مشتری‌هاشون رو از دست می‌دن.

می‌گفت امید زیادی به این نیست که جذب نیروی جدید تو این شرایط بتونه مشکلی رو حل کنه. مسئله اینه که این کسب‌وکار تو شرایط جنگی نمی‌تونه به عنوان یک شرکت مستقل زنده بمونه.

واسه همین پیشنهاد آرمان به هیئت مدیره این بود که مالکیت نرم‌افزارشون رو به طور کامل به یکی از بانک‌ها بفروشن. این جوری حداقل مشتری‌ها می‌تونن از نرم‌افزار استفاده کنن. می‌گفت مشتری آماده هم هست.

آرمان به هیئت مدیره گفت که حقوقی که دارن می‌دن به درد پرسنل نمی‌خوره. واسه همین بهتره با پولی که تو حساب بانکی‌شون دارن حقوق آدم‌ها رو تا چند ماه بدن ولی بهشون بگن که اون‌ها هم برن و دنبال کار دیگه‌ای باشن.

هیئت مدیره با فروختن مجیک‌پی موافقت کرد. به هر حال هر چی زودتر می‌فروختنش زودتر پول به دست همه‌ی سهام‌دارها می‌رسید. تو چنین تورمی یک روز هم یک روزه.

این‌طوری شد که فعالیت شرکت تا اطلاع ثانوی متوقف شد. شنبه‌ی بعد همون اول وقت آرمان موضوع رو با همون چند نفری که می‌اومدن شرکت در میون گذاشت.

اون آخرین روزِ شرکت بود. تو اون جلسه به بچه‌ها اطمینان داد که حقوق‌شون تا آخر سال مثل قبل پرداخت می‌شه. ولی خودش هم می‌دونست که این موضوع هیچ اطمینانی برای هیچ کس به وجود نمی‌اره. مسئله این نبود که حقوق‌شون پرداخت بشه. مسئله این بود که با پولی که می‌گرفتن چیزی نمی‌شد خرید.

می‌شد حدس زد که با گذشت زمان وضعیت اقتصاد دوباره به وضع باثباتی می‌رسه. ممکنه تو این وضع جدید دلار به جای چهار هزار تومن چهارصد هزار تومن باشه. ولی به هر حال درآمدِ مردم هم به همون نسبت زیاد می‌شه. از اول انقلاب تا حالا همیشه این اتفاق افتاده.

اما این که یه روزی اقتصاد دوباره به یه وضع پایدار خواهد رسید چیزی نبود که دردِ امروزِ آدم‌ها رو دوا کنه. سوال اصلی این بود که تا وقتی که این اتفاق بیفته چی می‌شه. شرکت‌ها و کسب‌وکارهای کوچیک و متوسط که درآمدشون به دلار نیست تو همین فاصله که طول می‌کشه تا اقتصاد به اون وضع پایدار برسه از بین می‌رن.

بعد از تعطیل کردنِ شرکت آرمان تا آخر اون هفته هر روز صبح می‌رفت شرکت. در واقع می‌رفت به ساختمونی که دفتر شرکت بود. دیگه شرکتی وجود نداشت. به در و دیوار دفتر خالی نگاه می‌کرد. به این فکر می‌کرد که چه‌طور این شرکت رو از یه دفتر کوچیکِ شصت متری شروع کرده بودن.

رو گوشی‌ش به عکس‌هایی نگاه می‌کرد که تو جشن‌های مختلف‌شون گرفته بودن. روزی که به هزار تراکنش در روز رسیدن فکر می‌کردن به هدف خیلی بزرگی رسیدن. یه کیکِ آبی رنگ خریدن و روش شمع ۱۰۰۰ گذاشتن. شیش نفر

دارن شمع‌ها رو فوت می‌کنن.

عکس‌های بعدی رو هم نگاه کرد. شمع‌های روی کیک همین‌طور بیش‌تر می‌شد. ده هزار تراکنش در روز. پنجاه هزار. صد هزار. پونصد هزار. یک میلیون. آخرین عکس‌شون مال شب یلدای همین پارسال بود. تو یک روز دو میلیون تراکنش داشتن.

بعد از تعطیل شدن شرکت فقط دو نفر هنوز می‌اومدن شرکت. شب‌نم، مدیر مالی شرکت، پی‌گیر این بود که کارهایی که برای فروختن مجیک‌پی و ثبت کردن رسمی عدم فعالیت شرکت لازمه انجام بشه. باید یه سری جلسه‌ی هیئت مدیره تو اداره‌ی ثبت شرکت‌ها ثبت می‌شد. به هر حال باید کارهای بیمه و مالیات هم انجام می‌شد. تا چند ماه آینده هم باید هر ماه حقوق‌ها پرداخت می‌شد.

کارهای مذاکره با بانک خریدار رو هم خود آرمان پیش می‌برد. برای پشتیبانی فنی از نرم‌افزار بعد از فروش یه قرارداد با اعضای تیم فنی بسته شد. البته اون‌ها دیگه نمی‌اومدن دفتر شرکت. تا یه مدت هر وقت مشکلی پیش می‌اومد از خونه‌شون کار رو انجام می‌دادن. بعد از تموم شدن کارهای فروش نرم‌افزار هم رفتن تو دفتر یکی از شرکت‌های زیرمجموعه‌ی بانک مستقر شدن.

غیر از شب‌نم تنها کسی که می‌اومد دفتر ابراهیم بود. می‌گفت «اگه نیام این‌جا نمی‌دونم چی کار کنم.»

آرمان تو اولین هفته بعد از تعطیل شدن شرکت به هیچ چیزی نمی‌تونست فکر کنه. به هیچ کار دیگه‌ای نمی‌تونست فکر کنه. فقط صبح می‌رفت تو دفتر خالی تا حدود دو سه بعد از ظهر می‌موند. بعد برمی‌گشت خونه. تو خونه فیلم نگاه می‌کرد تا زمان بگذره. هر چند روز یه جلسه‌ی یکی دو ساعته برای فروش نرم‌افزارشون می‌داشت تا کار جلو بره.

کار مهم‌ترین بخش زندگی‌ش بود. بیش‌تر آدم‌ها اون رو به عنوان «مدیر عامل

مجیک‌پی» می‌شناختن. تو مراسم مختلف ازش می‌خواستن بیاد و در مورد تجربه‌ی راه‌اندازی شرکت‌شون حرف بزنه. مسئول‌های دولتی و نماینده‌های مجلس وقتی می‌خواستن در مورد «نظر بخش خصوصی» بیش‌تر بدونن دعوتش می‌کردن.

وضعیت کار تارا هم زیاد بهتر نبود. بهتر بود ولی زیاد بهتر نبود. اولین کلاس درسش بعد از شروع جنگ دوشنبه بود. این ترم هر دو تا درسی که داشت درس‌های فوق‌لیسانس بود. دوشنبه کلاس‌هایی که معمولن با پونزده بیست نفر برگزار می‌شد با سه چهار نفر برگزار شد. هفته‌ی بعد هم همون سه چهار نفر می‌اومدن سر کلاس. اما شنبه چهاردهم مهر ماه تو یکی از کلاس‌هاش حتا یه نفر هم نیومد. «فکرش رو بکن. حتا یه نفر هم نیومد. من یه ساعت تو کلاس منتظر بودم که حداقل همون سه چهار نفر قبلی بیان. هیچ کی نیومد.»

این وضع فقط مربوط به کلاس‌های تارا نبود. کلاس‌های بقیه استادها هم همین‌طور شده بود. آخر مهر ماه بود که استادهای دانشکده یه جلسه‌ی اضطراری گذاشتن. تصمیمی که گرفته شد این بود که کلاس‌های فوق‌لیسانس رو در ترم جاری کنسل کنن. از هر دانشجویی که خودش می‌خواد فقط امتحان بگیرن و بهش نمره بدن.

از اول آبان تارا هم دیگه کلاسی نداشت. البته وضع تارا از آرمان بهتر بود. اون این‌طور نبود که بره دانشگاه و به در و دیوار اتاقش زل بزنه. تارا تو هر شرایطی کار تحقیقش رو، به قول آرمان مقاله‌نویسی‌ش رو، ادامه می‌داد. خودش هم کار تحقیقاتی رو بیش‌تر از درس دادن دوست داشت. واسه همین با این که کلاسی نداشت می‌رفت دانشگاه و به کارش می‌رسید.



یه هفته بعد از تعطیل شدن شرکت آرمان تصمیم گرفت گذشته رو فراموش

کنه. یعنی تارا مجبورش کرد. خیلی سخت بود. ولی کاری بود که باید می‌کرد. اولین کاری که کرد این بود که عادت رفتن به دفتر شرکت و غصه خوردن به خاطر گذشته رو کنار بذاره. ولی مشکل این بود که کاری برای انجام دادن نداشت. صبح‌ها که از خواب پا می‌شد هیچ فکری در مورد این که چی کار باید کنه تو ذهنش نبود.

به پیشنهاد تارا قرار شد هر روز بخشی از وقتش رو بذاره برای کتاب خوندن. تو این چند سال که درگیر کار بود حتا یه کتاب داستان هم نخونده بود. کتاب می‌خوند. ولی بیش‌تر کتاب‌هایی می‌خوند که یه جوری به کارش ربط داشته باشن. در مورد استراتژی یا مدیریت یا رهبری. حتا کتاب‌های روان‌شناسی رو هم بیش‌تر برای این می‌خوند که تو کارها بهش کمک کنه.

براش سخت بود که دوباره یکی از این کتاب‌ها رو بخونه. قبلن وقتی این کتاب‌ها رو می‌خوند همیشه یه مسئله‌ی مشخص تو ذهنش بود: یه شرکت داشتن که باید رشد می‌کرد و همیشه چند تا مانع جلوی راهشون بود. آرمان به عنوان مدیرعامل شرکت باید می‌تونست تو شرایطی که همه چیز غیرمشخص و مبهمه تصمیم بگیره. برای این که تصمیم‌های درستی بگیره باید کتاب می‌خوند و یاد می‌گرفت.

شرکت که تعطیل شد دیگه مسئله‌ای وجود نداشت. کتاب مدیریتی می‌خوند که چی بشه؟ حتا رفتن سمت این کتاب‌ها هم حالش رو بد می‌کرد.

این جوری بود که مجبور شد بره سمت کتاب داستان. از تو کتابخونه «پیرمرد و دریا» رو برداشت. وقتی بچه بود یه نسخه‌ی خلاصه‌شده‌ش رو خونده بود. ولی هیچ چیزی از جزییات داستان یادش نبود. سعی کرد همه حواسش رو متمرکز کنه و شروع کرد به خوندن داستان. زیاد تو متمرکز کردن حواسش موفق نبود. بعد از چند دقیقه خوندن حواسش پرت می‌شد. ولی به هر حال این تنها کاری بود که باید انجامش می‌داد.

فصل ۲۱

دغدغهی تعطیل کردن شرکت و شوک شدید روحی که به آرمان وارد شده بود کنار همه‌ی سختی‌هایی که داشت یک یه خوبی هم داشت. این که تو این مدت دنبال کردن خبرهای جنگ از عادت‌های روزانه‌ش حذف شده بود. خیلی از مردم هر روز پی‌گیر خبرها بودن. این که نیروهای این طرف کجان و نیروهای مهاجم تا کجا رسیدن. جنگ تو بقیه‌ی کشورها چه وضعی ایجاد کرده. این که چه‌طور فلان کشور هم وارد جنگ شده و نیروهاش هم قراقره وارد غرب کشور بشن.

یه نفر اگه می‌خواست این اخبار رو دنبال کنه هر چند دقیقه تو همه‌ی کانال‌های خبری پیام‌رسان‌ها می‌تونست خبر جدیدی ببینه. ویدیوهای این رو ببینه که چه‌طور ساختمان‌های بیمارستان تو کردستان با خاک یکسان شده و چه‌طور موشک‌هایی که برای تلافی کردن این بمباران‌ها فرستاده شدن از زمین شلیک می‌شن و کم‌کم می‌رن تو دل آسمون. جنگ اون‌قدر موضوع داغیه که صبح تا شب برات خبر می‌سازه.

تو این شرایط آرمان درگیر بحران روحی شدیدی بود که با از بین رفتن شرکت گریبان‌گیرش شده بود. تارا هم سرش رو با مقاله‌نویسی گرم می‌کرد. می‌گفت این‌جوری حداقل دغدغهی این جور چیزها رو نداره.

وضع اونا با بیش‌تر مردم فرق داشت. تو چند سال گذشته وضع مالی‌شون خوب شده بود. یه پس‌اندازی داشتن. غیر از پول یه مقدار سکه و ملک داشتن. خونه‌ای که توش زندگی می‌کردن مال خودشون بود و حداقل دغدغهی اجاره خونه نداشتن. تو این سال‌ها حتا یه مقدار از پس‌اندازشون رو تبدیل به ارز کرده بودن. بیش‌تر پس‌انداز ارزیشون تو یه بانک تو پاریس بود.

تارا وقتی برای کار با میشل می‌رفت پاریس پولی رو که از دانشگاه اونا جا می‌گرفت تو این حساب می‌ریخت. تو این چند سال همه این پول رو تو همون

حساب نگه داشته بود و بهش دست نزده بود. هر دفعه هم که با آرمان می‌رفت اون جا یه چیزی بهش اضافه می‌کردن. نتیجه‌ش این بود که حدود پونصد هزار یورو تو اون حساب پول داشتن.

البته اون حساب تو فرانسه بود. به خاطر تحریم‌های ایران بانک‌داری اینترنتی نداشت. برداشت ازش فقط حضوری و با ارایه‌ی پاسپورت ممکن بود. ولی به هر حال همین که یه مقدار پول تو یک حساب بانکی یه جایی تو دنیا داشتن که هر بلایی سر ریال بیاد ارزشش تغییر نمی‌کنه بهشون آرامش خاطر می‌داد.

چیزی که تو تهران داشتن حدود چهل هزار اسکناس یورو بود. بیش‌تر اسکناس‌های پونصد یورویی. ولی حدود پنج هزار تاش هم اسکناس‌های پنجاهی و صدی بود.

به پولی که به ریال تو بانک داشتن دست نزن. ولی هر روز می‌تونستی ببینی که ارزشش داره میاد پایین‌تر. تو شیش ماه اول سال آرمان اون قدر درگیر کارهای شرکت بود که فرصت نمی‌کرد به این فکر کنه که این پول رو چی کار کنن. بعدش هم اون قدر افسرده بود که حتا اگه می‌خواست هم نمی‌تونست به چیزی فکر کنه.

یه سری سند زمین و خونه تو شمال و سند خونه‌ی خودشون و باغی که دو سال پیش تو دماوند خریده بودن هم بود. تو شرایط جنگی زمین و خونه ارزششون رو از دست می‌دن. ولی به هر حال یه روز این جنگ هم تموم می‌شه.

یه روز همون اوایل مهر ماه نشستن و به بدترین سناریویی که ممکنه پیش بیاد فکر کردن. حتا اگه همه پولی که به ریال داشتن ارزشش به صفر برسه با همین چهل هزار یورویی که نقد داشتن می‌تونستن چند سال هزینه‌هاشون رو پوشش بدن. این باعث شد خیالشون راحت‌تر بشه.



بعد از بسته شدن شرکت خیلی جدی در مورد رفتن به پاریس صحبت کردن. تارا با استادش تو پاریس صحبت کرد تا برایش قرارداد بفرستن و فعلاً برن اون جا تا ببینن چه طور می شه. آرمان هم می تونست دنبال کار بگرده.

معمولن پروسه ی رفتن شون این طور بود که میشل یه دعوت نامه برای تارا می فرستاد و تو دانشگاه پی گیر آماده کردن قرارداد می شد. دفعه های قبل آماده شدن قرارداد یکی دو ماه طول می کشید. یه خانم به اسم سیلویان که تو منابع انسانی دانشگاه کار می کرد قرارداد رو آماده می کرد و با پست بین المللی می فرستاد تهران. تارا قرارداد رو امضا می کرد و برمی گردوند. یه کپی از قرارداد رو هم به عنوان مدرک برای سفارت نگه می داشتن.

وقتی برای ویزا اقدام می کنی اگه قراردادت با دانشگاه رو جزو مدارکت داشته باشی ویزا گرفتن تقریباً قطعیه. معمولن دو هفته ای ویزا صادر می شه.

همون اوایل آبان سیلویان کار آماده کردن قرارداد رو شروع کرد. یعنی باید تو آذر ماه می رسید ایران. اون موقع می تونستن برای گرفتن ویزا اقدام کنن.

تارا سعی می کرد سرش رو با کار کردن روی مقاله هاش گرم کنه. حتا انگیزه ی بیش تری داشت که این دفعه که می ره پیش میشل بیش تر کار کنه. به این فکر می کرد که این دفعه که رفتن پاریس ببینه می شه تو همون دانشگاه یا یه دانشگاه دیگه سمت هیئت علمی یا محقق بگیره.

آرمان هم سعی می کرد بحرانش رو پشت سر بگذاره. هر دو تاشون سعی می کردن تا جایی که می شه اخبار جنگ رو پی گیری نکنن تا اعصاب شون کم تر خُرد بشه. شدید شدن فیلترینگ اینترنت هم به شون کمک می کرد. قبلن که می شد با فیلتر شکن رفت و سایت های مختلف رو دید بخش قابل توجهی از روزشون صرف این می شد که اخبار رو از منابع مختلف دنبال کنن. ولی از وقتی فیلتر شکن ها از کار افتادن دیگه این کار رو نمی شه کرد. همه ی کانال های خبری کانال های خبری رسمی بودن. حرف کانال های خبری رسمی رو هم که همیشه

می‌شه پیش‌بینی کرد. واسه همین لزومی به دیدن‌شون نیست.



هفته‌ی آخر آبان حال آرمان یواش یواش بهتر می‌شد. تمرکزش یک کم بیش‌تر شده بود. کم‌تر به گذشته فکر می‌کرد. خاطره‌های شرکت‌شون براش به یه خاطره‌ی خیلی دور تبدیل شده بود.

حتا در مورد جنگ هم اگه خودت انتخاب می‌کردی که پی‌گیر اخبار نباشی، تو تهران تاثیر جنگ رو خیلی کم می‌دیدي. تارا می‌گفت «مامان بابای من همه‌ی خبرها رو می‌بینن. اگه چیز مهمی باشه بهمون می‌گن.»

بعد از بمبارانِ روز اول حتا یک بار هم مرکز شهر هدف بمباران قرار نگرفت. یه بار یکی از انبارهای جنوب تهران بمباران شد. چند بار هم مناطق نظامی شرق تهران. از بین کل شهرهای کشور، بیش‌تر اصفهان و شهرهای غرب هدف موشک‌ها بودن. جنگ‌های زمینی هم بیش‌تر تو شهرهای مرزی غرب بود.

هفته‌ی آخر آبان تو خیابون‌های مرکز شهر که راه می‌رفتی اگه سربازهایی رو که دَم در ایستگاه‌های مترو و تو میدون‌ها و چهارراه‌های شلوغ بودن نادیده می‌گرفتی می‌تونستی فرض کنی که اصلن جنگی وجود نداره. حداقل با شیش ماه اول سال اون قدر فرقی نمی‌کرد.

هنوز وقتی می‌رفتی فروشگاه زنجیره‌ای قفسه‌ها رو خالی می‌دیدي. ولی این مورد هم دیگه عادی شده بود. از اول آبان سیستم کوپن الکترونیکی هم راه افتاد. مردم با یه نرم‌افزار موبایل می‌تونستن سهمیه‌شون رو از کالاهای اساسی ببینن. مرغ، گوشت، صابون، برنج، بنزین و چیزهای دیگه.

منتظر بودن که یکی از همین روزها سیلویان قرارداد تارا رو آماده کنه تا برای ویزای فرانسه اقدام کنن.



این آرامش تا سه‌شنبه ششم آذر ادامه پیدا کرد. صبح اون سه‌شنبه هنوز ساعت پنج نشده بود که صدای آژیر قرمز تو تهران بلند شد. دستورالعمل آژیر قرمز اون‌قدر تکرار شده بود که همه می‌دونستن چی کار باید کنن. آرمان و تارا هم با بقیه همسایه‌ها رفتن به نزدیک‌ترین پناهگاه.

از اون روز به بعد دوباره چک کردن اخبار رو شروع کردن. پنج‌شنبه شب دوباره آژیر به صدا در اومد. چیزی که تو خبرها گفته می‌شد این بود که بمب‌ها هدف مشخصی ندارن. می‌گفتن هدف‌شون از بین بردن روحیه‌ی مقاومتیه. می‌گفتن بیش‌تر بمب‌ها به ساختمان‌های معمولی می‌خورن. ولی مثل همیشه کلی شایعه هم بود. این شایعه‌ها بیش‌تر دهان به دهان بین مردم پخش می‌شد.

تو پناهگاه می‌گفتن بمباران به خاطر اینکه که نیروهای نظامی داخل تهران رو ضعیف کنن. بعضی‌ها هم می‌گفتن به جای این که نیروهای مهاجم از راه زمین به سمت تهران حرکت کنن می‌خوان چترباز بفرستن نزدیک تهران و اون‌طوری بیان سمت تهران. می‌گفتن بمباران تهران برای اینکه که شرایط رو برای این عملیات آماده کنن.

هفته‌ی بعد آرمان و تارا به این نتیجه رسیدن که تا زمانی که قراردادِ تارا برسه برن شمال. صبح دوشنبه دوازده آذر وسایل ضروری، طلا و جواهرها، یوروهای که داشتن، سندها و مدارک و یه مقدار لباس گرم و بیش‌تر غذای فاسدنشدنی‌ای که تو این مدت خریده بودن رو گذاشتن تو ماشین و راه افتادن سمت شمال.

بابا و مامان تارا موندن تهران. می‌گفتن این‌جوری راحت‌ترن. شایدم به خاطر این که اگه بچه‌ها تهران کاری داشتن اونا بتونن براشون انجام بدن.



اول رفتن رشت. پیش بابا و مامان آرمان. ولی بعد از ظهر راه افتادن سمت کياشهر. مادر آرمان می‌گفت: «کار خوبی کردن اومدین. تهران خیلی خطرناکه. یه مدت این‌جا بمونین ببینیم چی می‌شه.»

امید رفته بود استانبول. منیر می‌گفت تا وقتی اوضاع خوب بشه اون‌جا می‌مونه. شاید هم بره سنگاپور پیش آرزو. می‌گفت هر روز با آرزو صحبت می‌کنه. آرزو هم پی‌گیر خبرهاست و همیشه نگران شونه. منیر خیالش در مورد امید و آرزو راحت‌تره. ولی معلومه که در مورد آرمان و تارا نگرانه. می‌گه: «آخه شما که می‌تونستین از این‌جا برین چرا موندین؟»

وقتی از برنامه‌ی رفتن به فرانسه باخبر شد خیالش راحت‌تر شد: «برین از این کشور. چیه آخه. همون بدبختی که یه بار سر ما اومد دباره سر بچه‌هامون هم میاد.»

حدود ساعت هفت بود که رسیدن کياشهر. بخاری‌ها رو قبلن بابای آرمان راه انداخته بود. اون‌ها هر چند وقت به خونه‌ی کياشهر سر می‌زدن. از اوایل مهر ماه دیگه باید بخاری‌ها رو روشن کرد. آرمان و تارا وقتی رسیدن فقط درجه‌ی بخاری‌ها رو زیاد کردن. آرمان مودم ایرانسل رو زد به برق. بعد از یه دقیقه اینترنت هم داشتن.

نیم ساعت نگذشت که خونه کامل گرم شد. سفره‌ی گردِ حصیری رو تو پذیرایی جلوی بخاری پهن کردن. غذایی که مامان آرمان بهشون داده بود رو گرم کردن. نشستن و شام‌شون رو خوردن. غذا یه مقدار کتلت بود و چهار تیکه ماهی سفید سرخ شده. با برنج.

فصل ۲۲

آذر ۱۳۹۷.

تو کياشهر از آژير خطر و بمباران خبری نبود. روزها آروم می‌گذشت. تارا درگیر کارهاش بود. آرمان کتاب می‌خوند. این‌جوری یکی دو هفته‌ای که تا درست شدن قراردادِ تارا باید صبر می‌کردن می‌گذشت. بعدش هم کارهای ویزا رو انجام می‌دادن و برای سفر آماده می‌شدن.

دو هفته از رفتن‌شون به کياشهر گذشته بود که قرارداد و دعوت‌نامه‌ی تارا رسید. چند روز قبل سیلویان ای‌میل زده بود و گفته بود که قرارداد رو پُست کرده. سرایدارِ خونه‌شون تو تهران به آرمان زنگ زد و گفت مامور پُست یه بسته آورده و تحویلش داده. آرمان به پدر و مادر تارا زنگ زد و ازشون خواست بسته رو بگیرن. همون روز آرمان و تارا راه افتادن اومدن تهران تا کارهای ویزا رو پی‌گیری کنن.

از قرارداد کُپی برابر اصل گرفتن تا بدن به سفارت. تارا هم قراردادهای رو امضا کرد. فردا صبح قراردادهای امضاشده رو فرستادن پاریس. به سیلویان هم خبر داد که قرارداد رسیده و امضا شده و چند روز دیگه تو پاریس به دست‌شون می‌رسه.

اون شب دوباره آژیر قرمز به صدا در اومد و رفتن پناهگاه.

روز بعد تارا یه ای‌میل به سفارت زد و درخواست نوبت کرد. برای این که سریع‌تر جواب بدن اِسگن قرارداد رو هم تو ای‌میل فرستاد.

دفعه‌های قبل ای‌میل‌ها یکی دو روزه جواب داده می‌شد. ولی تو سایت سفارت یک اطلاعیه گذاشته بودن که «به خاطر تعداد خیلی زیاد درخواست‌ها جواب دادن به ای‌میل‌ها ممکنه تا سه هفته طول بکشه.»

این رو قبل از رسیدن قرارداد هم دیده بودن. واسه همین همه‌ی روش‌های

مختلف رو برای این که بتون سریعتر وقت بگیرن بررسی کرده بودن. آخرش از یکی از دارالترجمه‌های رسمی مورد تایید سفارت فرانسه شماره موبایل یه خانم رو پیدا کردن که با بخش فرهنگی سفارت ارتباط داشت. تلفنی باهاش صحبت کردن. اون خانم بهشون پیشنهاد داد که یه ای‌میل هم به بخش فرهنگی سفارت بزنن و بخوان که سریعتر بهشون جواب داده بشه.

این ای‌میل نتیجه داد. جواب ای‌میل درخواست نوبت سفارت دو سه روزه اومد. مشکل این بود که نوبتی که بهشون دادن یک سال دیگه بود. پنج‌شنبه سوم اکتبر ۲۰۱۹.



تو جنگ یک هفته هم یک هفته ست. تا مهر سال دیگه منتظر بمونن؟ آخه قراردادی که سیلویان فرستاده بود زمان شروعش از مارس ۲۰۱۹ بود. فروردین ۹۸.

تارا این موضوع رو به سفارت هم گفت. در جواب ای‌میلی که نوبت‌شون رو اعلام کرده بود توضیح داد که زمان شروع قرارداد از بهاره. جواب این بود که این زودترین وقتی که می‌تونن بدن. امکان تغییرش هم نیست. تو جواب نوشته بود تا آخر آوریل ۲۰۱۹ هیچ وقتی برای ویزا داده نمی‌شه. نوشته بود «این سیاست تازه از طرف وزارت امور خارجه بهمون ابلاغ شده.»

اما به نظر می‌رسید این پروسه‌ایه که برای عموم تعریف شده. وضعیت تارا فرق داشت. نوع ویزایی که اونا می‌خواستن طبق توضیحاتی که تو سایت سفارت داده شده تو دسته‌ی فرهنگی طبقه‌بندی می‌شه. دفعه‌های قبل وقتی قرارداد دانشگاه رو می‌دیدن خیلی سریع کارشون رو پیش می‌بردن. حتا زمان صادر شدن ویزا هم نسبت به ویزاهای معمولی کمتر بود.

واسه همین تارا دوباره به خانمی که با بخش فرهنگی سفارت ارتباط داشت

زنگ زد. چند بار هم با آرمان رفتن سفارت تا با کسی صحبت کنن. تو سفارت کسی جوابشون رو نمی‌داد. وقتی هر روز چند صد نفر جلوی سفارت صف بکشن و هر کدومشون حرفی شبیه همدیگه داشته باشن کارمندهای سفارت عکس‌العملشون اینه که همه رو نادیده بگیرن.

تنها امیدی که براشون مونده بود این بود که از همون بخش فرهنگی سفارت پی‌گیری کنن. یعنی از طرف اون خانمی که با بخش فرهنگی ارتباط داشت.

اون خانم می‌گفت با کارمندهای سفارت صحبت کرده. اون‌ها هم جوابشون همینه که طبق سیاست جدید دادن ویزا فعلن متوقف شده. در مورد بعد از آوریل هم کسی خبری نداره. اما می‌گفت معمولن قبل از کریسمس سفارت یه جشن می‌گیره. می‌گفت تو اون جشن سفیر رو می‌بینی. قرار شد از خودِ سفیر هم در این مورد سوال کنه و بهشون خبر بده.

بعد از این اتفاق‌ها تارا به میشل ای‌میل زد و بهش جریان رو گفت. میشل گفت تاریخ قرارداد رو به هر وقتی که لازم باشه تغییر می‌دن. می‌گفت اگه نامه‌ای یا کاری از سمت دانشگاه کمک می‌کنه بهش بگن.

کاری از دستشون بر نمی‌اومد. واسه همین آماده شدن برگردن کیشهر. خونه‌ی بابا و مامانِ تارا بودن و داشتن برای حرکت آماده می‌شدن که ابراهیم زنگ زد.

می‌گفت هیچ کاری تو تهران نداره. نمی‌دونست چی کار کنه. بی‌خود این‌جا داره اجاره‌خونه می‌ده. می‌خواست ببینه آرمان براش کاری داره یا نه. می‌گفت می‌خواد برگرده زاهدان.

آرمان گفت براش کاری نداره. ولی بهش گفت: «اگه می‌تونن نرو زاهدان. با شرایطی که اون‌جا هست درگیر می‌شی.» ولی خُب دیگه چی کار می‌تونست کنه؟

بعد از ظهر آرمان و تارا راه افتادن سمت شمال. چند دقیقه بعد از این که سوار

ماشین شدن آرمان گفت: «تارا ابراهیم زنگ زده بود. می‌گفت کاری تو تهران نداره. می‌گفت مجبوره برگرده زاهدان.»

تارا هنوز عصبانیه. جواب داد: «خُب اون هم بره پیش خونواده‌ش بهتره.»
«ولی حتا مادرش هم دوست نداره ابراهیم برگرده پیش اونا. واسه اونا این جنگ زیاد تغییری تو درگیری‌هاشون ایجاد نمی‌کنه. خود ابراهیم هم معلومه دوست نداره برگرده.»

آرمان داشت به این فکر می‌کرد که با خودشون ببرنش کیاشهر. تو خونه‌ی کیاشهر دو تا اتاق خالی دارن. حتا می‌تونن یه اتاق رو بدن به ابراهیم و ازش بخوان که خودش مستقل اون‌جا زندگی کنه. ولی می‌دونست که تو شرایط فعلی و با این همه ناراحتی تارا این کار هم به درد سرهاشون اضافه می‌کنه. واسه همین از تارا پرسید: «به نظرت به مامانم بگیم قبول می‌کنه یه مدت پیش اونا باشه؟»

«اصلن تو از کجا می‌دونی خودش دوست نداره برگرده زاهدان؟ چرا به جای آدم‌ها براشون تصمیم می‌گیری؟»

زنگ زد به مادرش. مادرش مشکلی نداشت. می‌گفت «ما همیشه جا برای مهمون داریم. یکی از اتاق‌خواب‌ها رو می‌دیم بهش.» بعدش زنگ زد با خود ابراهیم صحبت کرد. بهش گفت «تو تهران کاری به ذهنم نمی‌رسه. اگه دوست نداری برگردی زاهدان می‌تونی یه مدت بیای شمال و پیش پدر و مادر من بمونی. اونا تنهان. تو خونه‌شون اتاق اضافه هم دارن.»

ابراهیم تعارف می‌کرد. ولی آخرش قبول کرد. آرمان و تارا رفتن دنبالش و با خودشون بردنش شمال.

ابراهیم رو بردن رشت پیش منیر و جواد گذاشتن. خودشون رفتن کیاشهر. منتظر بودن که یکی از این روزها از اون خانمی که تو بخش فرهنگی سفارت آشنا داشت خبری بشه و بتونن زودتر وقتی برای سفارت بگیرن.



هفته‌ی آخر آذر بود که برگشتن کیاشهر. دفعه‌ی قبل برنامه‌شون این بود که تا قبل از عید کارهای ویزاشون درست می‌شه و عید پاریس خواهند بود. این بار خیلی ناامیدتر بودن. با یه امیدِ نصفه نیمه به این که یه نفر ممکنه تو یک مهمونی سفیر فرانسه رو ببینه و بتونه وقتِ زودتری براشون بگیره.

اون شب موقع خواب آرمان به تارا گفت «ببخشید. همه‌ش تقصیر منه. من همیشه زیادی خوش‌بین بودم. به خاطرِ این خوش‌بینی من بود که ایران موندیم...» تارا برگشت و به پهلوی خوابید. به صورتِ آرمان نگاه کرد. قطره‌های اشک بالشتش رو خیس کرده بود.

«تو که نمی‌دونستی چی می‌شه. باید ببینیم تو این شرایط چی کار باید کنیم.»

تجربه‌ی ویزای فرانسه باز هم بهشون می‌گفت اون‌هایی که همون موقع که قیمت دلار شروع کرد به بالا رفتن هر چی داشتن جمع کردن و رفتن تصمیم درست‌تری گرفته بودن.

آرمان خیلی ساده‌لوحانه با خودش فکر می‌کرد که این‌ها بالا و پایین رفتن‌هاییه که آخرش می‌گذره. فکر می‌کرد آدم باید به برنامه و مسیری که تو زندگی داره پای‌بند باشه و نباید به خاطر این جور حادثه‌ها مسیرش رو تغییر بده.

تارا نمی‌دونست باید چی بگه. چیز بیش‌تری هم نگفت. فقط همون دو تا جمله‌ی کوتاه: «تو که نمی‌دونستی چی می‌شه. باید ببینیم تو این شرایط چی کار باید کنیم.» بعد از این آرمان رو بغل کرد و همون‌طور خواب‌شون برد.



فردای اون روز، بیست و هشتم آذر ماه، تارا که از خواب بیدار شد آرمان تو رختخواب نبود. صبح خیلی زود بیدار شده بود و رفته بود تو حیاط. هوا با روزهای معمولی آذر ماه شمال فرق داشت. بارون نمی‌بارید. هوا ابری نبود. آسمون آبی بود. تیکه‌های کوچیکِ ابر این‌ور و اون‌ور دیده می‌شد. ابرهای سفید و کوچیک. ابرهایی که جلوی آسمون آبی رو نمی‌گرفتن. خیلی کم پیش میاد که آسمون کیاشهر تو آذر ماه این‌جوری باشه.

البته گرم نبود. داخل خونه بخاری روشن بود. وقتی می‌رفتی بیرون باید لباس گرم می‌پوشیدی.

صبح خیلی زود آرمان بیدار شده بود. پرده‌های پنجره‌ها رو زده بود کنار تا آفتاب بیاد داخل خونه. خودش رفته بود تو حیاط و داشت قدم می‌زد.

تارا که بیدار شد از پنجره آرمان رو تو حیاط دید. رفت رو ایوونِ کوچیکِ خونه و صداش زد «سرما نخوری... صبحونه خوردی؟»

«نه... چایی گذاشتم. الان میام سفره رو میندازم. ببین چه هوای خوبیه.»

قبل از صبحونه به تارا گفت «بیا امروز برنامه‌ریزی کنیم. ببینیم چی کار باید کنیم. فرض کن اصلن تو بدترین حالت تا همون مهر ماه سال دیگه طول بکشه. بیا ببینیم این ده ماه رو چی کار باید کنیم.»

خودش ادامه داد: «ما به اندازه‌ای پول داریم که زندگی‌مون بچرخه. تو پاریس هم به هر حال یه کاری می‌کنیم. من می‌خوام تو این چند ماه خودم رو درگیر کار کنم. این‌جا هم که امنه و اصلن از جنگ خبری نیست. از دود و ترافیک تهران هم خبری نیست.»

تارا فقط گوش می‌کرد. آرمان ادامه داد: «با شرایط امروز هر ماه هزینه‌هامون خیلی بشه می‌شه صد یورو. فرض کن ده هزار یورو بذاریم برای هزینه‌های یک سال‌مون. برای یه سال برنج و حبوبات هم می‌خریم که مطمئن باشیم چیزی برای خوردن داریم.»

«فرض کن ده هزار تا رو هم نگه داریم برای روز مبادا. تو فرانسه هم که پول داریم تو بانک. با اون بیست هزار تای دیگه کار راه میندازم. پول‌های تو بانک‌مون رو هم باید تبدیل کنیم.»

تارا تعجب کرده بود که چه‌طور هنوز هفت هشت ساعت نگذشته آرمان این قدر تغییر کرده. همین دیشب داشت گریه می‌کرد. بعدش هم که گرفت خوابید. چه‌طور یک دفعه به این نتیجه رسیده که یه کاری راه بندازه؟

تارا گفت: «ولی نگه داشتن این قدر اسکناس خطرناکه. همین‌طوری هم مامانت هر دفعه میایم این‌جا کلی توصیه می‌کنه شب در رو قفل کنیم. ممکنه دزد بیاد.»

درست می‌گفت. این هم یکی دیگه از جنبه‌هایی بود که وقتی جنگ می‌شه دوباره باید بهش فکر کنی. وقتی پول رو می‌ذاری تو بانک حداقل نگرانی‌ت در مورد دزدی کمتر می‌شه. حداقل شکل دزدی فرق می‌کنه. ولی الآن مردم حتا ریال رو تو بانک نگه نمی‌دارن. یورو که جای خود داره. ممکنه بانک یوروها رو ازت بگیره و وقتی خواستی برداشت کنی بهت بگه چون اسکناس یورو نداریم با نرخ دولتی تبدیلیش می‌کنیم و بهت معادل ریالی‌ش رو می‌دیم.

آرمان جواب داد: «واسه همینه که باید پول‌مون رو تبدیل به چیزی کنیم که قابل دزدیدن نباشه. من همین امروز می‌رم دنبال آهنگر که بیاد و دیوارهای خونه رو نرده بزنه. قفل‌ها رو هم عوض می‌کنیم.»

این‌طوری خطر دزدی کمتر می‌شد. ولی خود آرمان بود که همیشه از این که خونه‌های ویلایی تو کیشهر دیوار داشتن شکایت می‌کرد. می‌گفت دیوارها قیافه‌ی روستا رو زشت می‌کنه. الآن به خاطر این که دزد نیاد می‌خواست رو دیوار نرده بزنه.

پیشنهاد آرمان این بود که تو کیشهر دو تا کار انجام بدن. با یه بخش از پول‌شون یه شرکت صید ماهی بخرن. با بقیه‌ش یه زمین کشاورزی. هم

تجهیزات ماهی‌گیری و هم زمین کشاورزی چیزهایی هستن که ارزششون همیشه ثابت‌ه.

به هر حال ماهی و محصول کشاورزی جزو نیازهای اولیه‌ی مردم‌ه. تو همین کیاشهر هم می‌تونستن برای گرفتن ماهی و کاشت زمین‌ها ماهی‌گیر و کشاورز پیدا کنن.

آرمان می‌گفت برای کشاورزی غیر از برنج و بادوم‌زمینی که بیش‌تر کشاورزهای کیاشهر می‌کارن می‌شه سیب‌زمینی هم کاشت.

تارا هم حرف‌هاش رو تایید می‌کرد: «خوبه... من هم که این‌جا اینترنت دارم و می‌تونم مقاله‌هام رو بنویسم.»

فصل ۲۳

۳۰ آذر ۱۳۹۷.

آخرش پنج هزار دلار رو قبول کرد. دیروز عصر بعد از کلی چونه زدن گفته بود از شیش هزار تا پایین‌تر نمیاد.

تو دیوار قیمت رو هفت هزار تا اعلام کرده بود. اون‌جا جلوی قیمتش نوشته بود ریال. ولی کسی که می‌خواست بخره می‌دونست که دیگه قیمت این‌جور چیزها بر حسب ریال نیست. آرمان بهش زنگ زد. تلفنی صحبت کردن. قرار شد بره کنار اسکله تا جنس رو اون‌جا ببینه. دیروز عصر رفت کنار اسکله. همون‌جا در مورد قیمت هم صحبت کردن.

جنسی که برای فروش گذاشته بود یه سِت کامل ماهی‌گیری بود. با مجوز شیلات. یه تراکتورِ رومانیِ قرمز رنگِ قدیمی با یه تریلیِ چهارچرخِ نسبتن بزرگ. کنار اسکله تریلی هم به پشت تراکتور وصل بود. رو تریلی مقدار خیلی زیادی تور ماهی‌گیری و طناب بود. اندازه‌ی یک تپه به قطر دو سه متر. همون نزدیک تو ساحل یه قایقِ قرمز رنگِ نسبتن بزرگ بسته شده بود. بزرگ‌تر از این قایق‌های دراز و کوچیکی که تو رودخونه باهاش ماهی می‌گیرن. حتا بزرگ‌تر از اون قایق موتوری‌هایی که کنار دریا و تو جاهایی مثل مرداب انزلی مردم رو باهاش جابه‌جا می‌کنن. به هر حال باید اون‌قدر بزرگ باشه که تمام این تورها تو قایق جا شه و تازه جا برای چند تا ماهی‌گیر هم باقی بمونه.

فروشنده بهش می‌خورد پنجاه سالش باشه. ولی خودش می‌گفت سی و هفت سالشه. می‌گفت تورش هزار و پونصد متره. می‌گفت همه شناورها و سُرَب‌هاش تازه عوض شده. یه طرفِ تور شناورهای سفیدی از جنسی شبیه چوب‌پنبه داره. سر دیگه‌ش هم سُرَب می‌بندن تا تو آب بره پایین. این‌طوری تور تو آب عمودی می‌مونه.

اسمش یاسر بود. می‌گفت داره با زن و بچه‌ش می‌ره ترکیه. واسه همینه که داره وسایل ماهی‌گیری‌ش رو می‌فروشه. می‌گفت اگه نمی‌خواست بره نمی‌فروخت. می‌گفت امسال تا این‌جا وضع صید خیلی خوب بوده. یعنی ماهی زیاده. البته هر کسی موقع فروش وسایل ماهی‌گیری‌ش همین حرف رو می‌زنه. ولی به نظر نمی‌رسید دروغ بگه.

همه می‌دونستن برای رفتن به جایی مثل ترکیه دو راه هست. یک راه، راه قانونیه. وقتی کشورت تو جنگه آدم‌های زیادی از این راه می‌رن. کشور مقصد هم برای مدیریت کردن این حجم از متقاضی معمولن یه جایی رو همون نزدیک مرز به عنوان اردوگاه یا پناهگاه یا محل استقرار در نظر می‌گیره. آدم‌ها یه مدت اون‌جا می‌مونن تا وضعیت‌شون بررسی بشه. حتا کشورهایی که ایرانی‌ها تو شرایط معمولی برای ورود بهشون احتیاج به ویزا نداشتن هم همین‌طور شده.

اما راه دوم راه غیرقانونیه. تا یه جایی از مرز زمینی. بعدش هم یا زمینی یا دریایی. معلوم نبود یاسر وقتی می‌گفت می‌خواد بره ترکیه منظورش از کدوم راه بود. آرمان هم چیزی نپرسید.

در مورد رونق ماهی‌گیری بعد از شروع جنگ آرمان می‌دونست که یکی از دلایل این که ماهی زیاده اینه که صید کمتر شده. وقتی هر هفته پنجاه درصد تورم داشته باشی کمتر به غذاهایی مثل ماهی فکر می‌کنی. ولی به هر حال همیشه که شرایط این جوری نمی‌مونه. شاید بشه یه مقدار ماهی یخ‌زده صادر کرد به همین کشورهای اطراف. شاید هم بشه یه جوری توزیع ماهی داخل کشور رو بهتر کرد. به هر حال تو هر شرایطی آدم‌هایی هستن که درآمدشون ریالی نیست. این آدم‌ها همیشه ماهی می‌خورن. البته دلیل مهم دیگه‌ش این بود که به هر حال باید یه کاری می‌کرد. تو پاییز ماهی‌گیری تنها کاری بود که می‌شد انجام داد.

اون روز عصر یاسر از شیش هزار دلار پایین‌تر نیومد. ولی فردا صبح زنگ زد و پیشنهاد آرمان رو قبول کرد. پنج‌هزار تا گرفت و همه‌ی وسایل رو داد به آرمان.

رو یه برگه شرایط معامله رو نوشتن. قرار شد تو همون هفته برای انتقال مجوز با همدیگه برن شیلات و کار رو انجام بدن. یاسر می‌گفت برای هر روز ماهی‌گیری حداقل پنج نفر ماهی‌گیر احتیاجه. یه لیستِ هفت هشت نفره از ماهی‌گیرهایی که باهاش کار می‌کردن داد به آرمان. قرار شد آرمان برای شروع کار از همونها کمک بگیره.



فصل قانونی ماهی‌گیری از اوایل مهر شروع می‌شه تا اواخر فروردین. بعضی از ماهی‌گیرها تورشون رو تو رودخونه پهن می‌کنن. این روش سنتی ماهی‌گیریه. کافیه یه تور با اندازه‌ی مناسب داشته باشی. بیش‌تر کسانی که تو رودخونه ماهی‌گیری می‌کنن یه قایق کوچیک و دراز دارن. قایق رو همون کنار رودخونه می‌بندن به یک تیکه چوب یا سنگ تو ساحل.

معمولن دو نفره می‌رن ماهی‌گیری. یه نفر تو ساحل می‌مونه. با یه چوب یه سرِ تورِ ماهی‌گیری رو تو ساحل محکم می‌کنن. تور معمولن یه مستطیل خیلی درازه. با عرضِ مثلن یک متر و طول خیلی زیاد. مثلن بیست سی متر. نفر دوم تو قایق می‌شین. سر دیگه‌ی تور رو دستش می‌گیره. بعد با قایق به سمت دیگه‌ی رودخونه حرکت می‌کنه. تور هم دنبالش کشیده می‌شه.

یه مدت تور همین‌طور تو عرض رودخونه پهنه. ماهی‌هایی که تو این مدت از رودخونه رد می‌شن به دام می‌افتن. بعد قایق آروم برمی‌گرده سمت همون ساحلِ اول. این‌جوری تور به شکل یک دایره‌ی بزرگ جمع می‌شه. همین‌طور که تور رو تو ساحل جمع می‌کنن ماهی‌ها رو هم جدا می‌کنن و میندازن تو کیسه.

این روش کم‌هزینه‌ترین روش ماهی‌گیریه. کافیه یه تور داشته باشی و یک قایق.

اما یه روش صنعتی‌تر هم هست. ماهی‌گیری تو دریا. اصول این روش کاملن

مثل روش سُنتیه. یه تور رو باید جایی که فکر می‌کنی ماهی هست پهن کنی. بعد از یه مدت به شکل یک دایره جمعش می‌کنی و کلی ماهی توش جمع می‌شه.

اما تو روش دوم تور ماهی‌گیری به جای این که بیست سی متر باشه یکی دو هزار متره. ارتفاع تور هم به جای یک متر حدود ده متر. برای جمع کردن توری به این بزرگی یه تراکتور احتیاجه و برای پهن کردنش یک قایق بزرگ و پنج شیش نفر ماهی‌گیر.

تو ساحل کیشهر وقتی ماهی‌گیری مجازه با این روش هم ماهی می‌گیرن. البته برای این کار باید از شیلات مجوز بگیری. به هر حال هزینه‌های کار هم بیش‌تره.

البته روش‌های پیشرفته‌تری هم برای ماهی‌گیری هست. هر چه قدر بخوای می‌تونی تور و قایق رو بزرگ‌تر کنی. می‌تونی به جای قایق کشتی ماهی‌گیری داشته باشی و به جای این که کنار ساحل تور رو پهن کنی بری وسط دریا. اون‌جا ماهی‌های بزرگ‌تری هم گیرت میاد.

حتا اگه بخوای صیدت بهتر باشه می‌تونی تو عکس‌های ماهواره‌ای تو دریا دنبال گله‌های ماهی بگردی. این‌جوری احتیاج نیست تور رو جایی بندازی که ماهی کمه. می‌تونی مسیرشون رو دنبال کنی و تور رو دقیقن بندازی دور ماهی‌ها.

همه‌ی این‌ها کارهایی هستن که یه شرکت صید ماهی می‌تونه انجام بده تا بیش‌تر ماهی بگیره. حتا برای این که نگران تموم شدن ماهی‌ها نباشه می‌تونه هر سال چند میلیارد بچه ماهی بندازه تو دریا تا مطمئن باشه بیش‌تر از ماهی‌هایی که می‌گیره ماهی جدید اضافه می‌شه.

فرصت مهم دیگه صادر کردن ماهی‌هاست. در مورد ماهی‌های خاویاری همین الان هم بیش‌تر چیزی که صید می‌شه می‌ره برای صادرات. ولی وقتی قیمت

دلار این قدر زیاده و ارزش ریال همین طور داره کمتر می‌شه اگه بتونی یه شبکه‌ی توزیع مناسب ایجاد کنی و ماهی‌های یخ‌زده رو صادر کنی می‌تونی درآمد دلاری داشته باشی. تو این شرایط اقتصادی درآمد دلاری خیلی مهمه. می‌تونی مطمئن باشی که هر اتفاقی بیفته قدرت خریدت از بین نمی‌ره.

ولی هیچ کدوم از شرکت‌های صیادی تو کیشهر از این کارها نمی‌کنن. همه کنار ساحل تورشون رو با قایق پهن می‌کنن و با تراکتور جمع. ولی اگه یکی می‌خواست می‌تونست بیش‌تر ماهی بگیره. مخصوصن وقتی کنار ساحل آب دریا این قدر کثیفه ماهی‌ها هم کم‌تر میان نزدیک ساحل.

این‌ها همه فرصت‌هایی بود که آرمان وقتی داشت وسایل ماهی‌گیری یاسر رو می‌خرید بهش فکر می‌کرد. همین که این همه فرصت برای بهتر کردن کارایی ماهی‌گیری هست خودش جذابه. البته می‌دونست که باید کار رو از یک قدم ساده شروع کرد. واسه همین بود که اون روز وسایل ماهی‌گیری یاسر رو پنج هزار دلار ازش خرید.

فصل ۲۴

۲۶ دی ۱۳۹۷.

صدای زنگ در قطع نمی‌شه. یه نفر داره هم‌زمان هم پشت سر هم زنگ می‌زنه و هم با کف دست به در می‌کوبه. ساعت دو و نیم شب.

آرمان بیدار شد و راه افتاد سمت در.

در رو شب‌ها قفل می‌کنن. یک کلون فلزی هم گذاشتن که از داخل بسته می‌شه. این‌جوری حتا اگه کلید داشته باشی وقتی قفل از داخل بسته شده نمی‌تونی بیای تو. باید حتمن یکی از داخلِ خونه در رو برات باز کنه.

در رو که باز کرد منیر سریع اومد تو حیاط: «سریع وسایل‌تون رو جمع کنین باید بریم. داعشی‌ها دارن دونه‌دونه شهرها رو می‌گیرن. عجله کنید. وسایل‌تون رو جمع کنید باید بریم.»

بعدش دوباره تکرار می‌کنه: «سریع وسایل‌تون رو جمع کنین باید بریم. داعش لنگرود رو گرفته. حتمن به رشت و بقیه شهرها هم می‌رسه. سریع وسایل‌تون رو جمع کنین.»

آرمان سوالی نمی‌پرسه. اگه تو این مدت فقط یه چیز یاد گرفته باشه اینه که تو شرایط بحران کار اشتباهیه که بخوای از درست بودن همه چیز مطمئن بشی و بعدش کاری انجام بدی. اگه دیر بجنبی فرصتِ فرار رو از دست می‌دی.

حتا اگه احتمال درست بودن این خبر فقط یک درصد باشه، خطری که گیر افتادن تو یک شهر زیر کنترلِ داعش داره اون‌قدر وحشتناکه که نمی‌شه در موردش ریسک کرد. مخصوصن وقتی دیده باشی که تو عراق و سوریه چه بلایی سر مردم آوردن. این‌جور مواقع منتظر موندن اشتباه‌ترین کاره. وقتی مطمئن شدی دیگه برای فرار دیر شده.

آرمان گفت: «الآن وسایل رو جمع می‌کنیم. کجا باید بریم؟»

«سمت آستارا. همه دارن می‌رن اون سمت. فعلن مهم‌ترین چیز اینه که از این‌جا بریم.»

آرمان برگشت تو خونه. سریع به تارا گفت: «سریع لباس گرم بپوش و وسایلت رو جمع کن. همه‌ی وسایل رو جمع کن. همه چیز رو. فرض کن دیگه برنمی‌گردیم. داعش داره شهرها رو می‌گیره.»

دستش می‌لرزید. تارا هیچ وقت ندیده بود آرمان این قدر از چیزی بترسه. فوری تارا هم شروع کرد به لرزیدن. اولین چیزی که گفت این بود که «وای خدا...» بعد شروع کرد به گریه کردن.

آرمان ابراهیم رو که اومده بود تو حیاط صدا زد و گفت «ابراهیم میای کمک کنی وسایل رو ببریم تو ماشین؟» بعدش رفت سمت تارا. بغلش کرد و گفت «وحشتناکه. ولی باید دووم بیاوریم. باید سریع فرار کنیم. باید بتونیم خودمون رو کنترل کنیم.» این حرف رو که می‌زد دستش می‌لرزید. صداسش با گریه قاطی بود.

گرم‌ترین لباس‌هاشون رو برداشتن. آرمان تو یکی از زیرپوش‌های خودش و تارا چند تا جیب مخفی دوخته بود. یه مقدار از پول‌ها و سکه‌هاشون رو اون‌جا نگه می‌داشتن. تا جایی که می‌تونستن پول و سکه تو این جیب‌ها گذاشتن. بقیه پول‌هاشون رو هم گذاشتن تو کیف‌هاشون. از تو آشپزخونه گاز پیک‌نیک کوچیکی رو که همین هفته‌ی پیش خریده بود برداشت. پوشه‌ی سندهاشون رو هم برداشت. قول‌نامه‌ی وسایل ماهی‌گیری و زمین‌های کشاورزی رو هم که همین دو هفته پیش معامله کرده بود برداشت.

از اول دی ماه شروع کرده بود به آماده شدن برای کشاورزی. از هفته‌ی پیش هم هر روز چند تا از ماهی‌گیرهای محل رو با قایق می‌فرستاد دریا. برای کاشت سیب‌زمینی یه گوشه از حیاط گلخونه درست کرده بود. باید چهار پنج هفته قبل از کاشتن تو زمین غده‌های سیب‌زمینی رو تو گلخونه جوونه‌دار کرد. وقتی

جَوونه‌ها چهار برگی شدن و هوا گرم‌تر شد تو ی زمین می‌کاشت‌شون.

ولی به جای این کار داشت همه‌ی لباس‌هاشون رو تو چمدون می‌داشت که برن سمت آستارا. حتا نمی‌دونست از اون جا کجا باید برن.

تارا لباس پوشیده بود و داشت وسایل رو جمع می‌کرد.

آرمان بعد از این که یکی از چمدون‌ها و کیفش رو گذاشت تو ماشین برگشت. از تو آشپزخونه یک کیسه‌ی بیست کیلویی برنج برداشت. ابراهیم رو صدا کرد: «کمکم می‌کنی این رو بذاریم صندوق عقب؟»

غیر از کیسه‌های برنج جعبه‌ی یخ بزرگی رو که چند روز پیش خریده بود آورد و یه مقدار گوشت و ماهی از تو یخچال برداشت و گذاشت توش. هر چی یخ تو یخچال بود رو هم برداشت و ریخت روش. یخی که داشتن برای سالم نگه داشتن این همه غذا کافی نبود. به باباش گفت «تو راه یخ می‌خریم.»

بیست سی بسته ماکارونی از تو کابینت‌ها برداشت. تو چند تا کیسه‌ی پلاستیکی خیلی بزرگ گذاشت‌شون. کیسه‌ها رو بردن گذاشتن رو صندلی عقب ماشین.

از بیرون خونه صدای مادرش می‌اومد که داشت با همسایه‌ها صحبت می‌کرد. چراغ همه‌ی خونه‌های اطراف روشن شده بود.

آرمان از باباش پرسید «تو ماشین شما هم جا هست؟»

«آره. ما صندوق عقب رو پُر کردیم ولی رو صندلی عقب جا هست.»

باید هر مقداری که می‌تونستن غذا بردارن. معلوم نبود کجا قراره برن. چند روز باید تو راه باشن؟ جایی که می‌رن غذا گیر میاد یا نه؟

به باباش گفت: «باید بنزین هم به اندازه‌ی کافی بخریم. بیا چند تا دبه از تو آشپزخونه بردار بذار تو ماشین.»

چهارشنبه بود. بیست و ششم دی ماه. ساعت چند دقیقه از سه گذشته بود که

هر دو تا ماشین رو پُر کردن، درِ خونه رو قفل کردن و راه افتادن.

از همسایه‌ها دو تا خونه‌ی بغلی هم ماشین‌هاشون رو آورده بودن بیرون و اون‌ها هم داشتن آماده می‌شدن. خونه‌ی روبرویی خونه‌ی آقای اکبرپور بود. آقای اکبرپور بیرون در وایستاده بود و داشت نگاه‌شون می‌کرد. انگار برنامه‌ای برای فرار نداشت.

از جلوی در خونه که راه افتادن آرمان از تو آینه به خونه نگاه کرد. نمی‌دونست می‌تونه یه بار دیگه این خونه رو ببینه یا نه.



از جاده حسن‌رود راه افتادن. تا حسن‌رود جاده خلوت بود. خلوت که نمی‌شه گفت. یعنی ماشین‌ها پشت سر هم داشتن می‌رفتند. تو حسن‌رود جاده‌ی کیشهر- حسن‌رود می‌خوره به جاده‌ی رشت- انزلی. این جاده بعد از انزلی همین‌طور ادامه پیدا می‌کنه و می‌خوره به جاده‌ی رشت- آستارا.

قبل از سه‌راهی حسن‌رود یک دفعه جاده قفل شد. اون‌قدر ماشین جمع شده بود که هر ده بیست دقیقه اندازه‌ی یک ماشین می‌رفتند جلو. مسیر رشت به انزلی پُر ماشین بود.

راه دیگه‌ای نداشتند. این تنها مسیر بود. تو ماشین تارا داشت پیغام‌هایی رو می‌خوند که مامانِ آرمان براش فرستاده بود. انگار ماجرا از یه روستا نزدیک لنگرود شروع شده بود. تو یکی از ویدیوها یه پرچم سیاه بالای درِ پایگاه پلیس شَلمان آویزون بود. لا اله الا الله معروف داعش. البته خطش با خطی که رو پرچم داعش هست فرق داشت.

بعد از شَلمان حرکت کردن سمت لنگرود. شَلمان روستای کوچیکه اما لنگرود یکی از شهرهای نسبتن بزرگِ گیلانه. هفتاد هشتاد هزار نفر جمعیت داره. ولی تو این شرایط بیش‌تر نیروهای نظامی جای دیگه‌ای هستن. گیلان تو این جنگ

اصلن مورد توجه نبوده. نه نیروگاه اتمی داره نه راه آهن. واسه همین تو این چند ماه تو گیلان هیچ اثری از جنگ دیده نمی شه.

نیروهای نظامی پایگاه های گیلان هم بیش ترشون اعزام شدن به جاهای دیگه. این گروه ها هم از همین فرصت استفاده کردن. تو یه بعد از ظهر لنگرود رو گرفتن.

بیش تر ویدیوهایی که از لنگرود در می اومد مربوط به درگیری هایی بود که جلوی پایگاه های بسیج و پلیس پیش اومده بود. از نارنجک هایی که می انداختن تو ساختمان ها و بعد از چند ثانیه انفجار رو می دیدی و دودی که از ساختمان بلند می شد. بعدش هم پرچم سیاهی که بالای اون ساختمان بلند می شد.

می گفتن از قبل برنامه ریزی شده بود. تعداد داعشی ها چهار پنج هزار نفر بود. از جاهای دیگه جمع شده بودن تو گیلان. شهرهای مختلف رو بررسی کردن و آخرش به این نتیجه رسیدن که از شرق گیلان شروع کنن.

تو یکی از ویدیوها یکی از داعشی ها با دوربین صحبت می کنه. از مردم می خواد برای پایان دادن به حکومت فاسد ازشون حمایت کنن و فریب سیاه نمایی های رسانه های دروغ گوی حکومت رو نخورن. قیافه اش خیلی معمولیه. خیلی معمولی.

هنوز هیچ خبر رسمی از هیچ خبرگزاری در این مورد بیرون نیومده. جاده ی رشت به آستارا پُره از ماشین.



ماشین آرمان اینا پشت سر ماشین بابا مامانش بود. هر چند دقیقه که ترافیک به سمت جلو حرکت می کرد اون ها هم یک کم می رفتن جلوتر. بعضی وقت ها وقتی وایستاده بودن آرمان از ماشین پیاده می شد و می رفت با باباش صحبت می کرد. بقیه راننده ها هم با همدیگه صحبت می کردن.

راننده‌ی زانتیای بغلی می‌گفت «همه دارن می‌رن سمت غرب. شرق خطرناکه.» آرمان پرسید «تو آستارا مگه چه خبره؟» جواب شنید «تو آستارا خبری نیست. فعلن باید تا جایی که می‌شه دور شیم. فیلم‌های سوریه رو مگه ندیدی؟ فردا احتمالن جنگ با داعش شروع می‌شه. شهرهایی که داعشی‌ها هستن بمباران می‌شن. می‌گن ممکنه نیروهای روسیه هم بیان برای پس گرفتن شهرها. همه دارن سعی می‌کنن از وسط این جنگ فرار کنن.»

واقعن هم همین‌طور شد. فردا صبح هنوز تو جاده بودن که خبرگزاری‌ها خبر «شیطنت داعش» رو منتشر کردن. تا ظهر ویدیوهای هواپیماهای ارتش در اومد که بالای لنگرود پرواز می‌کردن. اون‌طوری که می‌گفتن یه سری ساختمان‌های خاص رو بمبارون می‌کردن. ولی اون روز خبری از پس گرفتن شهرها از داعش بیرون نیومد.

بزرگ‌ترین چیزی که تو اون شرایط رفتار همه‌ی مردم رو هدایت می‌کرد ترس بود. هیچ کس نمی‌دونست الان داعشی‌ها چند نفرن. به نظر نمی‌رسید پنج شیش هزار نفر برای کنترل چند تا شهر کافی باشه. ولی کسی نمی‌دونست این تعداد چه‌طور داره زیاد یا کم می‌شه. آدم‌ها ویدیوهای داعش رو می‌دیدن که از مردم برای پیوستن به حرکت انقلابی‌شون دعوت می‌کردن. کسی نمی‌دونست این دعوت چه‌قدر موثره. دیگه جایی برای خوش‌بین بودن وجود نداشت.

صبح که شد تو جاده منیر برای همه لقمه‌ی نون و پنیر درست کرد و آورد داد بهشون. موقعی که داشت لقمه‌ها رو می‌داد به آرمان گفت «پسرم باید کنار هم باشیم. تو این شرایط حتمن باید کنار هم باشیم. بیا این‌ها رو بده به بچه‌ها بخورن.» بعدش برگشت تو ماشین و دو تا لیوان و یه فلاسک چای آورد و براشون چایی ریخت.

تا ظهر انزلی رو رد کرده بود. از حسن‌رود تا انزلی حدود پونزده کیلومتره. از انزلی تا آستارا حدود صد و پنجاه کیلومتر. ولی بعد از انزلی یک کم سرعت ماشین‌ها بیش‌تر شد. معلوم نبود چه‌قدر طول می‌کشه تا برسن. معلوم نبود

وقتی رسیدن باید چی کار کنن.



یک روز و نیم تو راه بودن تا برسن به آستارا. پنج‌شنبه بعد از ظهر رسیدن. تو شهر مسافرخونه‌ها و هتل‌ها همه پُر شده بودن. جلوی همه‌ی رستوران‌ها و غذاخوری‌ها، سوپرمارکت‌ها و فروشگاه‌ها صف بود.

بعضی از خونه‌ها درشون رو باز گذاشته بودن. معنی‌ش معلوم بود. یه جور دعوت بود برای این همه مردم که خونه زندگی‌شون رو ول کردن بودن و راه افتاده بودن تو جاده‌ها. بدون این که مقصدشون معلوم باشه.

بابای آرمان جلوی یک سوپرمارکت نگه داشت. پیاده شدن و رفتن چند تا ساندویچ کالباس خریدن. یخ هم تو راه خریده بودن. هوای بیرون اون‌قدر سرد بود که کافی بود یخ‌دون‌شون رو از تو ماشین در بیارن و بذارن بیرون تو برف‌ها. ولی به هر حال یخ اطمینان بیش‌تری بهشون می‌داد.

تو آستارا برای اولین بار بعد از شروع این سفر تو پارک کنار دریا ماشین‌ها رو یه جایی پارک کردن. کنار خیابون و رو به دریا برف‌ها رو کنار زدن، زیرانداز پهن کردن و غذا خوردن.

موقع ناهار در مورد این که قدم بعدی‌شون چی باشه هم صحبت کردن. مهم‌ترین مشکل این بود که اصلن نمی‌شد پیش‌بینی کرد چی می‌شه. اون‌جوری که از خبرهای رسمی و غیررسمی و شایعه‌ها می‌شد نتیجه گرفت یه جنگ برای پس گرفتن شهرها در گرفته بود. ولی نتیجه‌ی این جنگ چی می‌شه معلوم نبود. معلوم نبود این جنگ وسط جنگ بزرگ‌تری که در جریان چهل‌وپنج‌ساله داره. و این که اصلن عکس‌العمل نیروهای ائتلاف به اشغال این شهرها چه خواهد بود. به عنوان یک فرصت بهش نگاه می‌کنن یا نه؟ اگه یه بخش از نیروهای

ارتش یا سپاه می‌تونستن ماموریتی که داشتن رو ول کنن و اولویت اولشون رو بذارن آزاد کردن این شهرها، خیلی راحت می‌شد شهرها رو پس گرفت. ولی واقعن می‌شه وسط جنگ این کار رو کرد؟

اگه نیروهای روسیه برای آزاد کردن شهرها می‌اومدن چی می‌شد؟ اگه این‌طور می‌شد باید برمی‌گشتن یا نه؟ وضع بهتر می‌شد یا بدتر؟ اصلن کل این شرایط چه قدر طول می‌کشه؟

آستارا جای امنی هست یا نه؟ از کجا معلوم چند روز دیگه همین جا هم اتفاق مشابهی نیفته؟

تو مسیر که داشتن می‌اومدن یه ای‌میل از اون خانمی که تو بخش فرهنگی سفارت فرانسه آشنا داشت برای تارا اومد. می‌گفت تو مهمونی کریسمس سفارت فرانسه با سفیر صحبت کرده. سفیر هم بعدش پی‌گیری کرده. یه نوبت زودتر براشون گرفته بود. بیست و چهارم می. می‌شه اوایل خرداد. حدود پنج ماه دیگه. تارا وقتی ای‌میل رو دید نمی‌دونست باید خوشحال باشه یا ناراحت. وقتی معلوم نیست امشب قراره کجا بخوابی پنج ماه با یک عمر زیاد فرقی نداره.



تصویری که همیشه از جنگ تو ذهن آرمان بود تصویر جبهه‌های جنگ بود. سنگرهای خاکی، صدای مسلسل و خُمپاره. منفجر شدن مین و نارنجک.

تا حالا به این فکر نکرده بود که جنگ فقط تو جبهه نیست. تو مسیر آستارا به اندازه‌ی کافی وقت داشت که به این جنبه از جنگ فکر کنه. به جنبه‌ای که هیچ وقت فیلمی در موردش ساخته نمی‌شه. حرفی ازش زده نمی‌شه. شعری در موردش سروده نمی‌شه. تو کتاب‌های تاریخ هیچ وقت در موردش چیزی نمی‌گن. فرمانده‌های جنگ بعد از تموم شدن جنگ در موردش صحبت نمی‌کنن. تو هیچ دانشگاه جنگی درسی نیست که این جنبه‌های جنگ رو توضیح بده.

این که تا چند ساعت دیگه می‌رسن به آستارا. اما رسیدن به اون‌جا آخرِ مسیر نیست. اون‌جا که رسیدن باید یه تصمیم بگیرن. این که بعدش چی کار کنن. منتظر باشن تا شرایط آروم بشه و برگردن خونه‌هاشون یا از اون‌جا هم باید حرکت کنن به سمت شهرِ بعدی؟

چرا هیچ کی در موردِ این عدم اطمینان چیزی نگفته بود؟ در موردِ این که باید تو شرایطی تصمیم بگیری که هیچ چیزی معلوم نیست. معلوم نیست فردا وضعیت آستارا چه‌جوریه. معلوم نیست همین الان یه گروهی دارن تو آستارا یا یه شهری نزدیک آستارا به گرفتن یک پایگاه پلیس فکر می‌کنن یا نه.

چرا هیچ کی در موردِ این چیزی نمی‌گفت که وقتی جنگ می‌شه تصمیم گرفتن چه‌قدر فرق می‌کنه؟ حداقلش اینه که تو تصمیم‌گیری باید به سناریوهای وحشتناک هم فکر کنی. به این سناریو که ممکنه اگه سریع نجنبی یه گروه نظامی شهرت رو محاصره کنن و از فردا هر قانونی رو که دوست دارن اعلام کنن و اگه قانون‌شون رو رعایت نکنی ممکنه وسط میدون شهر اعدامت کنن. این که ممکنه اگه سریع نجنبی وسط دعوای دو گروه گیر کنی.

چرا هیچ کی در موردِ این چیزی نگفته بود که تو این جور تصمیم‌گیری‌ها فقط این که برای خودت تصمیم بگیری مهم نیست. باید به بقیه هم فکر کنی. باید به این فکر کنی که حتا اگه خودت داری از ترس می‌میری طوری رفتار کنی که بقیه وقتی بهت نگاه می‌کنن روحیه‌شون رو نبازن.

چرا تو هیچ کلاس درسی تصمیم‌گیری تو چنین شرایطی رو درس نمی‌دن؟ تصمیم‌گیری تو شرایطی که یک طرفش احتمالِ این هست که اعضای خانواده‌ت به خاطر تصمیمی که تو گرفتی کشته بشن. تصمیم‌گیری تو شرایطی که بدترین اتفاق ممکن می‌تونه از همه‌ی کابوس‌هایی که تا حالا دیدی بدتر باشه.

تو کلاس‌های فایننس در موردِ ریسک کلی مطلب درس می‌دن. این که ریسک و بازده با همدیگه متناسب هستن. اگه بازده بالاتری می‌خوای باید خودت رو

برای ریسک بالاتری آماده کنی. آرمان همیشه ریسک‌پذیری رو تشویق می‌کرد. به همه توصیه می‌کرد فقط دنبال انجام دادن کارهای مطمئن نباشن. بهشون می‌گفت «بهترین خروجی‌ها از کارهایی به دست میان که پُریسک‌تر هستن.»

ولی اون موقع هیچ وقت به این فکر نمی‌کرد که وقتی یک طرف این ریسک به جای از دست دادنِ یه مقدار پول خطرِ از دست دادنِ همسرت باشه این معادله چه‌طور فرق می‌کنه. باز هم باید ریسک‌پذیر باشی؟ چه‌قدر بازده می‌تونه این ریسک رو جبران کنه؟ یا کجای این معادله می‌تونی صورتِ وحشت‌زده‌ی تارا رو بگنجونی که هر بار یه کلیپِ جدید از پیش‌رویِ داعش، جیغِ زدنِ مردم و صدای مسلسل‌ها می‌بینه رنگ از صورتش می‌پره؟

تو اقتصاد همیشه نمودارِ عرضه و تقاضا می‌کشیدن و توجیه می‌کرن که چه‌طور وقتی تقاضا زیاد می‌شه قیمت بالا می‌ره تا به یک تعادلِ جدید برسه. ولی هیچ کی نمی‌گفت وقتی چند ده هزار نفر دارن می‌رن سمت شهری که خودش پنجاه هزار نفر جمعیت داره، چه قیمتِ تعادلی قراره باعث بشه این آدم‌ها جایی برای خوابیدن پیدا کنن. هیچ کی نمی‌گفت این معادله‌ها وقتی هیچ وقت فرصتِ رسیدن به تعادل وجود نداره چه‌طور تغییر می‌کنن.

حتا این جاده‌ها هم برای این شرایط ساخته نشدن. اگه قرار بود موقع ساختن این جاده‌ها به این فکر می‌کردن که قراره چند هزار تا ماشین برای فرار از یه چیزِ وحشتناک بیفتن تو این جاده‌ها، به جای جاده‌ی دو لاینه اتوبانِ ده‌لاینه می‌ساختن. اگه می‌دونستن هر ثانیه‌ای که این ماشین‌ها تو این مسیر می‌مونن ترسِ آدم‌های توشون بیش‌تر می‌شه حتمن پهن‌تر می‌ساختن‌شون. خیلی پهن‌تر.



تو آستارا بعد از ناهار همون نزدیک پارک دنبال هتل و مسافرخونه گشتن. همه‌ی اتاق‌ها پُر بود. بعضی‌ها می‌گفتن جا نداریم. بعضی‌ها پیشنهاد می‌دادن

«با کسایی که تو اتاق‌ها هستن صحبت کنین شاید حاضر شدن یه پولی بگیرن و یه تیکه از اتاق رو بدن به شما.»

آرمان آخر یه آقایی رو پیدا کرد که حاضر بود یه تیکه از اتاق‌شون رو بهشون بده.

مسافرخونه یه ساختمون خیلی قدیمی بود. با سوییتهای سی چهل متری. اتاقی که آرمان اینا رفتن توش یه هال داشت، یه آشپزخونه‌ی اُپن، دستشویی و حمام.

یه مردِ جَوونِ حدود سی و پنج شیش ساله با خانمش تو اون اتاق بودن. لاهیجان زندگی می‌کردن. شب قبل رسیده بودن آستارا و این اتاق رو کرایه کرده بودن. مرد جَوون اسمش عباس بود. آرمان کلی اصرار کرد که بابت کرایه‌ی اتاق ازشون پول بگیره. آخرش برای اون شب پنجاه یورو به عباس داد. نمی‌دونست کرایه‌ی اتاق چه‌قدر بوده. ولی به عباس گفت تو این شرایط یورو به درد می‌خوره. عباس هم اولش کلی تعارف کرد ولی آخر قبول کرد و پنجاه یورو رو گرفت.

دو تا ملافه برداشتن و اتاق رو از وسط دو قسمت کردن. عباس و خانمش تو تیکه‌ای که تخت داشت بودن. آرمان و تارا، بابا و مامانش و ابراهیم رفتن اون طرف ملافه‌ها.

بعد از یک کم استراحت حدود ساعت نه شب بود که جواد بلند شد بره شام بخره. عباس و خانمش هم قبول کردن که شام رو مهمون باشن. خستگی دو روز تو جاده موندن رو نمی‌شه با یک ساعت استراحت از تن به در کرد. ولی شرایط هم طوری نبود که بتونن به اندازه‌ای که لازمه استراحت کنن.

حدود ساعت ده و نیم بود که شام رسید. بابای آرمان گفت کنار پارک کلی آدم وایستادن و غذا می‌فروشن. یه عده‌ای منقل گذاشتن و کباب درست می‌کنن. یه عده هم توی دیگ‌های بزرگ آش و لوبیا پخته و عدسی بار گذاشتن.

بابا لوبیا پخته و آش خریده بود. می‌گفت معلوم نیست گوشتی که کباب

می‌زنن سالم باشه. می‌گفت تو این شرایط بدترین اتفاق مسموم شونده. واسه همین لوبیا پخته و آش خریده بود که خطرش کمتر باشه. پنج تا نون بربری هم خریده بود. نون‌ها سرد بودن و کهنه. ولی با این تعداد آدمی که تو آستارا بود انتظار بیش‌تری هم نمی‌شد داشت. همین که یه چیزی بود که می‌شد خورد جای شکر داشت.

سر سفره دوباره آرمان از عباس تشکر کرد. بعدش پرسید: «برنامه‌تون چیه؟»

عباس می‌گفت دارن می‌رن سمت مرز ارمنستان. می‌گفت یه جایی به اسم «آگاراک» نزدیک مرز ایران یه کمپ برای پناه‌جوها زدن. می‌گفت اون‌جا می‌تونن برای ورود به ارمنستان درخواست بدن. وقتی درخواستشون بررسی شد هم می‌تونن برن ایروان یا یه شهر دیگه. اون‌جا بمونن تا ببینن شرایط چه‌جوری پیش می‌ره.

منیر پرسید: «یعنی کمپ آواره‌ها؟» عباس گفت «اسمش مهم نیست. یه جاییه مثل همین جا. موقتیه. ارمنستان که اصلن برای ایرانی‌ها ویزا نمی‌خواست. الان که تعداد متقاضی زیاد شده درخواست‌ها رو بررسی می‌کنن و ویزا می‌دن. به هر حال از این که تو جاده‌ها این‌ور و اون‌ور بری بهتره. نیست؟»

منیر سری تکون داد و جوابی نداد. بشقاب ابراهیم رو برداشت. براش آش ریخت و گفت «بخور پسرم. غذا بخور.»



بعد از شام دوباره پرده‌ی وسط اتاق رو کشیدن. عباس و خانمش رفتن طرف خودشون. آرمان و بقیه هم طرف خودشون.

امشب این‌جا می‌خوابن. در مورد فردا باید تصمیم‌گیری کنن.

فردا صبح عباس و خانمش راه می‌افتادن سمت ارمنستان. احتمالن اگه با

صاحب مسافرخونه صحبت می‌کردن می‌تونستن همین اتاق رو چند روز دیگه کرایه کنن و همین‌جا بمونن.

اگه شرایطِ آستارا مثل امروز می‌موند این بهترین تصمیم بود. ولی معلوم نبود شرایط همین‌طور بمونه.

آستارا شمالی‌ترین شهرِ گیلانه. تو قرنِ هیجده و نوزده میلادی برای یه مدت محدود جزو خانات تالش (یا همون لَنگران) بود. اما بعد از ترکمانچای دو تیکه شد. بخش شمالی‌ش امروز تو جمهوریِ آذربایجانیه. با همین اسمِ آستارا. بخش جنوبی‌ش تو گیلانه. این دو شهرِ هم‌اسم رو رودخونه‌ی مرزی ایران و آذربایجان از هم جدا می‌کنه. رودخونه‌ی آستاراچای.

تابستون‌ها رودخونه پُره از ماهی سفید و سیاکولی. حداقل آخرین باری که آرمان با بابا و مامانش و امید و آرزو اومده بودن آستارا ماهی‌گیرها با ماآشک ماهی می‌گرفتن. ماآشک یه تورِ کوچیکه که باید طوری با مهارت پرتش کنی که به شکل دایره تو هوا باز شه و همون‌طور فرود بیاد تو آب. این دایره وقتی تو آب پایین می‌ره کم‌کم بسته می‌شه و ماهی‌هایی که زیرش هستن به دام می‌افتن.

آستارای ایران یه بخش از منطقه‌ی تالشه. مردمش بیش‌تر به زبون تالشی یا ترکی صحبت می‌کنن. تو غربِ دریای خزر حدود دو میلیون نفر تالشی زندگی می‌کنن. حدود پونصد هزار نفر تو ایران، تو گیلان و اردبیل. یک میلیون و پونصد هزار نفر هم تو جمهوریِ آذربایجان.

حتا برای چند ماه تو تابستونِ سالِ ۱۹۹۳ یه جمهوریِ خودمختارِ تالش-مُغان تو تالشِ آذربایجان تشکیل شد.

مردم منطقه‌ی تالش و آستارا همیشه اعتقاد داشتن مورد تبعیض قرار می‌گیرن. یه سری فعالیت‌هایی برای جدا شدن از گیلان هم اخیرن تو آستارا دیده می‌شه.

نتیجه‌ای که همه‌ی این پیشینه برای آرمان اینا داشت این بود که به هر حال

ممکنه این جور فعالیت‌ها همین فردا تو آستارا هم شروع بشه.

اون روز مردم آستارا فوق‌العاده مهمون‌نواز بودن و درهای خونه‌شون رو به روی این همه گیلانی که به شهرشون اومده بودن باز کرده بودن. ولی تجربه‌ی لنگرود نشون می‌داد که اصلن این جور اتفاق‌ها به این راحتی قابل پیش‌بینی نیستن.

می‌گفتن کسایی که لنگرود رو گرفته بودن خیلی‌هاشون از جاهای دیگه اومده بودن. احتمالن بیش‌ترِ مردمِ لنگرود مخالفِ این خشونت‌ها بودن. ولی معمولن اون‌هایی که افراطی‌تر هستن دست به کاری می‌زنن.

معلوم بود که همه ترسیدن. ولی هیچ کس جرئت نمی‌کرد پیشنهاد بده که برن به کمپ پناهنده‌ها.

ولی به هر حال باید تصمیم می‌گرفتن. همون شب هم باید تصمیم می‌گرفتن. دیگه این رو خوب یاد گرفته بودن که بهتره این تصمیم‌ها رو قبل از این بگیرن که مجبور بشن. تا حالا هر چیزی که فکر می‌کردن احتمالِ اتفاق افتادنش کمه اتفاق افتاده بود. وقتی صبر می‌کنی تا مجبور بشی که تصمیم بگیری می‌افتی بین تعداد زیادی از مردم که وایستادن تا مجبور بشن. این‌طوری تو جاده‌ها بیش‌تر معطل می‌شی. به هر جایی که می‌رسی یه صفِ خیلی بزرگ تشکیل می‌شه و باید چند ساعت تو صف بمونی. مثل همین اومدن به آستارا. عباس و خانمش فقط چند ساعت زودتر راه افتاده بودن ولی یک روز زودتر رسیده بودن به آستارا.

واسه همین آرمان سعی کرد رودربایستی رو کنار بذاره: «ببینین به هر حال باید تصمیم بگیریم. با همین اطلاعاتی که الان داریم هم باید تصمیم بگیریم. می‌دونم که همه چیز نامشخصه و تصمیم مهمیه. ولی حُب به هر حال جنگه. تو این شرایط نباید انتظار معجزه داشت. نباید انتظار داشته باشیم کس دیگه‌ای کاری کنه یا بیاد نجات‌مون بده. خودمونیم که باید تصمیم بگیریم.»

به صورت بقیه نگاه کرد تا عکس‌العمل‌شون رو ببینه. مامانش سرش رو به

نشونه‌ی تایید تکون می‌داد. ابراهیم مثل همیشه پایین رو نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. تارا هم اون قدر ناراحت بود که نمی‌شد چیزی از حالت صورتش فهمید.

آرمان ادامه داد: «الآن تصمیم اینکه این‌جا بمونیم یا بریم همون کمپی که عباس می‌گفت. به برگشتن به هیچ وجه نباید فکر کنیم. به هر حال این بمبارون‌ها ادامه پیدا می‌کنه. امنیت بیش‌تر نخواهد شد. اگه از من بپرسین هیچ نشونه‌ای از این که این روند به آستارا نرسه دیده نمی‌شه. اگه ما دیر از این‌جا حرکت کنیم دوباره باید چند روز تو جاده بمونیم. من می‌گم بریم سمت همون کمپ. اون‌جا درخواست ویزای ارمنستان می‌دیم. بالاخره بررسی می‌شه و بهمون ویزا می‌دن. می‌تونیم بریم ایروان یا یه شهر دیگه. اون‌جا حداقل امنه.»

بعدش یه دفعه یه چیزی یادش افتاد. از ابراهیم پرسید: «ابراهیم تو پاسپورت داری؟» ابراهیم خیلی آروم همون طور که سرش پایین بود جواب داد: «نه آقا. شناسنامه همراهم همراهم با کارت ملی.» آرمان از بقیه پرسید: «شما پاسپورت‌هاتون همراه‌تون؟» مامانش جواب داد «آره من مال خودمون رو آوردم.» تارا هم پاسپورت خودش و آرمان رو آورده بود.

باباش گفت «بریم. فردا صبح راه بیفتیم ببینیم چی می‌شه.» آرمان به تارا نگاه کرد و پرسید «تو هم موافقی تارا؟» تارا جواب داد: «از این‌جا موندن بهتره.» آرمان به ابراهیم گفت «نگران نباش. با همدیگه می‌ریم. پاسپورت تو رو هم یه کاری می‌کنیم. هر اتفاقی بیفته با هم هستیم.»

آرمان گوشه‌ی ملافه‌ی وسط اتاق رو زد کنار و از عباس پرسید «فردا اشکالی داره ما هم باهاتون بیایم؟»

«چه اشکالی؟ با همدیگه می‌ریم.»

فصل ۲۵

بالای در ورودی روی یک تابلوی بزرگ نوشته بود:

Agarak Accommodations

پایینش به فارسی نوشته بود «اقامتگاه آگاراک».

می‌شد فهمید که کلی در مورد این که اسم این‌جا رو چی بذارن فکر شده. اقامتگاه خیلی کمتر از اردوگاه یا کمپ حس منفی می‌ده. آدم رو یاد مجموعه‌های تفریحی کنار ساحل میندازه.

اقامتگاه تو خود آگاراک نبود. کنار جاده‌ی ورودی روستا یه محوطه‌ی نسبتن بزرگ با حصارهای سیمی احاطه شده بود. روبروی اقامتگاه یه پمپ بنزین بود. می‌شد تابلوی یک هتل رو هم یک کم جلوتر از پمپ بنزین دید. ساختمان‌های آگاراک هم از کمپ دیده می‌شد. ولی به هر حال اقامتگاه بیرون آگاراک بود.

آگاراک چسبیده ست به مرز ایران و ارمنستان. یه پل روی رودخونه‌ی آرس هست که تنها راه زمینی بین ایران و ارمنستانه. جنوب رودخونه ایرانه و شمالش ارمنستان. از پل که به سمت جنوب می‌ری وارد روستای نوردوز می‌شی. به سمت شمال که می‌ری می‌رسی به آگاراک.

شنبه صبح آرمان اینا همراه عباس و خانمش با سه تا ماشین از آستارا راه افتادن. از مسیر اردبیل رفتن. حدود ششصد کیلومتر رانندگی کردن. یه جاهایی تو گردنه‌های باریک و کوهستانی با سرعت خیلی کم. یه جاهایی هم که جاده بهتر می‌شد سریع‌تر. شب رو تو یک مسافرخونه تو مشکین‌شهر موندن. فردا صبح دوباره راه افتادن. بعد از ظهر یکشنبه سی دی ماه نود و هفت رسیدن به نوردوز.

ماشین‌ها و بیش‌تر وسایل‌شون رو گذاشتن تو نوردوز. داخل خود نوردوز که نه. بیرون روستا کنار جاده یه محوطه‌ی خیلی بزرگی هست که پُر شده از

ماشین. ماشین‌هایی که به حالِ خودشون ول شدن. از کیسه‌های برنج فقط سه چهار کیلو برداشتن. یخ‌دون‌هاشون رو همون‌جا خالی کردن. از اون همه بسته‌ی ماکارونی و عدس و لوبیا فقط چند تا برداشتن. البته بیش‌تر این‌ها رو هم سر گمرک مجبور شدن بذارن این ور مرز.

روزی دوبار، یک بار ساعت نه صبح و یک بار سه بعد از ظهر، کسایی که می‌خوان وارد اقامتگاهِ آگاراک بشن اسم‌نویسی می‌کنن. یه تعدادی سرباز از رو پل این متقاضی‌ها رو هدایت می‌کنن به سمت اقامتگاه. متقاضی‌ها می‌تونن تا وقتی درخواست ویزا یا پناهندگی‌شون بررسی بشه تو اقامتگاه بمونن.

اگه جنگ نبود زندگی تو اقامتگاه می‌تونست آدم رو یادِ اردوهای تفریحی و ماجراجویانه بندازه. مثل وقتی که تو یک تورِ یک‌هفته‌ای وسط جنگل چادر می‌زنین. کلِ اقامتگاه پُره از چادرهای سفیدرنگِ نسبتن بزرگ. هر چادر شبیه یک استوانه ست که در امتدادِ طولش از وسط نصف شده باشه. ارتفاع چادرها اون‌قدر هست که بشه توشون سرپا و ایستاد. همه‌ی چادرها هم درِ مستطیل‌شکلی دارن.

محوطه‌ی اقامتگاه تمیزتر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کنی. زمینِ محوطه سفیده. انگار قبل از این که چادرها رو بذارن زمین رو خوب با یک دستگاه صاف کردن. بعد روش سنگ‌های سفید ریختن. واسه همین که حتا وقتی مثل الان برف رو زمین می‌شینن همه جا گلی نمی‌شه.

همه‌ی چادرها مثل همدیگه هستن. تو کل محوطه چادرها طبق الگوی منظمی چیده شدن. طوری که کل محوطه مثل یک منطقه از شهر کوچه‌ها و خیابون‌های مشخصی داره.

از این نظر وضعیت اقامتگاه از اون چیزی که همه انتظار داشتن بهتر بود.

اما واقعیتی که نمی‌تونن نادیده بگیریش اینه که دورِ اقامتگاه حصارهای بلند سیمی کشیده شده. ارتفاع این حصارها باید چهار متر باشه. اقامتگاه یک درِ ورودی بیش‌تر نداره. همون دری که سربازها موقع ورود تازه‌واردها رو به اون‌جا

هدایت می‌کنن. دور تا دورِ اقامتگاه جاهای مختلف سربازهای تفنگ‌به‌دست نگهبانی می‌دن.

یکی از اولین چیزهایی که همون موقعِ ورود برات مشخص می‌شه اینه که بدون هماهنگی و اجازه گرفتن نمی‌تونی از اقامتگاه خارج شی. مهم‌ترین فرق این اقامتگاه با کمپی که تو جنگل می‌زنی همینه. این بدترین حسیه که همون اول همه باهاش مواجه می‌شن.

صبحِ دوشنبه اول بهمن ماه آرمان و تارا همراه جواد و منیر و ابراهیم، عباس و خانمش و حدود صد نفر دیگه ساعت نه صبح از جنوب پل حرکت کردن و همراه حدود ده تا سرباز ارمنی وارد خاک ارمنستان شدن.

آب رودخونه خروشان بود. کنار رودخونه هنوز برف نشسته بود. با این که خورشید تو آسمون دیده می‌شد ولی از رو رودخونه که رد می‌شدی بادِ سرد رو تو صورتت احساس می‌کردی.

اون طرفِ رودخونه از بغل جاده پیاده راه افتادن. حدود بیست دقیقه پیاده رفتن تا برسن به اقامتگاه.

تنها چیزی که با خودشون می‌تونستن ببرن لباس بود، کتاب و کاغذ، کامپیوتر و موبایل و از این جور وسایل. بقیه‌ی چیزهایی که همراهشون آورده بودن همون سمتِ ایران موند تو ماشین‌هاشون. موقع برگشت باید می‌اومدن نوردوز و ماشین‌ها رو بر می‌داشتن.

جلوی درِ ورودیِ اقامتگاه یه صف تشکیل شد. یه خانم میان‌سال به تک‌تک تازه‌واردها خوش‌آمد می‌گفت. اسم‌شون رو می‌پرسید و رو کاغذ سطرِ بعدی جدولش رو پُر می‌کرد. غیر از اسم، سن و محل زندگی رو هم می‌پرسید. بعد از تموم شدن سوال‌ها می‌گفت «یادتون باشه که این‌جا اقامتگاهِ موقته. امیدوارم هر چی زودتر شرایط درست بشه و برگردین شهرتون.»

بعد بهشون شماره‌ی چادرشون رو می‌گفت: «چادر ۱۲۵۲۱. خیابون ۱۴، کوچه‌ی

به هر نفر یه برگ کاغذ و یه پوشه می‌داد. یه طرف کاغذ نقشه‌ی اقامتگاه بود و طرف دیگه لیست کارهایی که باید بعد از استقرار انجام بشه. باید از رو نقشه چادرت رو پیدا می‌کردی.

فارسی رو خوب صحبت می‌کرد. ولی قیافه‌ش شبیه ارمنی‌ها بود.

حدود ظهر بود که آرمان اینا وارد اقامتگاه شدن. دنبال خیابون چهاردهم می‌گشتن. چند دقیقه بعد چادر ۱۲۵۲۱ رو پیدا کردن. در رو باز کردن و رفتن داخل. عباس و خانمش هم رفتن تو چادر بغلی.



وقتی رسیدن به چادر ساعت چند دقیقه از دو و نیم گذشته بود. هنوز هم هوا آفتابی بود. چادر سفید بود و آفتاب داخلش رو کاملن روشن می‌کرد. وسط چادر یه لامپ از سقف آویزون بود. یه پریز برق هم چسبیده به یکی از دیوارهای چادر از یه سیم آویزون بود.

غیر از این‌ها هیچ چیز دیگه‌ای داخل چادر نبود. خالی خالی. رو پارچه‌ای که چادر ازش درست شده بود جاهای مختلف یه آرم شبیه آرم کمیته امداد بود. بالای آرم نوشته بود:

UNHCR

The United Nations Refugee Agency

دفتر پناهندگان سازمان ملل. البته هم آرم و هم نوشته‌های زیرش برعکس بودن. موقع درست کردن چادر کسی به این فکر نمی‌کنه که این آرم باید جهتش کدوم‌وری باشه.

پنج نفری وارد چادر شدن. وسایل‌شون رو گذاشتن زمین و نشستن.

هیچ کی چیزی نمی‌گفت. همه می‌دونستن که بقیه هم دارن به همون چیزی فکر می‌کنن که تو ذهن خودشون می‌گذره. فرقی نداره اسمش رو بذاری اقامتگاه یا چیز دیگه. واقعیت همین چیزی بود که تو چادر می‌دیدن. یه چادر تو یک کشور دیگه. با یه لامپ و یه پریز برق. چهار تا دیوارِ پارچه‌ای. سقفی که از همون جنسه. کفپوش هم از همون جنس.

آروم آروم که تو مسیر حرکت می‌کنی زیاد حواست به ته مسیر نیست. تو هر قدم چیزی که با خودت می‌گی اینه که فقط همین یک قدم رو داری برمی‌داری. ولی وقتی به آخر مسیر می‌رسی می‌بینی که باید با واقعیت مواجه شی. سمت «پناهنده» ست.

احتمالاً اسم تو هم از جدولی که موقع پذیرش دست اون خانم میان سال بود وارد یه فایل اکسل می‌شه. این فایل‌های اکسل یه جایی جمع می‌شن. یه نفر سطرهای این فایل‌ها رو با همدیگه جمع می‌کنه تا تعداد پناهنده‌ها رو حساب کنه. داخل یک پاورپوینت، تو یک جلسه‌ی مهم، آمار تعداد پناهنده‌ها رو نشون می‌دن و تصمیم‌های مهمی می‌گیرن.

داخل چادر ساکت ساکت بود. هیچ کی حرفی نمی‌زد. هیچ کی از جاش تکون نمی‌خورد.

آرمان از پوشه‌ای که موقع ورود بهشون داده بودن راهنمای استقرار رو برداشت. اولین کاری که باید می‌کردن این بود که برن از انبار یه سری تجهیزات بگیرن: به ازای هر نفر دو تا پتو و یک بالش. یه بسته لباس گرم. با توجه به اندازه‌ی چادرشون یک یا دو تا دستگاه گرم‌کننده. برای هر نفر ظرف غذا، قاشق چنگال و لیوان.

تو پوشه یه سری کوپن غذا هم بود. با هر کوپن هر نفر می‌تونه یه وعده غذا از رستوران بگیره. توضیح داده شده بود که جمعه‌ی هر هفته کوپن‌های اون هفته با ارایه‌ی کارت شناسایی داده می‌شه. همون موقع ورود برای هر نفر یه

کارت شناسایی عکس‌دار هم صادر شده بود.

بعد از خوندن این توضیحات آرمان گفت: «باید بریم یه سری وسیله بگیریم. من و ابراهیم می‌ریم انبار. کارت‌های شناسایی‌تون رو بدین من.»
رو نقشه انبار رو پیدا کردن. راه افتادن سمتش.

تو راه دنبال چیزهای ضروری می‌گشتن: آب، دستشویی، حموم.

بین هر دو تا چادر یه بند رخت آویزون بود. سر هر کوچه یک مخزن پلاستیکی بزرگ آب روی یک چهارپایه فلزی قرار داشت. به نظر می‌رسید مخزن‌ها به طور منظم پُر بشن. باید چند تا بطری یا ظرف برای نگه داشتن آب داخل چادر پیدا کنن.

پیدا کردن دستشویی و حموم هم کار سختی نبود. یه سری اتاق پیش‌ساخته. از پنجره‌های کوچیک مربع‌شکل و اتاق‌های کوچیک کنار هم معلوم بود که دستشویی هستن. کنار دستشویی‌ها یه کانکس دیگه بود که از سقفش دود و بخار بلند می‌شد. وقتی نزدیک‌تر شدن تابلوی مردونه زنونه رو که دیدن مطمئن شدن که نزدیک‌ترین دستشویی و حموم رو پیدا کردن.

انبار یه چادر شبیه چادر خودشون بود. ولی خیلی بزرگ‌تر. این‌جور ساختمان‌های عمومی معمولن همین شکلی بودن. چادرهای نیمه استوانه‌ای خیلی بزرگ. مثل سیلو. وارد انبار شدن.

این‌جا هم صف بود. خیلی از آدم‌های گروهی که با همدیگه با نوبت ساعت نه صبح از مرز رد شده بودن تو صف بودن. انبار پُر بود از قفسه‌های بزرگ. جلوی این قفسه‌ها یه میز و صندلی بود. یه مرد جَوون پشت میز نشسته بود. از آدم‌ها کارت شناسایی می‌گرفت و وسایل رو بهشون می‌داد.

تو صف جلوی آرمان یه دختر جَوون داشت با آقایی که جلوش بود صحبت می‌کرد. وقتی آرمان و ابراهیم رسیدن داشت در مورد این صحبت می‌کرد که هر جراحی‌ای بالاخره درد داره. می‌گفت این چیزیه که ما باید تحملش کنیم.

می‌گفت «بالاخره آخرِ راهی که جمهوری اسلامی داره می‌ره به چنین جایی ختم می‌شه. مگه اصلاح‌طلب‌ها تو این بیست سال چی کار کردن؟ هی اومدن و مردم رو کشیدن پای صندوق‌های رای که همه چیز درست می‌شه. چی شد؟ جز این که ما رو خر کردن که هر چهار سال بریم رای بدیم و آخرش هم اوضاع بدتر از قبل بشه؟»

مخاطب حرف‌های این دختر آقایی بود که به نظر می‌رسید حدود چهل و پنج سالش باشه. اون می‌گفت «من نمی‌تونم ببینم چه‌طور از تو این جنگ چیز خوبی در میاد. آخرش یه کسایی میان که از این‌ها هم بدتر هستن.»

جلوشون یه مرد و زنِ جوون دست دختر کوچیک‌شون رو گرفته بودن و با تعجب به این صحبت‌ها گوش می‌دادن. دخترشون سه چهار سالش بود. تو صورت پدر و مادر غم رو می‌شد دید. ولی دخترک انگار زیاد ناراحت نبود. احتمالن نمی‌دونست کجا اومده. یا شاید همین که پدر و مادرش دستش رو گرفته بودن بهش به اندازه‌ی کافی اطمینان می‌داد. آدم تو چه سنی معنای آوارگی رو یاد می‌گیره؟

بعضی از خانم‌ها هنوز روسری داشتن. بعضی‌ها هم نه. بعضی‌ها با همدیگه صحبت می‌کردن. بعضی‌ها هم زمین رو نگاه می‌کردن.

یه گروه در مورد ویزای ارمنستان صحبت می‌کردن. می‌گفتن تو همین کمپ می‌شه درخواستِ ویزا داد. ولی معلوم نیست چه‌قدر طول می‌کشه. یکی می‌گفت: «این‌ها ترجیح‌شون اینه که ویزا ندن. چون می‌دونن بیش‌ترِ کسایی که ویزا می‌گیرن دیگه هیچ وقت بر نمی‌گردن.» می‌گفت: «این‌طوری نیست که وقتی به یکی ویزای مثلن شیش ماهه می‌دن اون آدم بعد از شیش ماه خودش برگرده ایران. اینا هم که نمی‌تونن تو کل کشور دنبال این همه آدم بگردن که مهلتِ ویزاشون تموم شده. واسه همین ترجیح‌شون اینه که پناهنده‌ها تو چنین جاهایی بمونن. تا حد امکان نزدیک مرز.» می‌گفت درخواست پناهندگی دادن از درخواست ویزا بهتره. چون اون‌طوری حداقلِ دولتِ این‌جا هم می‌دونه که

پناهنده‌ای. مدرک پناهندگی هم بهت می‌دن. البته می‌گفت «درخواست پناهندگی ممکنه چند ماه بررسی‌ش طول بکشه.»

آرمان این‌ها رو که می‌شنید داشت به این فکر می‌کرد که چند ماه دیگه باید برن سفارت فرانسه. ولی معلوم نیست این چند ماه چه‌طور قراره بگذره. کجا قراره بگذره؟ اصلن سفارت فرانسه اون موقع بازه؟

بعد از حدود یک ساعت نوبت‌شون رسید. مسئول انبار سخت فارسی صحبت می‌کرد. در حد «سلام» و «حال شما خوب» و جمله‌های ساده می‌تونست صحبت کنه. آرمان کارتهای شناسایی رو بهش داد و بسته‌های تجهیزات رو تحویل گرفتن.

وسایلهای گرم‌کننده شوفاژهای برقی بودن. تو تجهیزات خبری از رابط برق نبود. برای چادر شیش نفره دو تا از این شوفاژها بهشون داد. گفت باید برای این که بتونن هر دو تا رو با همدیگه به برق بززن یا از سوپرمارکت یه رابط برق بخرن یا برن دفتر مدیریت و درخواست رابط برق بدن. آرمان پول همراهش بود. واسه همین با خودش گفت می‌ره از سوپر مارکت می‌خره و مشکلی نیست.

ظرف‌های غذا سینی‌های فلزی مستطیل شکل بودن. شبیه ظرف‌های پادگان‌ها. قاشق چنگال و لیوان هم همین‌طور.

کل وسایلی که برای پنج نفر بهشون دادن اندازه‌ی یه تپه‌ی خیلی بزرگ شد. واسه همین یه گاری برای بردنش تا چادر گرفتن. آرمان کارت شناسایی خودش رو گذاشت پیش مسئول انبار تا وقتی گاری رو برگردوند پیش بگیره. گاری رو برداشتن و راه افتادن سمت چادر.



وقتی رسیدن به چادر بابای آرمان داخل چادر نبود. حتمن اون هم رفته بود بیرون ببینه چه خبره.

مادر آرمان و تارا یه زیرانداز پهن کرده بودن کف چادر. چسبیده بودن به همدیگه و دو تا از پتوهایی رو که با خودشون آورده بودن انداخته بودن رو خودشون.

آرمان یه بسته از وسایلی رو که با خودش آورده بود گذاشت گوشه چادر. بعدش اومد پیش تارا و مادرش. خیلی دوست داشت بهشون بگه «این جا یه جای موقته. نگران نباشین.» ولی چه طور می تونی به بقیه روحیه بدی وقتی خودت به هیچ چیزی امید نداری؟ بعضی وقت ها واقعیت اون قدر لخت و مشخص جلوی چشمته که با هیچ حرف قشنگی نمی تونی تلخی ش رو کمتر کنی.

ابراهیم بقیه وسایل رو هم آورد داخل چادر. یکی از شوفرها رو زد به برق. چادر کم کم گرم شد.

فصل ۲۶

سختی‌های زندگی تو کمپ زمین تا آسمون با اون چیزی که فکر می‌کردن فرق داشت. سوپرمارکت هم مثل بقیه ساختمان‌های عمومی یه چادرِ بزرگ بود. تو سوپرمارکت هر چیزی که می‌خواستی پیدا می‌شد. از خوراکی بگیر تا گوشی موبایل و سیم‌کارت. حتا چیزهایی که اون‌جا نبود رو هم می‌تونستی به مسئول سوپرمارکت بگی از بیرون بخره و بیاره.

آرمان اینا پول داشتن. به همین خاطر چیزی نبود که نتونن بخرن. حتا اگه از غذای اقامتگاه خورشت نمی‌اومد می‌تونستی هر چی می‌خوای بخری و خودت غذا درست کنی. همون روز دوم آرمان یه اجاق گاز برقی و یه چای‌ساز هم خرید. یه مودم گرفت که سیم‌کارت می‌خورد و از اون به بعد تو چادر اینترنت هم داشتن.

غیر از فروشگاه‌های عمومی بعضی از ساکنین اقامتگاه کسب‌وکارهایی هم راه انداخته بودن. هم نونوایی خصوصی راه افتاده بود و هم شیرینی‌فروشی. تو شیرینی‌فروشی از نون برنجی و شیرینی زبان پیدا می‌شد تا ماکارون و اِکِلِرِ فرانسوی. سلمونیِ مردونه و آرایشگاهِ زنونه هم راه افتاده بود. یه چادرِ بزرگ نزدیک غذاخوریِ اقامتگاه تبدیل به کافه شده بود. میزها و صندلی‌های کافه پلاستیکی و رنگی بود. یه تلویزیونِ بزرگِ پنجاه اینچ هم روی یک پایه‌ی فلزی نصب شده بود. تلویزیون هم کانال‌های فارسی رو می‌گرفت و هم کانال‌های ارمنی.

وقتی وارد کمپ می‌شدن اولین نگرانی همه این بود که نکنه تو پیدا کردن این امکانات به مشکل بربخورن. ولی مشکل این نبود. سخت‌ترین بخشِ زندگی تو اقامتگاه جوی بود که احساس می‌کردی. جوی که پُر بود از ناامیدی در مورد آینده و تصویرهای وحشتناک از گذشته.

شلوغ‌ترین جای کمپ چادر بهداری بود. بعضی وقت‌ها آدم‌ها برای پانسمان زخم می‌رفتند اون‌جا. تو یکی دو هفته‌ی اول آرمان حداقل بیست تا درگیری دید که به بهداری ختم شد.

دعوا سر صف غذا. دعوا به خاطر بحث بین آدم‌ها. سر فحش‌هایی که ریش‌دارها به بی‌ریش‌ها می‌دادند و بی‌ریش‌ها به ریش‌دارها.

ولی بیش‌تر کسانی که می‌رفتند بهداری مشکل‌شون چیز دیگه‌ای بود. تصویرهایی تو ذهن‌شون بود که نمی‌تونستن پاک‌شون کنن. دختر پونزده شونزده ساله‌ای که تو صف با بغل دستی‌ش صحبت می‌کرد و در مورد این می‌گفت که «زندگی‌م رو دزدیدن.» یا بچه‌ی هشت نه ساله‌ای که آخرین بار پدرش رو دو ماه پیش دیده و خبری ازش نداره. پدرش قرار بود از مرز ترکیه بره سمت بلغارستان و وقتی رسید کارهای رفتن خانواده‌ش رو هم انجام بده. چند هفته ست ازش خبری نیست.

پسرِ نوجوونِ کُردی که خونه‌شون زیر بمبارون خراب شده و برادر بزرگ‌ترش زیر آوار مونده. سربازی که از جبهه فرار کرده و اگه برگرده ایران می‌گیرنش.

روان‌شناس کمپ یه خانم میان‌ساله که موهای کوتاه جوگندمی داره. تهران بزرگ شده ولی پدر مادرش ایروان زندگی می‌کنن. از اول امسال که اوضاع اقتصادی به هم ریخت خودش هم رفت ایروان. وقتی این اقامتگاه راه افتاد اومد این‌جا.

مهم‌ترین سختی زندگی تو اقامتگاه این بود که باید تو جوی زندگی می‌کردی که مکالمه‌های روزمره‌ش در مورد بدبختی و ناامیدیه. تو شرایطی که معلوم نیست تا کی باید این‌جا بمونی. برای سه ماه دیگه باید برنامه‌ریزی کنی یا سه سال؟ اصلن قراره اوضاع فرقی کنه یا نه؟

به هر کدوم از این مسئله‌ها که فکر می‌کنی یه واقعیت همیشه پشت ذهنت هست. این که به هر حال دور این کمپ یه دیواره. دیواری که هر روز تعدادی

سرباز نگهبانی می‌دن تا کسی ازش رد نشه. دیواری که هر روز نمی‌بینی‌ش ولی هیچ کی در بودنش شکی نداره.

یکی از کسایی که همیشه میاد بهداری یه خانم مُسینه. هر روز دست شوهرش رو می‌گیره و میاره تا با روان‌شناس صحبت کنه. شوهرش به همه پرخاش می‌کنه. می‌گه تصویرهایی می‌بینم که هر کاری می‌کنه نمی‌رن. از هر کسی که بهش نزدیک می‌شه می‌ترسه. زنش می‌گه با اون کاری نداره «فقط بعضی وقت‌ها فحش می‌ده.»

این که برای دستشویی رفتن احتیاجه تو سرمای زمستون بری بیرون و تو صف وایستی آدم رو اذیت می‌کنه. و این که شب‌ها همسرت نتونه تنها بره دستشویی و احتیاج باشه یه نفر همراهش بره آزاردهنده ست. ولی بدترین تجربه‌ی زندگی تو کمپ یه چیز دیگه ست. اینکه که بیش‌تر از هر وقت دیگه این سوال برات پیش میاد که اصلن برای چی زنده‌ای. چرا هر روز صبح از خواب پا می‌شی، سه وعده غذا می‌خوری و برمی‌گردی تو رختخواب؟ تا دوباره فردا همین کارها رو تکرار کنی؟

این سوال بیرون کمپ هم ممکنه برات پیش بیاد. ولی دردش صد برابر بدتر می‌شه وقتی این حس رو بذاری کنار این که انگار وجودت هیچ اهمیتی نداره. انگار وسط دعوای چند تا گروه تو و خونواده‌ت و زندگی‌تون تنها چیزهایی هستن که ارزشی ندارن. برای هیچ کی مهم نیست که نمی‌دونی فردات قراره چه شکلی باشه.

چند تا گروه دارن سرِ این می‌جنگن که هر کدوم اعتقاد دارن بهترین روش زندگی کردن رو بلدن. ولی این وسط براشون مهم نیست که زندگی تو و آدم‌هایی شبیه تو چی می‌شه. دردناک‌ترین بخش زندگی تو کمپ اینکه که می‌فهمی همه‌ی کسایی که می‌گفتن تو براشون مهمی در واقع تنها چیزی که براشون اهمیت نداره تو هستی. مثل یه دعوای بچه‌گونه‌ست. فقط اسباب‌بازی‌ها به جای عروسک و ماشین اسباب‌بازی تبدیل شدن به تانک و تفنگ و هواپیما.



همون هفته‌ی اول برای ویزای ارمنستان درخواست دادن. بعدش منتظر بودن تا نتیجه‌ش بیاد. مثل بقیه چیزها معلوم نبود کی خبرش میاد. یا اصلن میاد یا نه.

بعد از این که اینترنت چادر راه افتاد تارا خودش رو با کارهای سرگرم کرد. مقاله می‌خوند و رو کاغذ با یه سری فرمول ریاضی ور می‌رفت و مقاله‌ای رو که داشت می‌نوشت کامل می‌کرد. ابراهیم و آرمان و چند تا دیگه از ساکنین اقامتگاه فوتبال بازی می‌کردن. بعضی وقت‌ها تو گیم‌نتی که تو یکی از چادرها راه افتاده بود پلی‌استیشن بازی می‌کردن.

آرمان چند تا کتاب با خودش آورده بود. هم خودش و هم بابا و مامانش با خوندن کتاب وقت‌شون رو می‌گذروندن. مامانش همیشه تو خبرهای جنگ دنبال خبرهای خوب می‌گشت.

جنگ با نیروهای ائتلاف تو تهران به قدری شدید شده بود که هر روز ویدیوهای ساختمان‌های خراب‌شده از جاهای مختلف تهران تلگرام رو پُر می‌کرد. تو شمال هم داعش پیش‌روی می‌کرد و هواپیماهای ارتش و نیروهای روسیه می‌گفتن که سعی می‌کنن جاهایی که سقوط کردن رو پس بگیرن. ولی چیزی که از ویدیوها به نظر می‌رسید این بود که بیش‌تر دارن تلاش می‌کنن جلوی پیش‌روی بیش‌ترشون رو بگیرن.

روزها مثل هم می‌گذشتن. بی‌هدف و بی‌انگیزه.

فصل ۲۷

بهمن ۱۳۹۷.

صبح‌های جمعه قبل از ساعت ۹ تو رستوران صف تشکیل می‌شه. ساعت ۹ یه نفر میاد و کوپن‌های غذای هفته بعد رو تحویل می‌ده.

دوازده بهمن بود. دومین جمعه‌ای که تو کمپ بودن. آرمان اومده بود کوپن‌هاشون رو بگیره. کارت‌های شناساییِ بقیه هم دستش بود.

صف خیلی طولانی بود. دادن کوپن‌ها تا ساعت ۲ طول می‌کشه.

آرمان اول وقت رفت. ساعت هشت و نیم. حداقل بیست نفر جلوش بودن.

صف جلوی یک میز تشکیل می‌شه. اون روز جلوی میز یه آقای قدبلندِ جَوون وایستاده بود. موهای بلند و فر داشت. قدش از یک متر و نود بلندتر بود. لاغر بود. با صورتِ دراز و استخوانی. یه مقوای آبی رو با دو تا دست جلوی خودش گرفته بود. رو مقوا با ماژیک مشکی نوشته بود «بیاین کلاس‌های درسِ بچه‌ها رو از هفته دیگه راه بندازیم.» پایینش هم نوشته بود «اگه معلم هستین یا می‌تونین درسی رو تدریس کنین یا بچه‌مدرسی‌ای دارین بعد از ظهر ساعت چهار بیاین کافه‌ی بغل رستوران.»

بعضی‌ها می‌رفتن ازش سوال می‌پرسیدن. آرمان سوالی نپرسید ولی جواب‌هایی رو که به بقیه می‌داد می‌شنید. می‌گفت اهل آبادانه ولی تهران زندگی می‌کرده. همین سه‌شنبه اومده کمپ. خودش بازی‌گرِ تئاتره. تو چند تا از دبیرستان‌های تهران هم ریاضی درس می‌ده.

می‌گفت به هر حال این‌جا یه تعداد بچه‌مدرسه‌ای هم زندگی می‌کنن. می‌گفت نمی‌شه همین‌طور منتظر موند و کاری نکرد. باید به هر حال درسِ بچه‌ها رو پیش بُرد.

انگار با مسئول‌های اقامتگاه هم صحبت کرده بود. اون‌ها هم بهش گفته بودن می‌تونن برای کلاس‌ها چند تا چادر بهشون بدن. می‌گفت فعلاً کتاب درسی نداریم ولی تا وقتی کتاب به تعداد کافی جور کنیم از فایل‌هایی که رو اینترنت هست استفاده می‌کنیم.

می‌گفت مهم‌ترین هدف باید این باشه که زودتر کلاس‌ها شروع بشه. میز و صندلی و کتاب و تخته و بقیه چیزها کم‌کم جور می‌شه.

با حوصله جواب می‌داد. همه رو تشویق می‌کرد که حتا اگه بچه‌مدرسه‌ای ندارن یا نمی‌خوان به عنوان معلم همکاری کنن جلسه رو بیان.

جز این یه سری بروشور هم تو کوله‌پشتی‌ش داشت. رو بروشورها عکس خودش بود که داشت چند تا توپ رنگی رو پرتاب می‌کرد بالا. بالای بروشور نوشته بود «دوره‌ی آموزش جاگ‌لینگ». پایینش هم نوشته بود «هر روز ساعت ۶ بعد از ظهر، خیابان ۲۵، کوچه ۷، چادر ۲۰۲۳۱».

برای کسانی که ازش سوال می‌پرسیدن در مورد جاگ‌لینگ توضیح می‌داد. بعدش اگه حس می‌کرد کسی که سوال پرسیده به جاگ‌لینگ هم علاقه داره بروشور جاگ‌لینگ رو هم بهش می‌داد. آخرش هم می‌گفت: «البته دوره‌ها کاملن رایگان هستن. بیش‌تر برای اینه که دور هم یه کاری کنیم.»

راستی انگار اسمش هم مهدی بود.



بعد از ظهر کافه پُر شد.

دو تا خانم و یه آقای جَوون همراه مهدی بودن. میزهای کافه رو طوری چیده بودن که همه‌ی صندلی‌ها به سمتِ جایی باشه که اون‌ها وایستاده بودن. اون وسط یه تخته‌سفید پایه‌دار هم گذاشته بودن.

صحبت رو خود مهدی شروع کرد. خودشون رو معرفی کرد. در مورد شرایط زندگی تو اقامتگاه صحبت کرد. گفت تو این شرایط خیلی مهمه که امید به آینده رو زنده نگه داریم. هم برای خودمون و هم برای بچه‌ها.

گفت کسایی که می‌خوان به عنوان معلم همکاری کنن اسم‌شون و درس و پایه‌ای که می‌تونن درس بدن و شماره‌ی چادرشون رو روی یه کاغذ بنویسن و بذارن روی میز.

بعد در مورد تعداد دانش‌آموزهای هر پایه آمار گرفتن. حدود دویست نفر تو کافه بودن. تخمین تعداد دانش‌آموزها صد و سی نفر بود. ولی تو کل کمپ بیش‌تر از پنج شیش هزار نفر ساکن بودن. حتمن تعداد کل دانش‌آموزها بیش‌تر از این بود. احتمالن وقتی کلاس‌ها تشکیل بشه آروم‌آروم آدم‌های بیش‌تری میان. ولی به هر حال مهدی می‌گفت «کار رو برای این تعداد برنامه‌ریزی می‌کنیم. ولی باید آماده باشیم که برای تعداد بیش‌تر هم ظرفیت داشته باشیم.»

بعد صحبت‌ها شروع شد. یکی از اون وسط بلند گفت: «آخه چه‌طور می‌شه بچه‌ها رو به آینده امیدوار کرد؟ خودشون چشم دارن می‌بینن دیگه.»

اولین جایی بود که همه داشتن حرف می‌زدن ولی انگار حرف همدیگه رو می‌فهمیدن. همه‌شون قبول داشتن که شرایط خوب نیست ولی باید بچه‌ها رو امیدوار نگه داشت. ولی چه‌طور می‌شه واقعیت رو جورِ دیگه‌ای به بچه‌ها نشون داد؟ چه‌طور می‌شه اون‌ها رو امیدوار نگه داشت در حالی که خود پدر و مادرها به آینده امیدی ندارن؟

دخترِ جَوونی بود که چادرش رو به کمرش گره زده بود. بچه‌ی دو سه ساله‌ای تو بغلش بود. می‌گفت «من یه مادرِ تنها هستم. شوهرم بی‌کار و بی‌عرضه بود و من رو با این بچه تنها گذاشت. فقط به خاطر این بچه است که این‌جا هستم. می‌خوام ببرمش جایی که زندگیِ بهتری داشته باشه. بچه‌ی من مدرسه‌ای نیست

ولی هر کمکی بتونم می‌کنم. می‌تونم ابتدایی درس بدم.»

مرد گُردی می‌گفت «سه تا دختر دارم. یکی هشت سالشه. یکی چهارده سال. یکی نوزده.» می‌گفت «اون کوچیک‌تره زیاد ناراحت نیست. ولی دختر بزرگم داشت برای کنکور می‌خوند. دوست داشت معماری بخونه. هر روز صبح که بیدار می‌شه تا شب دو کلمه هم حرف نمی‌زنه. می‌شینه یه گوشه زمین رو نگاه می‌کنه. دختر وسطی هم همیشه به من و مادرش فحش می‌ده که چرا ما رو به دنیا آوردین...» با گریه ادامه داد «بهشون می‌گم همین که پدر و مادر و خانواده‌تون زنده کنارتون هستن باید خدا رو شکر کنین. بهم جواب می‌ده همین‌طوری هر بلایی سرتون اومده خدا رو شکر کردین که نتیجه‌ش شده این دیگه... حاضرم جونم رو بدم ولی بچه‌هام دوباره خوشحال باشن.»

خانمی که همراه مهدی بود می‌گفت «واقعیت‌های این‌جا رو شاید نشه تغییر داد. ولی باید سعی کنیم تا جایی که می‌شه این دید تو بچه‌ها ایجاد نشه که قراره تا ابد این‌جوری بمونه. باید امید رو تو بچه‌ها زنده نگه داشت. این هم کاری نیست که یه نفر یا یه تیم بتونه انجام بده. باید همه‌مون سعی کنیم. شاید خیلی سخت باشه. شاید هم اصلن نشه. ولی باید نهایت سعی‌مون رو کنیم.»

«کم‌ترین کاری که می‌تونیم کنیم اینه که کلاس‌ها رو زودتر شروع کنیم تا حداقل این حس ایجاد بشه که هنوز می‌شه درس خوند و برای آینده‌ی بهتری آماده شد. بدترین چیز اینه که این حس به وجود بیاد که احتیاج به درس خوندن نیست چون آینده‌ای وجود نداره.»

اون جلسه اولین جایی از کمپ بود که ازش حس مثبتی می‌اومد. این همه آدم در مورد یک چیز با همدیگه موافق بودن. وقتی می‌گفتن یه کاری رو انجام می‌دن معلوم بود که واقعن از ته دل‌شون می‌خوان اون کار رو انجام بدن. از کس دیگه‌ای انتظاری نداشتن. می‌دونستن که خودشون هستن که باید کاری کنن.

اولین بار بود که انگار یه هدف واقعی برای آموزش تعریف شده بود. همه قبول داشتن که آموزش باید امید ایجاد کنه. باید بچه‌ها رو برای آینده‌ی بهتری آماده کنه. کسی در موردِ آزمونِ ورودی صحبت نمی‌کرد. حرفی از این نبود که اول از بچه‌ها تست بگیریم ببینیم در چه سطحی هستن.

انگار دیوار اقامتگاه بود که باعث می‌شد وقتی آدم‌ها در مورد بچه‌ها فکر می‌کنن همه رو مثل هم ببینن. همه تو پناهنده بودن مشترک بودن. انگار این نقطه‌ی اشتراک و خطری که افسردگی و از دست دادن امید برای همه‌ی بچه‌ها ایجاد می‌کرد خود به خود باعث شده بود تفاوت‌هاشون کمتر دیده شه.

تو هفته‌ی بعد چند تا جلسه‌ی دیگه هم تشکیل شد. برای بیش‌ترِ درس‌ها معلم پیدا شد. قرار شد بعضی از معلم‌ها چند تا درس رو تدریس کنن. ولی هر طوری که بود سعی کردن همه پایه‌ها برگزار شه.

قرار شد کلاس‌ها از سه‌شنبه بیست و سوم بهمن ماه شروع بشه.

این‌جوری بود که کلاس‌های درس تو اقامتگاهِ آگاراک راه افتاد. ابراهیم هم برای کلاس دوم اسم نوشت. از همون سه‌شنبه رفت سر کلاس.

فصل ۲۸

اسفند ۹۷.

دوباره ابراهیم پیغام داده:

«سلام آق آرمان خوب است»

«کجایی»

برای این که نوشتن رو تمرین کنه آرمان بهش گفته پیغام‌هاش رو روی تلگرام براش بفرسته. این‌جا اینترنت فیلتر نیست. دوباره همه از تلگرام استفاده می‌کنن. اولش پیغام صوتی می‌فرستاد. ولی بعد قرار گذاشتن که همه‌ی پیغام‌ها رو تایپ کنه.

ماجرا از غُر زدن ابراهیم شروع شد. در مورد این که «نمی‌تونم سریع بخونم. انگار مغزم برای خوندن خیلی کُنده.» همین باعث می‌شد که درس خوندن براش مثل شکنجه باشه. تو کلاس‌ها شرکت می‌کرد. به حرف‌های معلم هم گوش می‌کرد. ولی چیزهایی که می‌شنید تو مغزش فرو نمی‌رفت. وقتی می‌خواست یه چیزی بخونه خیلی براش سخت بود.

یه چیز دیگه هم وضع رو بدتر می‌کرد. خجالتی بود. اعتماد به نفس نداشت. از این که برای کسی متنی بفرسته که توش اشتباه باشه می‌ترسید. از این که بقیه فکر کنن سواد نداره خجالت می‌کشید. واسه همین وقتی می‌خواست برای کسی چیزی بفرسته پیغام صوتی می‌فرستاد.

جواب‌هایی که براش می‌اومد رو می‌تونست بخونه. البته خیلی کُند. ولی به هر حال وقتی یکی برات پیغام می‌فرسته انتظار نداره همون موقع جواب بدی. کلی وقت می‌داشت تا پیام‌هایی رو که براش اومده بخونه. و آخرش موفق می‌شد. ولی همون متن رو وقتی جلوش می‌ذاشتی و می‌گفتی بخون دست و

پاش رو گم می‌کرد و به منِ من کردن می‌افتاد.

دلیل این وضع برای خودش مشخص بود: «استعدادش رو ندارم.» تا بیست سالگی اون قدر این رو با خودش تکرار کرده که براش بدیهی شده.

انگار مهم‌ترین تاثیر آموزش رو آدم‌ها اینه که بهشون اعتماد به نفس می‌ده. لزومی نداره همه چیز رو بدونن و از همه چیز سر در بیارن. آدم‌هایی که از جاهای خوب فارغ‌التحصیل می‌شن انگار یاد می‌گیرن حتا در مورد موضوع‌هایی که چیزی در موردش نمی‌دونن با اعتماد به نفس کامل اظهار نظر کنن. ولی یکی مثل ابراهیم با این پیش‌فرض بزرگ شده که موفقیت یه چیزی می‌خواد به اسم استعداد. و این که خودش استعداد نداره.

همین اعتماد به نفس باعث می‌شه آدم‌ها تو موقعیت‌های اجتماعی هم تصویر مسلطی از خودشون نشون بدن. همین احتمالِ موفقیت‌شون رو بیشتر می‌کنه. بقیه هم بیشتر بهشون اعتماد می‌کنن.

اما مشکل فقط این نبود که ابراهیم فکر می‌کرد استعداد نداره. مشکلِ مهم‌تر این بود که کسی نبود بهش بگه که برای یاد گرفتنِ مهارت‌هایی مثل خوندن و نوشتن تمرین لازمه و فقط این که سر کلاس به حرف‌های معلم‌ها گوش بده کافی نیست. کسی نبود بهش بگه که پیشرفت آروم‌آروم اتفاق می‌افته.

واسه همین بود که با این که دو سال بود درس می‌خوند و کلاس دوم رو هم تقریباً تموم کرده بود پیشرفت زیادی نداشت.

تو کلاس‌های قبلی هم معلم‌ها بهشون تمرین و مشق می‌دادن. ولی برای ابراهیم جا نیفتاده بود که چرا این تمرین‌ها برای یادگیری لازم هستن. شاید چون هم‌زمان هم درس می‌خوند و هم کار می‌کرد برای تمرین کردن به اندازه‌ی کافی وقت نداشت. دلیلش هر چی بود نتیجه‌ش این بود که فکر نمی‌کرد این که خوندن براش سخته به خاطرِ اینه که به اندازه‌ی کافی تمرین نداره. براش خیلی مشخص بود که استعداد نداره.

آرمان براش توضیح داد «ببین! اصلن چیزی به اسم استعدادِ خوندن و نوشتن وجود نداره. همه‌ش تمرینه. چه‌طور وقتی می‌ری باشگاه وزنه می‌زنی عضله‌ت بزرگ‌تر می‌شه، مغز هم همین‌طوره. باید تمرین کنی تا مغزت سریع‌تر و سریع‌تر بشه. هیچ چیزی به اسم استعداد این وسط وجود نداره. اگه به اندازه‌ی کافی تمرین کنی آروم‌آروم سرعتت بیش‌تر می‌شه. تا این که آخرش کاملن بدون دردسر می‌تونی بخونی و بنویسی. فکر کردی بقیه چه‌طوری یاد گرفتن؟ بچه‌ها هم وقتی می‌رن مدرسه چند سال طول می‌کشه که کم‌کم یاد بگیرن. همه‌ی آدم‌ها همین‌جوری هستن. فکر نکن اون‌ها چیزی دارن که تو نداری. مثل اینکه که فقط یک روز بری باشگاه و وزنه بزنی و انتظار داشته باشی بازوت بزرگ بشه. نه این‌جوری نیست. طول می‌کشه. ولی حتمن اتفاق می‌افته.»

قرار شد همه‌ی پیغام‌هاش رو تایپ کنه و بفرسته برای آرمان. آرمان هم هر روز به بهانه‌های مختلف براش پیام می‌فرستاد. بعضی وقت‌ها یه متن می‌فرستاد و ازش می‌خواست متن رو براش بخونه و با یه پیغام صوتی بفرسته. بعضی وقت‌ها هم برعکس، یه پیغام صوتی می‌فرستاد که مثلن توش گفته بود: «ابراهیم بنویس امروز ساعت نه صبح باید بریم کوپن‌های غذای این هفته رو بگیریم.»



یه چیزهایی اون‌قدر آروم تغییر می‌کنن که متوجه تغییرشون نمی‌شیم. مثل همین که آروم‌آروم هدف آموزش تغییر می‌کنه. از آماده کردنِ آدم‌ها برای زندگی تبدیل می‌شه به آماده کردنِ آدم‌ها برای برنده شدن تو رقابتِ ورود به مرحله‌ی بعد.

تو هر مرحله پُر اولویت‌ترین کار این می‌شه که ورودی‌ها رو طوری انتخاب کنیم که آماده کردن‌شون برای رقابتِ مرحله‌ی بعدی بهینه‌تر باشه. برای این که

تعداد بیش‌تری دانش‌آموز ابتدایی رو بفرستیم مدرسه‌های تیزهوشان. تعداد بیش‌تری دبیرستانی رو برای کنکور آماده کنیم. تعداد بیش‌تری دانش‌جو رو بفرستیم به پنجاه تا دانشگاه برتر دنیا. تعداد بیش‌تری فارغ‌التحصیل رو بفرستیم تو پونصد تا شرکت برتر دنیا.

این منطق اون‌قدر بدیهی به نظر می‌رسه که دیگه هیچ کی پیدا نمی‌شه که وقتی با یه دانش‌آموز مواجه می‌شه که با بقیه فرق داره به این فکر کنه که چرا این جوریه. چه فرقی با بقیه داره؟ چه‌طوری می‌شه همین دانش‌آموزی رو که داریم بهتر کنیم و بهش مهارت‌های لازم رو یاد بدیم. چنین دانش‌آموزی یک ورودی نامناسبه که اشتباه از فیلتر ورودی رد شده. کاری که باید بکنیم اینه که فیلتر ورودی رو طوری تغییر بدیم که سال‌های بعد چنین دانش‌آموزی ازش رد نشه.

اون‌قدر بدیهیه که احتیاج نیست به این فکر کنیم که اون نود درصدی که تو این رقابت برنده نشدن چرا برنده نشدن. تو چه شرایطی دارن زندگی می‌کنن؟ زندگی رو چه‌طور می‌بینن؟ دیگه زیاد مهم نیست که به این فکر کنیم که چه چیزیه که باعث می‌شه یکی از بچه‌های کلاس انگیزه‌ی کافی برای درس خوندن نداشته باشه. و این که چه‌طور می‌شه انگیزه رو بیش‌تر کرد.

و شناختن آدم‌ها هم خودش یه جور مهارته. هر چی معلم‌ها و استادها کم‌تر تمرینش کنن این مهارت‌شون ضعیف‌تر می‌شه. حتا تو بهترین دانشگاه‌ها هم استادها به این نتیجه می‌رسن که باید دانشجویی رو انتخاب کرد که خودش کار رو ببره جلو. خیلی کم هستن استادهایی که وقت می‌ذارن تا ببینن چه‌جوری می‌شه در یک دانشجو انگیزه ایجاد کرد.

در عوض ما هم می‌ریم و یک آزمون برای انتخاب ورودی‌هامون می‌ذاریم تا خیال‌مون راحت باشه که اون‌هایی رو انتخاب می‌کنیم که با چنین مشکلاتی مواجه نمی‌شن. خودشون انگیزه‌ی کافی رو دارن.

وقتی به کل این سیستم از بالا نگاه می‌کنی، معلم‌ها و استادهایی رو می‌بینی که هدف حرفه‌ای‌شون اینه که برن به مدرسه‌ها و دانشگاه‌های برتر. جایی که بچه‌های باانگیزه واردش می‌شن. انگار همه چیز داره با چند تا فایل اکسل می‌چرخه. و واقعیت اینه که نمی‌شه هیچ کدوم از استادها و معلم‌ها رو مقصر دونست. یه سری فایل اکسلن که معلم‌های بهتر رو می‌فرستن به مدرسه‌های بهتر که بهترین دانش‌آموزها رو برای مرحله‌ی بعدی آماده کنن. کسی که تو مدرسه‌های بدتر می‌مونه یه بازنده ست.

کیه که دوست نداشته باشه از یک دانشگاه که رتبه‌ش تو دنیا دویسته بره جایی با رتبه‌ی چهارده؟ کدوم معلمه که دوست نداره از یه مدرسه‌ی درجه دو بره به مدرسه‌ی درجه یک. کیه که دنبال پیشرفتِ شغلی نباشه؟

انگار این‌جا هم دوباره همون هیولاست که داره کار می‌کنه. یه سری آدم خوب می‌تونن طوری کنار هم قرار بگیرن که نتیجه‌ی کارشون با اون چیزی که فکر می‌کنن فرق داشته باشه. هیچ کی مقصر نیست. هیچ کی شیطان‌صفت نیست. هیچ کی آدم بدی نیست. موضوع اینه که این هیولا انگار دیدنش سخته. انگار هر کدومون ترجیح می‌دیم سرمون تو کار خودمون باشه. می‌دونیم که سیستم آموزشی کلی مشکل داره. در موردش حرف می‌زنیم. سمینار و کنفرانس می‌ذاریم. ولی بعد از سمینارِ آخر هفته برمی‌گردیم سر کار روزمره‌مون.



آرمان مطمئن بود که ابراهیم با تمرین کردن می‌تونه خوندن و نوشتن یاد بگیره. اما اگه جنگ و بدبختی باعث نمی‌شد که آرمان و ابراهیم تو یه چادر زندگی کنن معلوم نبود شرایط چی می‌شد. معلوم نبود ابراهیم چه قدر با این باور دست و پنجه نرم می‌کرد که استعدادش رو نداره. معلوم نبود چنین باوری که طی بیست سال با کلی شاهد و دلیل تو ذهنش ریشه دَوونده آخر می‌تونست

از پا درش بیاره یا نه.

و وقتی نگاه می‌کنی می‌بینی چنین باوری اون قدر بی‌جا نیست. وقتی بیش‌تر چیزهایی که تو زندگی خودت می‌بینی بدبختیه و می‌شنوی که یه سری آدم دیگه هستن که وضع‌شون این‌جوری نیست بدیهی‌ترین نتیجه‌ای که می‌تونی بگیری اینه که اون‌ها یه چیزی دارن که تو نداری. وقتی محیط هم به جای این که بهت بگه این باور اشتباهه از همون اول مترت می‌کنه که ببینه استعدادش رو داری یا نه معلومه که این باور تقویت می‌شه. نمی‌شه؟

آدم‌هایی که تو این رقابت‌ها برنده می‌شن مست از این موفقیت و خوشحال از استعدادِ درخشان‌شون یه جای بهتر رو برای زندگی انتخاب می‌کنن که توش آدم‌های موفق‌تری مثل خودشون رو ببینن. و یه جمعی از این آدم‌های موفق دور هم جمع می‌شن و با همدیگه به این فکر می‌کنن که چه‌طور باید به این بازنده‌ها کمک کنن که مثل اون‌ها موفق بشن. چه‌طور؟ با گذاشتن یه سری سیستم انگیزشی که بتونه آدم‌ها رو خوب متر کنه و بهشون فیدبک بده که چه‌طور ایرادهاشون رو برطرف کنن تا برای رقابت آماده شن.

این وسط معلوم نیست چه‌طور قراره یکی به این فکر کنه که بچه‌ی کلاسِ سومی که تو ارزیابی‌ها جزو ده درصدِ پایینِ کلاسه، بعد از این که از مدرسه می‌ره خونه از پدر و مادرش چی می‌شنوه و چه تصویری از دنیا تو ذهنش شکل می‌گیره. اگه تصویری که تو ذهنش ایجاد می‌شه اینه که برای موفقیتِ آموزش مهم نیست و چیزهای دیگه‌ای مهمه چه‌طور انتظار می‌ره انگیزه‌ی کافی رو برای دویدن تو این مسابقه پیدا کنه؟ اگه تصویری که تو ذهنش شکل می‌گیره اینه که تو چیزی رو که برای موفقیت لازمه نداری چه‌طور می‌شه انتظار داشت به جای قبول کردنِ این سرنوشتِ تیره و تاز یک دفعه متحول بشه؟

حتا اگه فرض کنیم که بخش مهمی از آموزش تو کلاسِ درس شکل می‌گیره، حتا تو همون کلاسِ درس هم داریم در موردِ یک آدم صحبت می‌کنیم به اسمِ معلم و یه سری آدمِ دیگه به اسمِ دانش‌آموز. مگه می‌شه این که تو ذهن این

آدم‌ها چه تصویری از دنیا شکل گرفته تأثیری رو کیفیت آموزش نداشته باشه؟
مگه می‌شه کسی که صبح تا شب داره در مورد بمب و موشک و اخبار منفی در
مورد دزدی و اختلاس و قیمت دلار می‌شنوه همه‌ی این فکرها رو پشت در
کلاس بذاره؟

اگه قراره آموزش آدم‌ها رو برای زندگی آماده کنه چه‌طور می‌شه به این توجه
نکرد که مهمه که تصویری که از زندگی تو ذهن آدم‌ها شکل گرفته چیه؟ مگه
می‌شه این تصویر رو نادیده گرفت و دنبال این بود که یه سری مِتْدِ بهینه رو
اعمال کرد و انتظار معجزه داشت؟ مگه می‌شه تصویر کشته شدن یه فامیل رو با
تست و ارزیابی جایگزین کرد و جاش تصویر دفترهای شیکِ گوگل و فیس‌بوک
رو جایگزین کرد؟

تو کلاس کمپ کنارِ تخته سفید یه کاغذ بود که روش نوشته بود:

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان

برداشتی من این فلک را ز میان

از نو فلکی دگر چنان ساخت—می

ک—آزاده به ک—ام دل رسیدی آسان

پایینش توضیح داده بود: «خیام می‌گه از وضعیت دنیا ناراضیه و می‌خواد
تغییرش بده.»

کنار این برگه‌ی کاغذ یکی از بچه‌ها با خودکار قرمز نوشته بود:

«آقا خیام!

اگه راستش رو بخوای،

باید بهت بگم

دنیا جای مزخرفیه

ولی راستش رو بگو

تو راستش رو می‌خوای؟»

مگه می‌شه با کشیدنِ چند تا نقاشیِ قشنگ از آسمونِ آبی با ابرهای سفید و خورشیدِ تابان روی دیوار مدرسه تصویر آسمونی رو که ازش بمبِ سرِ خونه‌ها می‌ریزه تغییر داد؟

مگه می‌شه به این فکر نکرد که اون معلمی که قراره این تصویر رو عوض کنه اصلن خودش زندگی رو چه‌طور می‌بینه؟ اصلن خودش اعتقاد داره که این مسیری که داره به بچه‌ها نشون می‌ده مسیری که زندگی‌شون رو بهتر می‌کنه؟ یا نه، خودش هم از این تصویرِ رویایی ناامید شده و می‌دونه ته‌تفش این مسیر به جایی نمی‌رسه؟



می‌گن کسی که تو کار کردن با چکش استاد می‌شه همه چیز رو شکل می‌خ می‌بینه. انگار اون قدر این مهارتِ کار کردن با اِکسِل، تبدیل کردنِ آدم‌ها به عدد و رتبه‌بندی‌شون رو تمرین کردیم که راه‌حل‌مون برای حل هر مشکلی از همین مسیر می‌گذره.

چیزی که بهش توجه نمی‌کنیم تاثیرِ درازمدتِ این سبکِ زندگیِ رقابتیه. این که پُررنگ شدنِ دسته‌بندیِ آدم‌ها به دو دسته‌ی برنده و بازنده چه‌طور بین آدم‌ها شکاف ایجاد می‌کنه. این شکافِ آروم‌آرومِ بزرگ‌تر می‌شه. هر چی بزرگ‌تر می‌شه رسیدنِ صدا از این ور به اون ور سخت‌تر می‌شه.

احتیاج نیست آدم‌های سمت برنده یا بازنده‌ی این دره آدم‌های بدی باشن. هر کدوم‌مون داریم همون تصمیم‌های بدیهیِ زندگی‌مون رو می‌گیریم. خیلی وقت‌ها ناخودآگاه. داریم زندگی‌مون رو می‌کنیم. کار می‌کنیم. پول در می‌اریم. پس‌انداز می‌کنیم تا ماشین‌مون رو یک مدل ارتقا بدیم. خونه‌مون رو یک محله

بالا تر ببریم و یک کم بزرگ ترش کنیم. فقط همین. مثل هر کس دیگه. کافیه حواسمون به این نباشه که از کنار هم قرار گرفتنِ همین ماها ممکنه یک هیولا به وجود بیاد. بدون این که خودمون هیولا باشیم. یا حتا نیت بدی داشته باشیم.

کافیه پیچیدگی‌های دنیا رو نادیده بگیریم. آدم‌ها رو تو ناخودآگاهمون به دو دسته‌ی خوب و بد تقسیم کنیم و تو تعامل‌هامون با آدم‌های شبیه خودمون صحبت کنیم. احتیاج نیست با آدم‌های دیگه دعوا کنیم. کافیه وقتی بهشون می‌رسیم سکوت کنیم. حرفی نزنیم. یا بریم جایی زندگی کنیم که اون‌ها رو نبینیم.

هر چند سال تو یک انتخابات وقتی اون‌ها به کسی رای می‌دن که ما خوشمون نمیاد انتخاب‌هاشون رو مسخره می‌کنیم و بهشون برچسب می‌زنیم.

معلوم نیست این دره تا کجا می‌تونه بزرگ شه. ولی هر چی بزرگ‌تر شه سیلی که می‌تونه توش جاری بشه هم بزرگ‌تر می‌شه. معلوم نیست این سیل کی از راه می‌رسه. ولی اگه بیاد همه‌ی دنیامون رو با خودش می‌بره.

فصل ۲۹

۲۹ اسفند ۱۳۹۷.

«تابلوی پنالتی. اثر محمود امانتی.» این چیزیه که بالای صفحه‌ی وب سایت نوشته. یه عکس از تابلو بالای صفحه‌ست. عکس خود نقاش هم هست.

تا حالا بیش‌ترین پیشنهاد ۱۲۰۰ دلاره. روال سایت اینه که آثار هنری برای بیست و چهار ساعت به حراج گذاشته می‌شن. تو این مهلت آدم‌ها می‌تونن بیان تو سایت و قیمت پیشنهادی‌شون رو اعلام کنن.

این روال روزهای عادیه. امروز فرق داره. دیگه برای پیشنهاد دادن یک روز فرصت نیست. تا آخر مراسم همه‌ی اثرها فروخته می‌شن.

تو سایت می‌شه پخش زنده‌ی مراسم رو دید. هم می‌شه اثرهای هنری بچه‌های کمپ رو خرید و هم هر مبلغ دلخواهی اهدا کرد.



سایت رو بچه‌های تیم مهدی راه انداختن. هدف اینه که برای خرید کتاب‌های درسی و لوازم دیگه‌ای که برای برگزار کردن کلاس‌های درس لازمه پول جمع کنن. یه صفحه‌ی اینستاگرام هم به اسم «بچه‌های آگارا» راه انداختن. از زندگی روزمره‌ی آدم‌های کمپ عکس و فیلم می‌گیرن و می‌ذارن تو این صفحه. تو فیس‌بوک هم یه صفحه زدن. جمعیت کمپ الآن از جمعیت خود آگارا بیش‌تره.

امروز چهارشنبه ست. آخرین روز ساله. هوا نسبت به روزهای سرد بهمن خیلی بهتر شده. هنوز عصرها سرد می‌شه. شب‌ها حتمن باید با پتو خوابید. ولی به هر حال از روزهای اول گرم‌تره.

اول قرار نبود مراسم سالِ نو برگزار بشه. حداقل قرار نبود مراسمِ بزرگی باشه. اما مهدی با آقای یانیکیان صحبت کرد. رییس کمپ. بهش قول داد که بی‌نظمی و دعوا نمی‌شه. اون قدر به بهانه‌های مختلف دعوا می‌شه که همین‌طوری هم جمع کردنش سخته. حالا پنج شیش هزار نفر هم اگه بخوان دور هم جمع شن معلوم نیست از توش چی در میاد.

قول دومی که مهدی به رییس کمپ داد این بود که بودجه‌ای برای برگزاری جشن احتیاج نیست. همه‌ی برنامه‌ها رو با آدم‌های داوطلب و بدون امکانات اضافی می‌برن جلو.

تعداد آدم‌هایی که تو تیم برگزاری داوطلب شده بودن کم نبود. اگه می‌خواستی کل آدم‌هایی رو که یه جوری درگیر مراسم می‌شدن حساب کنی تعدادشون شاید به صد نفر هم می‌رسید. حدود بیست نفر هم عضو تیم اجرایی بودن. این‌ها هر چی روز جشن نزدیک‌تر می‌شد کارشون هم بیش‌تر می‌شد.

مراسم بعد از ناهار تو محوطه‌ی باز برگزار شد. کلی صندلی از جاهای مختلف جمع کرده بودن. ولی باز هم بیش‌تر کسانی که اومدن سرپا و ایستادن.

مجری برنامه روی سن وای می‌ستاد و صحبت می‌کرد. روی صفحه‌ی پروژکتور چند تا ویدیو پخش شد. یکی از جذاب‌ترین بخش‌های مراسم فیلم‌هایی بود که از جاهای مختلف کمپ گرفته بودن. از این که چه‌طور تیم آشپزی غذای روز رو برای این همه آدم درست می‌کنه تا صحبت با دکترهای بیمارستان و بقیه مسئول‌های کمپ. آدم‌هایی که تو روزهای عادی خیلی جدی و خشک به نظر می‌رسیدن ولی انگار تو این فیلم‌ها مهربون‌تر و صمیمی‌تر بودن.

گروه سرود یک آهنگ خیلی بامزه خوند. معلوم بود یکی دو هفته تمرین کردن. آهنگ معروف «لاله‌ی در خون خفته» رو تغییر داده بودن. لحن آهنگ هنوز انقلابی و حماسی بود. ولی متن ترانه رو با تیم طنز تغییر داده بودن. تو شعری که خوندن به جای «قسم به فریاد آخر» می‌گفتن «قسم به فریاد احمد.»

احمد یکی از بچه‌های آشپزخانه بود که غذاها رو می‌کشید. معروف بود که هیچ کی تا حالا صداش رو نشنیده. جای «به اشک لرزانِ مادر» رو «به یا چایی با دو تا قند» گرفته بود. اشاره‌ش به کاغذی بود که کنارِ سماورِ بزرگِ رستوران چسبونده شده. جای «که راهِ ما باشد آن راهِ تو، ای شهید» هم می‌گفتن «که راهِ ما باشد آن راهِ تو ای گارن.» گارن اسمِ کوچیکِ آقای یانیکیان بود. رییسِ کمپ.

کل مراسم تو سائیتی که مهدی و تیمش درست کرده بودن زنده پخش می‌شد. سایت یه بخش مزایده هم داشت که می‌شد توش آثار هنریِ بچه‌های کمپ رو خرید. پولی که از این‌جا به دست می‌اومد صرف خریدِ وسایل برای آموزشِ بچه‌های کمپ می‌شد.

مهدی اولِ مراسم یک کم صحبت کرد. سال نو رو تبریک گفت. بخش‌های مراسم رو توضیح داد. گفت چند تا بازیِ گروهی هم داریم. از همه خواست که تو بازی‌ها مشارکت داشته باشن. می‌گفت «بازی به آدم‌ها کمک می‌کنه که واقعیت‌های تلخِ کم‌تر روشن تاثیر بذاره.»

مراسم حدود ساعت شیش تموم شد. آرمان اینا هم رفتن سمت چادرشون.



تو چادر ابراهیم از بین وسایلش یه کادو در آورد و داد به آرمان. موقعی که داشت می‌دادش گفت «آقا! این مدتی که این‌جا بودیم بهترین روزهای زندگی من بوده. هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتونم خوندن و نوشتن یاد بگیرم.»

آرمان کادو رو گرفت و تشکر کرد. گفت که خوشحاله که ابراهیم داره خوندن و نوشتن یاد می‌گیره. البته آخرش مثل همیشه بهش گوش‌زد کرد که «البته هنوز که زیاد چیزی یاد نگرفتی. جوگیر نشی فکر کنی همه چیز رو بلدی!»



هوا که تاریک شد جواد آرمان رو صدا زد و گفت «بریم شام بگیریم؟» پا شدن و راه افتادن سمت رستوران.

تو راه جواد یه کاغذ قدیمی از جیب کتتش درآورد و داد به آرمان. بالای کاغذ نوشته «نقشه‌ی خونه‌ی رویایی». نقشه‌ی یه خونه‌باغ پنجاه هزار متریه. وسط باغ یه ساختمون بزرگ به شکل هشت‌ضلعی کشیده ست. مثل مستطیل خوش‌ترکیبی که گوشه‌هاش بُرش خورده باشن و این‌طوری تبدیل به هشت‌ضلعی شده باشه.

روبروی ساختمون یه حوض بزرگ مستطیلی هست. دورتادور حوض جای فواره‌هایی مشخص شده که آب رو به سمت مرکز حوض پرتاب می‌کنن. وسط حوض بزرگ یه دایره به قطر حدود دو متره و وسطش نوشته شده مجسمه‌ی فرشته. آب فواره‌ها داخل این حوض کوچیک‌تر می‌ریزه. آب از این حوض دایره‌ای سرریز می‌شه تو حوض بزرگ. مجسمه‌ی فرشته هم وسط قرار می‌گیره. می‌شه تصور کرد که چه‌طور وقتی فواره‌ها شروع به کار می‌کنن منظره‌ی بی‌نظیری درست می‌شه.

بابا توضیح می‌ده که ساختمون هشت‌ضلعی قرار بود سه طبقه باشه. یه راه‌پله‌ی مارپیچ وسط ساختمون سه طبقه رو به همدیگه وصل می‌کنه. تو طبقه‌های دوم و سوم اتاق‌ها دور تا دور این راه‌پله قرار می‌گیرن.

طبقه‌ی همکف مخصوص هال و پذیرایی و آشپزخونه ست. مهمون‌ها بیش‌تر تو این طبقه میان. ولی تو طبقه‌های دوم و سوم تو هر طبقه سه تا اتاق هست. تو بخش جنوبی هشت‌ضلعی یه اتاق بزرگ هست که دیوارهای بیرونی‌ش پنج تا از ضلع‌های هشت‌ضلعی می‌شن. یه دیوار بزرگ جنوبی، دو تا دیوار شرقی و غربی و دو تا ضلع مورب که دیوارهای شرقی و غربی رو به دیوار جنوبی وصل می‌کنن. در امتداد ضلع جنوبی هشت‌ضلعی تو هر طبقه یه پنجره‌ی جنوبی خیلی بزرگ هست که به یه بالکن بزرگ باز می‌شه. از این پنجره منظره‌ی اصلی حیاط دیده می‌شه. انگار حوض بزرگ جلوی خونه و درخت‌های تو حیاط برای

این وجود دارن که منظره‌ای که از این پنجره‌ها دیده می‌شه مثل یک تابلوی نقاشی قشنگ باشه.

تو این اتاق‌های بزرگ چهار تا دیوارِ دیگه هم هست که هر کدوم‌شون یه پنجره دارن. این طوری تو این اتاق‌ها خورشید از پنجره‌ی شرقی طلوع می‌کنه، در طول روز به پنجره‌های جنوبی می‌تابه و آخرِ وقت هم از پنجره‌های غربی می‌شه غروبِ خورشید رو تماشا کرد.

تو هر طبقه دو تا اتاقِ دیگه هم هست. همه‌ی اتاق‌ها یه در به سمتِ مرکزِ خونه دارن که به راه‌پله‌ی مارپیچ باز می‌شه. اون اتاقی که سمتِ شرقی ساختمونه اتاقِ «بیدار شدن»ه. چون صبح‌ها آفتاب که بالا میاد از پشت پنجره می‌تابه به تخت‌خوابِ تو این اتاق. کسی که این‌جا می‌خوابه صبح‌های آفتابی با طلوعِ خورشید بلند می‌شه.

اتاقِ سمتِ غربِ طبقه‌های دوم و سوم اتاقِ «تماشای غروب»ه.

بابا با کلی هیجان توضیح می‌ده که کلی برای کشیدن نقشه‌ی این خونه فکر کرده. به این که چه‌طور حموم‌ها و دستشویی‌ها جایی قرار می‌گیرن که فضای پنجره‌ها تا حدِ امکان گرفته نشه. به این که چه‌طور منظره‌ای که از پنجره‌ها دیده می‌شه مهم‌ترین فاکتورِ طراحیِ ساختمون بوده. به این که چه‌طور تفاوتِ بین اتاق‌های شرقی و غربی باعث می‌شه که بچه‌ها دوست داشته باشن هر چند وقت اتاق‌هاشون رو عوض کنن. این‌جوری براشون تنوع می‌شه. وقتی از بیدار شدن با نور آفتاب خسته شدن می‌رن تو اتاقِ غربی.

اما تو نقشه حیاطِ پُر بود از دایره‌های سبزرنگی که محلِ درخت‌ها رو نشون می‌دن. درخت‌های بزرگ دایره‌های بزرگ‌تری داشتن و رنگِ دایره‌هاشون تیره‌تر بود. درخت‌های کوچیک‌تر دایره‌های کوچیک‌تری داشتن و رنگِ دایره‌هاشون روشن‌تر بود. یه سری دایره‌ی خیلی کوچیک هم جای بوته‌ها رو مشخص می‌کردن.

درخت‌ها تو یک الگوی دایره‌ای حول یک نقطه از حیاط چیده شده بودن. بالای هر حلقه اسم درخت‌هایی که تو اون لایه کاشته می‌شه نوشته شده بود. تو مرکز دایره یک درخت خیلی بزرگ گردو بود. تو لایه‌ی اول بادوم درختی کاشته می‌شد. لایه‌های بعدی انواع درخت میوه بود. از نارنج و پرتقال و لیمو بگیر تا سیب و انار، آلو و آلوچه.

کنار نقشه تو یک جدول تعداد درخت‌های هر کدوم از دسته‌ها نوشته شده بود. یک درخت گردو، ۲۰ تا پرتقال، ۴۰ تا آلوچه، ۴۰ تا انار ... تعداد کل درخت‌ها هشتصد و چهل و یکی بود.

از رو بالکن اتاق‌های بزرگ که نگاه می‌کردی بعد از حوض بزرگی که فواره‌هاش آب رو سمت فرشته‌ی مرکزش می‌فرستادن یه باغ می‌دیدي که درخت‌هاش تو حلقه‌های موازی هم کاشته شده بودن.

کنار مسیر پیاده‌روی جای نیمکت‌های دو نفره مشخص بود. کنار بعضی نیمکت‌ها یه درخت بید مجنون کاشته می‌شد تا وقتی بزرگ می‌شه بشه زیر سایه‌ش نشست و فکر کرد. یا کتاب خوند. یا با کسی صحبت کرد.

آرمان اولین بار بود که این نقشه رو می‌دید. باباش نقشه رو بهش نشون داد. می‌گفت وقتی دانشگاه قبول شد کشیدن این نقشه رو شروع کرد. سال اول دانشگاه به جنبه‌های مختلفش فکر کرده و کم‌کم کاملش کرده. نقشه‌ی خونه‌ی رویایی با هشتصد و چهل و یک درخت تو حیاطش.

براش ماجرای انقلاب فرهنگی رو تعریف کرد. آرمان در مورد انقلاب فرهنگی چیزهایی می‌دونست. ولی اولین بار بود که از زبون باباش ماجراها رو می‌شنید.

جواد برای پسرش تعریف کرد که اگه همه چیز طبق برنامه جلو می‌رفت تا سال شصت و پنج دوره‌ی پزشکی عمومی‌ش تموم می‌شد. ولی همه چیز جور دیگه‌ای پیش رفت.

جواد می‌گفت خوندن پزشکی وقتی سه تا بچه‌ی کوچیک داشته باشی خیلی

سخت‌تر می‌شه. می‌گفت «مامانت فقط وقتی دو سه سال‌تون شد و تونستیم بذاریم‌تون مهد کودک تونست برگرده دانشگاه.»



سرمای زمستون آروم‌آروم کم‌تر می‌شد.

جواد می‌گفت «سال هفتاد و پنج که خونه‌مون رو می‌خریدیم دو میلیون پول داشتیم، چهار میلیون هم از بانک مسکن وام گرفتیم. پول زیادی نبود. می‌تونستیم با اون پول تو رشت یه آپارتمان هفتاد هشتاد متری تو یک محله‌ی معمولی بخریم. ولی من کلی دنبال خونه‌ی ویلایی گشتم. با پولی که داشتیم خونه‌ای که الآن داریم تنها موردی بود که می‌تونستیم بخریم.»

«برای این که مامانت رو راضی کنم بهش گفتم قراره یه بلوارِ بزرگ از کنار این‌جا رد شه و این محله تبدیل به یکی از محله‌های خوبِ شهر بشه. ولی واقعیت این بود که اون‌جا جای پَرتی بود. بیابون بود. کوچه‌مون آسفالت نبود. خونه لوله‌کشیِ گاز نداشت. البته همون سال‌های اول هم لوله‌کشیِ گاز انجام شد هم کوچه آسفالت شد. ولی بیست سال طول کشید تا اون بلوار ساخته بشه.»

«من همیشه تو ذهنم نقشه‌ی خونه‌ی رویایی‌م رو داشتم. این خونه‌ی رویایی قرار نبود آپارتمان باشه. قرار بود ویلایی باشه. قرار بود حیاط داشته باشه. قرار بود تو حیاطش هشتصد و چهل و یکی درخت داشته باشیم. حوض بزرگ داشته باشیم با مجسمه‌ی فرشته. اما این خونه نهایتِ چیزی بود که می‌تونستیم بخریم.»

آرمان به این فکر می‌کرد که همیشه در مورد محله‌شون حسِ بدی داشته. همیشه از این که تو راهِ مدرسه کفش‌هاش گلی می‌شد ناراحت بود.

جواد ادامه داد: «ما تو حیاط‌مون فقط یک درختِ انجیر داشتیم. بعدش هم

که مامانت یکی از موزاییک‌های حیاط رو کند و این درختِ انار رو کاشت. به جای حوض بزرگِ وسطِ حیاط همین حوض کوچیکی رو داشتیم که وسط حیاط گذاشتم.»

«اولش برام سخت بود. ولی راستش رو بخوای وقتی سنِ آدم زیاد می‌شه یه طورِ دیگه به همه چیز نگاه می‌کنه. الآن که نگاه می‌کنم مطمئن نیستم اگه به جای اون یک درخت هشتصد و چهل و یکی درخت داشتم تو زندگی راضی‌تر بودم.»

«عددها چیزهای عجیبی هستن. وقتی در مورد هشتصد و چهل و یک درخت فکر می‌کنی ناخودآگاه ذهنت به جای این که روی درخت تمرکز کنه، روی هشتصد و چهل و یک تمرکز می‌کنه. از خودت می‌پرسی چرا هشتصد و چهل و یکی و نه بیش‌تر. چرا هزار تا نباشه؟ چرا ده هزار تا نباشه؟ ولی وقتی یک درخت داری به خودِ درخت فکر می‌کنی.»

«آروم‌آروم یک رابطه بین تو و اون درخت به وجود می‌آد. وقتی هر روز به همون درخت نگاه می‌کنی از خودت می‌پرسی چه‌طور داره بزرگ می‌شه. وقتی یه روز می‌بینی مثل روزهای قبل نیست یا مثل سال‌های قبل میوه نمی‌ده از خودت می‌پرسی دلیلش چیه. حس خوبی در موردِ این پیدا می‌کنی که اصلن چه‌طور یه چیز زنده رشد می‌کنه.»

«یاد می‌گیری که برای این که یه چیز اُرگانیک، مثل یک درخت، بزرگ شه نهایتِ کاری که می‌تونی کنی اینه که شرایطِ مناسب رو براش آماده کنی، صبر کنی و امیدوار باشی که تاثیر کارهات همون چیزی بشه که دوست داری. این نهایتِ کاریه که می‌تونی کنی. وقتی هر روز به یه درخت نگاه می‌کنی می‌بینی وقتی مشکلی پیش اومد نمی‌تونی سریع یه کاری کنی و انتظار داشته باشی فوری نتیجه‌ش رو ببینی. ممکنه چند ماه طول بکشه.»

«وقتی بین کاری که می‌کنی و نتیجه‌ش چند ماه فاصله می‌افته، مجبور

می‌شی عمیق‌تر تحقیق کنی. مجبور می‌شی بهتر بشناسی‌ش. چیزی که این وسط رشد می‌کنه فقط اون درخت نیست. آروم‌آروم نگاه خودت هم به زندگی تغییر می‌کنه.»

«شاید این حرف یه آدم شکست‌خورده باشه. شاید به خاطر این که نتونستم خونه‌ی رویایی‌م رو بسازم برای خودم توجیه درست کردم. ولی راستش رو بخوای این تجربه من رو با یک جنبه‌ی دیگه‌ی زندگی آشنا کرد.»

«چیزی که من از روی جبر روزگار باهاش مواجه شدم اینه که لذت بردن از زندگی هم خودش یه جور مهارته. مثل صحبت کردن. مثل حساب کردن. مثل ورزش کردن. هر چی بیش‌تر تمرینش کنی تو این زمینه هم بهتر می‌شی.»

«یه بخش از این لذت واقعن به شرایط بیرونی بستگی داره. واقعن سخته تو جایی مثل این‌جا زندگی کنی و از زندگی لذت ببری. ولی پسرما شما خیلی زود ویزاتون میاد و از این‌جا می‌رین. هر جایی هم برین مطمئنم موفق می‌شین. ولی به این حرف بابات هم بعضی وقت‌ها فکر کن. لذت بردن از زندگی یه مهارته. مثل خیلی از مهارت‌هایی که خیلی خوب یاد گرفتین، تو هر شرایطی که هستین این رو هم تمرین کنین.»

«راه لذت بردن از زندگی فقط برنامه‌ریزی کردن برای آینده و تلاش کردن برای رسیدن به یه سری هدف نیست. منظورم این نیست که برنامه نداشته باشین ها! ولی کنار کارهایی که می‌کنین حواس‌تون باشه که تو هر شرایطی که هستین به این هم فکر کنین که چه‌طور می‌شه از همین الان لذت برد. خیلی وقت‌ها چیزی که برای لذت بردن از زندگی لازمه فقط یه چیز بیرونی نیست. ممکنه یه نوع نگاه دیگه باشه.»

«اگه به جای تمرین کردن لذت بردن از همین الان، از همین چیزی که داری، همین شرایطی که هست، همیشه لذت رو به هدفی که قراره در آینده بهش برسی گره بزنی مهارتی که داری ناخودآگاه تمرینش می‌کنی لذت نبردن از

زندگيه. و خودت رو تو مسيري ميندازي كه ممكنه حتا اگه به همه‌ي هدف‌ها
هم برسي ازشون لذت نبري. لذت نبردن از زندگي برات يه عادت مي‌شه و مي‌شه
يه بخشي از شخصيتت.»

«وقتي سِنِت زياد مي‌شه خيليا رو مي‌بيني كه سي چهل سال كار كردن و كلي
هم پول در آوردن. ولي تازه وقتي بازنشسته مي‌شن به اين فكر مي‌كنن كه اصلن
زندگي چيه. نمي‌گم نبايد كار كرد. ولي مي‌شه سوالی رو كه قراره چهل سال ديگه
از خودت بپرسی همين امروز بپرسی. اين آقايي كه امروز داشت تو اين مراسم
حرف مي‌زد حرف جالبي مي‌زد. مي‌گفت بازي مي‌تونه باعث شه آدم واقعيت‌ها
رو اون‌جوري كه واقعن هستن نبينه. بايد حواس‌مون باشه كه درگير چه
بازي‌هايي مي‌شيم.»

«جذابيتِ بعضي بازي‌ها اون‌قدر آدم رو درگير خودش مي‌كنه كه آدم به هيچ
چيزِ ديگه‌اي فكر نمي‌كنه. راستش رو بخوای نمي‌دونم اگه اين درگير شدن تو
بازي تا آخرين لحظه‌اي كه آدم زنده ست ادامه پيدا كنه خوبه يا نه. يعني اگه
اون‌قدر آدم رو درگير خودش كنه كه آدم تا وقتي زنده ست فرصت اين رو
نداشته باشه كه از خودش بپرسه زندگي چيه و چه چيزهايي تو زندگي براش
مهم هستن.»

«شايد اگه اين وضعيت تا لحظه‌ي آخر ادامه پيدا كنه بشه گفت كه اين بازي
باعث شده آدم‌ها به واقعيتي به اسم مرگ اصلن فكر نکنن. مثل يه داروي مُخدر
درد رو كم‌تر مي‌كنه.»

«ولي براي خيليا اين‌طوري نيست. خيليا بعد از يه مدت كم‌كم سوال‌هايي
براشون به وجود مياد. در مورد اين كه اصلن چرا درگير اين بازي شدن. اگه وقتي
با اين سوال مواجه مي‌شي به اندازه‌ي كافي آماده نباشي نتيجه‌ش فقط
افسردگيه و نااميدي.»

«اين سوال سوالِ ساده‌اي نيست. من كسي رو نمي‌شناسم كه جوابِ مشخصي

براش داشته باشه. خیلی از جواب‌هایی که بهش داده می‌شه واقعن فرقی با همون داروی مُخدر نداره. تاثیرشون اینه که حواس آدم رو پرت کنن تا کمتر به این سوال فکر کنه.»

«چیزی که من یاد گرفتم اینه که تنها سوال مهمی که برای آدم‌ها وجود داره همینه. این که با مفهوم زندگی چه‌طور کنار میان. و چیزی که این سوال رو مهم می‌کنه مرگه. اگه زندگی محدود نبود این سوال این قدر مهم نمی‌شد. حتا اگه محدود بود ولی آدم‌ها نسبت به این محدود بودن هشیار نبودن باز هم این مسئله اون قدر مهم نمی‌شد. اون موقع واقعن می‌شد با دو دو تا به این نتیجه رسید که بهترین مسیر، مسیری که توش یه سری کار به بهترین شکل انجام بشن. بهترین معیار هم برای سنجش اینه که چه قدر کارها دارن بهینه انجام می‌شن. چه قدر پول در میاد. چه قدر محصول ساخته می‌شه.»

«شاید تو اون شرایط می‌شد گفت که چیزی به اسم بهترین راه وجود داره. شاید تو اون راه واقعن رقابت سرِ عدد و رقم بهترین اتفاقی بود که می‌تونست بیفته. شاید واقعن بهتر بود اگه چیزی به اسم هشیاری وجود نداشت. دردش هم برای آدم‌ها کمتر بود.»

«ولی به هر حال دنیایی که داریم همینیه که می‌بینی. آدم‌ها به هر حال باید با مسئله‌ی زندگی مواجه بشن. فقط عدد و رقم راضی‌شون نمی‌کنه. براشون پیدا کردن معنا تو زندگی مهمه.»

«آدم‌ها یاد می‌گیرن کاری رو کنن که بهش عادت دارن. جامعه هم ناخواسته آدم‌ها رو به سمت این می‌بره که همون کار رو انجام بدن. فقط همون کار رو. این وسط خودمونیم که باید به این فکر کنیم که کنار همه‌ی این هدف‌ها و مشوق‌هایی که داریم دوست داریم زندگی کردن رو هم تمرین کنیم یا نه.»

«وقتی سنت زیاد می‌شه آروم‌آروم چیزهایی که قبلن برات اهمیت داشتن کم‌اهمیت‌تر می‌شن. چیزهایی که فکر می‌کردی مهم نیستن یا چیزهای معمولی

هستن اهمیت‌شون بیش‌تر می‌شه.»

«پسرم من هدفم نصیحت کردن نیست. خودم رو تو موضعی نمی‌بینم که بخوام به کسی درس زندگی بدم. ولی تو مدتی که این‌جا هستیم هر روز شما رو می‌بینیم. هم من و هم مادرت نگران‌تون هستیم. آخرش به این نتیجه رسیدم که شاید خوب باشه در مورد تجربه‌ی خودم باهات صحبت کنم.»

«الآن سی ساله که این نقشه بین کتاب‌های من دست‌نخورده باقی مونده. خیلی وقته که دیگه هدفم تو زندگی ساختن این خونه نیست. هنوز فکر می‌کنم اگه قراره خونه‌ای ساخته بشه خوبه این شکلی باشه. ولی خیلی وقته سعی می‌کنم از چیزهای کوچیک‌تر لذت ببرم.»

جواد نقشه رو تا می‌کنه و می‌ده به آرمان: «این عیدی امسال منه. باهاش هر کاری می‌خوای کن.»



فردا صبح وقتی آرمان بلند شد نور خورشید سقف سفید چادر رو روشن کرده بود. روز اول سال جدید بود. پنج‌شنبه اول فروردین ۱۳۹۸.

تارا هم بیدار شده بود. آرمان چند دقیقه تو رختخواب موند و به سقف چادر نگاه کرد که مثل یک چراغ پرنور روشن شده بود.

بعد از چند دقیقه به تارا نگاه کرد و گفت «تارا مسیر تهران به رشت یادته؟ من همیشه فکر می‌کردم چیزی که تو این مسیر احساس می‌کنم به خاطرِ فرقی بین تهران و رشته. فرقی بین دو تا شهر.»

«الآن که نگاه می‌کنم به نظرم اون تفاوت به خاطرِ چیز دیگه‌ای بود. این من بودم که چیزهای جدیدی می‌دیدم. فکر می‌کردم چیزهای جدیدی که باهاشون آشنا می‌شم به شهرها ربط دارن.»

«همیشه فکر می‌کردم اگه نمی‌اومدم تهران این چیزهای جدید رو نمی‌دیدم. یا اگه برگردم شمال دوباره همه‌چیز مثل قدیم‌ها می‌شه. ولی مهم‌ترین چیزی که داشت تغییر می‌کرد خود من بودم.»

«انگار خیلی دوست داشتم فکر کنم که این وسط خودم ثابتم و شرایط بیرونه که داره تغییر می‌کنه. ولی هر تجربه‌ی زندگی مثل یک ضربه‌ی چکشه و ما مثل یه ورقِ فلزی. هر ضربه‌ی این چکش به ما شکل می‌ده. بعد از چند سال به خودت که نگاه می‌کنی می‌بینی زمین تا آسمون تغییر کردی.»

«اگه بدونیم که این اتفاق داره می‌افته و این ماییم که این وسط داریم تغییر می‌کنیم، شاید بتونیم به این فکر کنیم که دوست داریم آخرش چه شکلی بشیم. دوست داریم ضربه‌های این چکش ما رو به یه تیکه آهن پاره تبدیل کنه یا به یک ظرف قشنگ. شاید بتونیم تصمیم بگیریم که می‌خوایم ضربه‌های روزگار ما رو خُرد کنه یا بهمون فُرم بده. شاید کامل نتونیم تبدیل به اون شکلی بشیم که خودمون دوست داریم، ولی اگه حواسمون باشه می‌تونیم آروم‌آروم به اون شکل نزدیک‌تر بشیم.»

«و چه‌قدر صحبت کردن چیز مهمیه. صحبت کردنی که هدفش رقابت نیست. هدفش اثبات این که من درست می‌گم یا تو نیست. صحبت کردنی که هدفش اینه که به همدیگه در مورد تجربه‌هامون بگیم. در مورد این بگیم که زندگی رو چه‌طور می‌بینیم. صحبتی که انگار خودش یه بهانه‌ست. بهانه‌ای که با همدیگه بیش‌تر آشنا بشیم.»

«صحبت کردنی که شاید توش برنامه‌ای نباشه ولی باعث می‌شه بتونیم خودمون رو جای همدیگه بذاریم. صحبت کردنی که باعث می‌شه بیش‌تر حس کنیم که چیزهای مشترکی با همدیگه داریم. صحبت کردنی که هدفش لزومن بحث کردن در مورد اختلاف‌هامون نیست. شاید هدفش نزدیک شدن در مورد چیزهایی باشه که بین همه‌مون مشترکه. چیزهایی مثل زندگی.»



بعد از صبحونه آرمان از تو کوله‌پشتی‌ش یه دفتر در آورد. از این دفترهای بزرگ با جلدِ پلاستیکیِ آبی رنگ. برای ابراهیم که لوازم تحریر می‌گرفت این رو هم برای خودش خریده بود.

دفتر رو باز کرد و با خودش گفت «باید حرف بزنیم.»

چند دقیقه فکر کرد. بعدش یه برچسب برداشت و رو جلد دفتر چسبوند. رو برچسب نوشت:

«رویای آمریکایی»

فصل ۳۰

۳ خرداد ۱۴۰۴.

آرمان غیر از «رویای آمریکایی» فقط سه کلمه تو اون دفتر نوشت: «این تاریخ نیست.»

راست می‌گفت. آدم با تمرین کردن هر چیزی رو یاد می‌گیره. کافیه به اندازه‌ی کافی وقت داشته باشی. و این‌جا به اندازه‌ی کافی وقت هست.

بعد از عید تو دو ماهی که آرمان اینا این‌جا بودن، هر روز برام یه بخش از این داستان‌ها رو روی تلگرام با پیغام صوتی می‌فرستاد. من هم سعی می‌کردم بنویسم‌شون و این‌جوری نوشتن رو تمرین کنم. اون اوایل درست نوشتنِ هر صفحه چند روز طول می‌کشید. ولی آروم آروم دستم راه افتاد. وقت هم به اندازه‌ی کافی بود.

